

تب عاشقی

باسمه تعالی

مطهره

با غضب به عقب برگشتم و به رویا تو پیدم

-هزار بار بهت گفتم اسم من تانیاس می فهمی؟ تانی ا

لبخند مضحکی روی لبش نشوند که نشون بده برای چزوندن من اون اسم رو

بکار نبرده!

-عزیزم مطهره که خیلی قشنگه.

سعی کردم خونسرد باشم تا نقطه ضعف ندم دستش! در جواب لبخندش

لبخند پرحرصی روی لبم نشوندم

-منم نگفتم اسم قشنگی نیست ولی من با تانیا راحت ترم

با لبخندی واقعی که نشون می داد از در آوردن حرص من خیلی راضیه در

حالی که کوله پشتیش رو جابه جا می کرد گفت

-سعی کن با حقیقت کنار بیای! فرار ازش کمکی بهت نمی کنه...

و از کنارم گذشت.

چشم هام رو عصبی روی هم فشردم

از دور نگین رو دیدم که به سمتم می اومد، با دیدنم پا تند کرد با عجله خودش

رو بهم رسوند

-وای تانی شرمنده علاف شدی! این دبیره مگه ول می کرد!

سعی کرد به اعصابم مسلط باشم، مگه تقدیر نگین بیچاره بود که اون دختر گند زده بود به اعصابم؟

-بیخیال، بزن بریم.

من و نگین از دوران راهنمایی باهم دوست بودیم، خونه ی نگین چند کوچه پایینتر از کوچه ی ما بود و ما هرروز مسیر خونه تا مدرسه رو باهم می رفتیم. کلید انداختم و در رو باز کردم، وارد راهرو شدم. کفش هام رو در آوردم و توی جا کفشی گذاشتم، وارد پذیرایی بزرگ خونه شدم.

بابا روی مبل نشسته بود و مشغول بالا پایین کردن کانالای تلویزیون بود، بلند سلام کردم نگاه گذرای بهم انداخت و به سردی جواب سلامم رو داد...همیشه همین بوده، من هیچ وقت فرزند مورد علاقه نبودم!

مامانم با شنیدن صدام از آشپزخونه سرک کشید

-اومدی مطهره، برو لباست رو عوض کن بیا ناهارت رو بخور مادر.

بی تفاوت بهش نگاه کردم

-سلام. باشه الان میام.

به سمت پله ها حرکت کردم تا به اتاقم که طبقه ی بالاس برم.

خونه ی ما دو بلکس، یه خونه ی نسبتا بزرگ با زیر بنای ۲۰۰ متر که اتاق خواب هاش طبقه ی بالاست، طبقه ی پایین هم آشپزخونه، سرویس بهداشتی مهمان، نشیمن و یه پذیرایی بزرگ دشمن کور کن داریم! که این دشمن کور کنیش به لطف تابلو فرش های ابریشم، فرش های دست باف و صد البته

مجسمه و عتیقه های بـــــــــــــــــــــیار قیمتی هستش که حاج خانوم و حاج آقا

باهاشون چشم همه فامیل رو در آوردن!

وارد اتاقم شدم، اتاقی که به لطف لجبازی ها و دادو قال هایی که به راه انداختم

به سلیقه ی خودم تزئین شده! دیوارای اتاقم کاغذ دیواری با گل های فانتزی

یا سی و بنفش، تخت و میز تحریر و میز آرایشم که البته اگه بشه بهش گفت میز

آرایش به رنگ بادمجونی هستن و روتختی یاسی رنگه...

لباسام رو عوض کردم و به طبقه ی پایین برگشتم

سرمیز نشستم و مشغول خوردن ناهارم شدم، مامان رفت و کنار حاج بابا

نشست

-حاجی آخر هفته سفره سبز داریم

حاج بابا با خونسردی به مامان نگاه کرد

-یه لیست از چیزایی که لازم داری بنویس میدم علی بخره

مامان لبخندی از سر رضایت زد و از جاش بلند شد

-باشه الان می نویسم

و به سمت آشپزخونه رفت

رابطه ی مامان و حاج بابا هیچ وقت یه رابطه ی احساسی نبود، همیشه سعی

کردن به هم احترام بذارن و خواسته های هم رو برآورده کنن ولی خلا عشق رو

همیشه توی این خونه میشه حس کرد...

من فرزند چهارم این خانواده و البته ته تغاری خانواده ام، به غیر از خودم دوتا

برادر و یک خواهر دیگه هم دارم. برادرم محمد سی و دو سالشه و هم سرش

انسیه بیست و هشت سالس، دوتا هم بچه دارن مهران و مهرانه که به ترتیب هفت و چهار ساله هستن...

بعد محمد خواهرم مهدیه هست که بیست و هفت سالشه و شوهرش آقا رضا همسن محمد، مهدیه یه دختر پنج ساله داره به اسم سنا.

بعدی میثم که بیست و یک سالشه، مجرد و در حال حاضر در خدمت مقدس سربازی به سر می بره!

بعد از خوردن ناهارم میز رو جمع کردم و ظرف های غذام رو به آشپزخونه بردم، مامان سخت مشغول نوشتن خریداش بود، به سمتش رفتم و سعی کردم مظلوم به نظر برسم

-مامان؟

نگاه سردر گمی بهم انداخت و با لحنی که مشخص بود حواسش به من نیست گفت

-بله مامان؟ ناهارتو خوردی؟

با مظلومیت گفتم

-اره خوردم، دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود

در حالی که دوباره مشغول نوشتن شده بود گفت

-نوش جاننت دخترم.

از دست رفتارش کلافه شدم، انگار نه انگار می خوام باهاش حرف بزنم

-مامان من اخر هفته خونه نمی مونم

با شنیدن این حرفم سرش رو بلند کرد و به من زل زد

-چرا خونه نمی مونی؟ کجا میخوای بری من رو دست تنها بذاری؟

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم

-مامان تورو خدا دوباره شروع نکن...میدونی که ازاین محفلای زنونه خوشم

نمیداد، تازه شنبه هم امتحان دارم میخام برم پیش نگین باهم درس بخونیم.

ناراضی بود و از طرفی هم حوصله ی بحث با من رو نداشت

-خیلخب، هرکار می خوای بکن!من حریف تو نمی شم

با فرصت طلبی تمام گفتم

-میشه شبم بمونم پیشش؟

عصبی گفت

-جواب حاج بابات رو کی میده؟

با لحنِ پر خواهشی گفتم

-مامان جونِ من، خواهش میکنم ازت.

نگاهش کمی نرم تر شد

-خیلخب ببینم چی میشه

لبخند بزرگی صورتم رو پوشوند

-وای مرسی مامان

یه *ب*و*س* براش فرستادم و با دو به سمت پله ها رفتم، وارد اتاقم شدم و

مشغول پیام دادن به نگین شدم

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و با بدبختی از روی تخت بلند شدم.

با چشمای بسته صورتم رو شستم، با برخورد آب سرد به صورتم یکم سر حال اومدم و از حال و هوای چرت زدن در اومدم... به اتاق برگشتم و فرم سورمه ای رنگ مدرسه رو پوشیدم، کولم رو برداشتم و به طبقه پایین رفتم.

مامان و حاج بابا مشغول صبحانه خوردن بودن، سلام کردم و سرمیز نشستم، مامان با لبخند جوابم رو داد و یک لیوان شیر جلوم گذاشت -زود صبحانت رو بخور که مدرست دیر نشه

یک قلب از شیرم خوردم

-همین یک لیوان شیر بسه چیزی نمی خوام

-اینجوری که همیشه سرکلاس ضعف می کنی!

بقیه ی شیر رو خوردم و بلند شدم

-تو مدرسه یک چیزی میخورم

حاج بابا با بی خیالی بهم نگاه کرد و گفت

-بشین صبحانت رو بخور، اگه دیرت شده می رسونمت

با جدیت بهش نگاه کردم و گفتم

-ممنون دوس دارم صبح ها قدم بزنم

بعدم با خدا حافظی سرسری از خونه خارج شدم، ترجیح میدادم پیاده برم تا

اینکه جو سنگین ماشین رو تحمل کنم!

حاج بابا همیشه پسر دوست بود و هیچ وقت رابطه ی صمیمی ای با من و

مهديه ندا شت، ما هیچ وقت حرفی برای گفتن به هم ندا شتیم و رابطه ی من و

مامان به مراتب بهتر بود ولی باز من اون چیزی که باید نبود!

همزمان با خوردن زنگ صف به مدرسه رسیدم، نگین از صف خود شون برام دست تگون داد و من در جوابش با لبخند سرم رو تگون دادم، نگین پیش ریاضی فیزیک بود و من تجربی؛ من عاشق رشته ی گرافیک بودم ولی حاج بابا می گفت اگه بخوام برم گرافیک میتونم برم کلاس نقاشی دلیلی برای درس خوندن نیس و مقاومت و اصرار های منم توی این مورد جواب نداد!

زنگ آخر وسایلم رو جمع کردم و از کلاس بیرون زدم، هیچ کدوم از زنگ های تفریح رو نتونستم از

کلاس بیرون برم و نگین رو ندیده بودم. مثل همیشه دم در مدرسه منتظرش موندم، نگین تنها دوست من بود؛ من دیرجوش بودم و باهرکسی بُر نمی خوردم به همین دلیل دوستای زیادی نداشتم، با کسی مشکلی نداشتم و با همه رابطه معمولی بود...

نگین با فاصله ی زمانی کمی بعد از من خودش رو به من رسوند

قیافه ی خسته و آویزونش با لبخند روی لبش در تضاد بود

-سلام دوستم چطوریایی؟

به مهریونیش لبخندی زدم

-سلام مرسی دوست جون تو خوبی؟

با ناله گفت

-نه داره مخم میترکه، امروز از صبح ریاضی و فیزیک داشتم.

آروم به مقصد خونه به راه افتادیم

از لحنش خندم گرفت

-مگه من از صبح مهمونی بودم؟ سال آخره و سختیاش دیگه...

-کی باشه این کنکور لامصب تموم بشه

در حالی که به قوطی آبمیوه جلو پام لگد میزدم با لحن پرحسرتی گفتم

-اونم تموم میشه؛ زمان در گذره منتظر کسی نمی مونه، اینا روزای جوونیه ماست که میگذره نگین...

نگین در حالی که سعی می کرد من رو از اون حال و هوا در بیاره دستاشو به

بندای کولش گرفت و در حالی که عقب عقب می رفت رو به من گفت

-بیخیال این حرفا تانی، فردا که اومدی خونمون باهم کلی خوش می گذرونیم با دیدن سرخوشیش لبخندی روی لبم اومد و منم با بیخیالی مشغول شیطنت شدم...

جلوی آینه ی اتاق ایستادم و شال سورمه ایم رو روی سرم انداختم، شلووار مشکی، مانتوی سورمه ای مشکی و شال سورمه ای تیمم رو تشکیل میده...

نگاهی به آرایش ملایم صورتم می اندازم که منو زیباتر کرده، ابرو های پر، چشمای قهوه ای سوخته نسبتا درشت و کشیده، پوست گندمی، دماغ معمولی و لبای نسبتا برجسته اجزای صورتم رو تشکیل میده. میشه گفت بیشتر از زیبایی جذابیت دارم...

امروز صبح نگین بهم پیام داد که با عرفان قرار گذاشته ک مارو بیرون ببره و با کلی اصرار و قهر منو مجبور به همراهی کرد!

عرفان اولین دوس پسر جدیِ نگین بود، بقیه همه پیامکی یا مجازی بودن، البته
بماند که من همونم نداشتم!

کیف مشکیم رو روی شونم انداختم و پایین رفتم، خدارو شکر حاج بابا خونه
نبود

مامان مشغول صحبت با تلفن بود، بهش اشاره کردم، دستش رو گذاشت جلوی
گوشی

-میری خونه ی نگین؟

-آره

-مطهره فردا زود برگردی خونه، الانشم کلی با بابات حرف زدم تا اجازه داده
بری اونجا و شبم بمونی!

با کلافگی چشمامو چرخوندم

-چشم مامان! صدمرتبه اینارو گفتی...

با جدیت بهم نگاه کرد

-خیلخب برو به سلامت

سرم رو تکون دادم و با خدافظی از خونه زدم بیرون...

فاصله ی بین خونمون تا خونه ی نگین اونقدری نبود که بخوام تاکسی بگیرم
پس پیاده به راه افتادم

زنگ واحد ۶ رو زدم، خونه ی نگین بر عکس خونه ی ما آپارتمانی بود.

بعد از حدود یک دقیقه نگین در رو باز کرد

-بیا بالا تانی

در رو هل دادم و داخل رفتم، به سمت آسانسور رفتم و سوار شدم.
کلید طبقه ۶ رو فشوردم و توی آینه نگاهی به تیمم انداختم، اولین بار بود که می
خواستم با یک پسر برم بیرون حتی اگه دوست پسر دوستم باشه.
با ناپرهیزی کمی از موهای سیاهم رو بیرون دادم، اگه حاج بابا میدید خونم
حلال بود!

با رسیدن به طبقه ی مورد نظر از آسانسور پیاده شدم و به سمت واحد نگین
اینا رفتم.

زنگ زدم و نگین با سرعت دررو باز کرد، از حرکتش خندم گرفت

-پشت در بودی دیوونه؟

نیشش رو باز کرد

-آره خب مگه چیه؟ ذوق دارم دیگه، مگه چند سال یک بار پیش میاد که تو
بیای پیش من؟

لبخندی بهش زدم، از جلوی در کنار رفتو تعارف کرد که برم داخل...

خونه ی اون ها از خونه ی ما کوچیکتر بود، آشپزخونه و هال نسبتا بزرگ و سه
تا اتاق خواب.

مامان نگین از آشپزخونه بیرون اومد و باهام رو*ب*و*س*ی کرد

-سلام تانیا خانوم، چه عجب به ما افتخار دادی و اومدی اینجا؟

با شرمندگی لبخند خجولی زدم

-سلام از ماست نگار جون، تورو خدا شرمندم نکنین

نگار جون با لبخند دستم رو گرفت

-این چه حرفیه عزیزم!خودت خوبی؟مامان بابا خوبن؟
-خوبم ممنون، مامان بابا هم سلام دارن. شما خوبین؟
نگین با حرص به طرفم اومد و دستم رو گرفت و در حالی که منو کشون کشون به سمت اتاقش می برد گفت
-آره مامانم خوبه!اگه ولتون کنم تا فردا می خواید حال و احوال کنید!
نگار جون با شنیدن این حرفش خندید
-دختره ی کم صبر!برین تو اتاق تا براتون یه چیزی بیارم بخورین.
از دیدن صمیمیت بینشون لبخند پر حسرتی روی لبم نشست و با نگین به طرف اتاقش رفتم
با رسیدن به در اتاقش دست من رو ول کرد و به سمت کمد لباسش رفت
-وای تانی من خیلی استرس دارم نمودونم چی بپوشم
با بیخیالی روی تختش نشستم

-خیلی وسواس بخرج نده!یه چیزی که فکر میکنی مناسبه بپوش!
نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت
-عقل کل اگه میدونستم چی بپوشم که از تو نظر نمی خواستم
از جام بلند شدم و رفتم جلوی کمد و ایستادم شال حریر سفید و مانتوی
جلوباز سفید، به همراه شلوار مشکی به دستش دادم
-بیا اینارو بپوش، زیر مانتوتم مشکی بپوش
با ذوق گونم رو *ب*و*س*ید

-وای مرسی من رو از سردرگمی نجات دادی

به ذوقش خندیدم

-جلوی پسره همچین حرکاتی انجام ندی که میگه دختره خله!

با حرص کوبید پشت کله ام و گفتم

-عمت خله!

با خنده و بیخیالی دوباره رفتم و روی تخت نشستم

-باو شه! تو راست میگی

نگاه غضب ناکی بهم انداخت و شروع به عوض کردن لباساش کرد...

در اتاق رو زدن و نگین در رو باز کرد، نگار جون با سینی آب پرتغالی پشت در

ایستاده بود، نگین با تشکر سینی رو از مامانش گرفت و روی تخت گذاشت

بعد هم با آرامش پشت میز آرایشش نشست و مشغول آرایش شد

لیوان آب پرتغال رو برداشتم و مشغول آنالیزش شدم

نگین دختر نسبتا زیبایی بود، ابروهای دخترونه و پرچشم های مشکی معمولی

با مژه های فرخورده که به چشمش زیبایی داده دماغ زیبا و متناسب و لبای

کمی برجسته.

شاید بشه گفت من و نگین کمی بهم شباهت داریم...

چشم از نگین برداشتم و به ساعت نگاه کردم

-نگین ساعت پنج و نیم ازودباش دیگه تا برسیم دیر میشه! مگه برای ساعت

شش قرار نداشتی؟

نگین با شنیدن حرفم هول شد

-وای دیر شد!

رژ لب صورتی رو برداشت و با وسواس و عجله روی لبش کشید، شال رو روی سرش انداخت و درحالی که کیفش رو بر می داشت گفت

-تانی پاشو بریم!بدو

کیفم رو برداشتم و باهاش همراه شدم و از اتاق خارج شدیم، نگین خطاب به مامانش که روی مبل

جلوی تلویزیون نشسته بود گفت

-مامان پس من سوئیچ رو برمی دارم

نگار چون سرش رو به سمت نگار چرخوند

-آره فقط تند نرونی! نگین! مواظب باش خودتون رو به کشتن ندی...

نگین با لوسی گفت

-چشم مامانی

و سوئیچ رو از جاکلیدی دم در برداشت

-ما رفتیم بای

با لبخند رو به نگار چون گفتم

-ببخشید بهتون زحمت دادم

برای بدرقه به دم در اومد

-این چه حرفیه عزیزم

-فعلا خدا حافظتون

-به سلامت تانیا جان

با نگین سوار آسانسور شدیم و کلید پارکینگ رو فشار دادیم، با رسیدن به پارکینگ به سمت ۲۰۶ صندوق داره دودی رنگِ نگار جون رفتیم و سوار شدیم.

نگین با شیطنت چشمکی زد

-پیش به سوی جوونی...

نگین ماشین رو توی پارکینگ پاساژ پارک کرد، می خواستیم اول به سرقرار بریم و بعد خرید. آخه به نگار جون گفته بودیم به خرید میریم...

باهم به سمت کافی شاپ مرکز خرید رفتیم، ساعت شش و بیست دقیقه بود و کمی دیر شده بود.

داخل کافی شاپ شدیم، چشم چرخوندم و اطراف رو نگاه کردم، نگین آروم به دستم زد و به جایی گوشه ی کافی شاپ اشاره کرد
-بیا بریم اونجاست.

به جهتی که اشاره کرده بود نگاه کردم، دوتا پسر سر میز نشسته بودن و یکیشون که به نظر میرسید عرفان با توجه به عکسی که ازش دیده بودم به ما نگاه می کرد

-نگین اون یکی کیه با عرفان؟

نگین با بی خبری نگاهم کرد

-نمیدونم

با رسیدن به میزشون سلام کردیم، پسر ها از جاشون بلند شدن و مشغول احوالپرسی.

نگین با هر دو نفر شون دست داد، عرفان دستش رو به طرفم دراز کرد ولی من تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم، عرفان با شوخی و خنده مارو تعارف به نشستن کرد

-مثل اینکه شماتوی سنگ رو یخ کردن تبحر دارین...بفرمایین بشینین خانوما با لبخند و دلجویی گفتم

-هرکسی عقاید خودش رو داره...

و کنار نگین نشستم، نگین رو بروی عرفان نشست و من رو بروی همراهش عرفان پسر خوش قیافه و ظاهرا خوش مشربی بود، موهاش کناره هاش کوتاه کوتاه و بالاش بلند، چشم و ابروی سیاه، دماغ کشیده، لب های متنا سب و ته ریش کمی داشت.

نگین رو به عرفان گفت

-عرفان دوستت رو معرفی نمیکنی

عرفان در حالی که با شیفستگی به نگین نگاه میکرد به دوستش اشاره کرد

-عرشیا پسر خالم

و رو به عرشیا گفت

-نگین عشقم و تانیا دوستش

نگین که از شنیدن حرف عرفان ذوق زده شده بود با لبخند سرش رو برای

عرشیا تکون داد

-خوشبختم

من هم سرم رو براش تکون دادم

عرشیا با شیطنت به من زل زده بود

نگاه کوتاهی بهش انداختم و حواسم رو به نگین و عرفان دادم که مشغول

خوش و بش باهم بودن

- شما همیشه انقد عُنقی؟

باتعجب بهش نگاه کردم، حرفش رو آروم طوری که فقط من بشنوم گفته بود

ابروهام رو بالا انداختم و با تخیلی جوابش رو دادم

- بستگی داره طرفم کی باشه

سعی کرد قیافه ی جدی ای به خودش بگیره

- اگه طرفت من باشم چی

با جدیت گفتم

- چه زود فعالتون از جمع به مفرد تبدیل شد!

از حرفم جا خورد و کمی خودش رو جمع و جور کرد

عرشیا کمی جذاب تر بود از عرفان، موهای قهوه ای رنگ که به یک طرف

ریخته بود، چشم و ابروی قهوه ای، دماغ کشیده، لب های معمولی و کمی

برجسته و ته ریشی که از مال عرفان بیشتر بود

وقتی دید نگاهش میکنم سعی کرد سر حرف رو باز کنه

- شما چند سالتونه خانوم خوش اخلاق؟

این دفعه با احتیاط بیشتری سعی در برقراری ارتباط داشت!

ابروهام رو بالا انداختم

- ۱۸ سالم آقای بانمک!

با شنیدن حرفم لبخند کمرنگی روی لبش نشست

-من ۲۳ سالمه.

با لبخند حرص در آری گفتم

-مگه من خواستم سنتون رو بدونم؟

اینبار لبخندش پررنگ تر شد و زیر لب گفت

-خیلی تخته!

گارسون برای گرفتن سفارشات اومد، هممون بستنی سفارش دادیم، عرشیا به

تقلید از من بستنی شکلاتی!

از کل کل باهاش خوشم اومده بود، روحیه شیطون دختر منم فعال شده

بود... از اینکه مورد توجه پسر جذابی بودم لذت می بردم و شاید این ها از

کمبودهام سرچشمه می گرفت...

بهم زل زده بود، انگار دنبال کلمه ای می گشت که سرحرف رو باز کنه

-رشتون چیه؟

این بار با ملایمت بیشتری جوابش رو دادم

-تجربی

راضی از جوابم به صحبتش ادامه داد

-منم دبیر ستان تجربی بودم و الان سال چهارم دندون پز شکیم، برنامهت برای

دانشگاه چیه؟

گارسون سفارشاتمون رو روی میز گذاشت، در حالی که سرم با بستیم گرم بود

جوابش رو دادم

-بیشتر هدفم کنکور هنره...می خوام نقاشی بخونم
با اشتیاق گفت

-پس می خوای هنرمند بشی
و قاشقی از بستنی رو توی دهنش گذاشت

-اره به تجربی علاقه ندارم

-پس برعکس منی

نگین آروم خطاب به من گفت

-تانی باید بریم خرید ها

آرومتر بهش گفتم

-خب چرا به من میگی، تو که شش ساعت مشغول دل دادن و قلوه گرفتی!

پشت چشمی برام نازک کرد

-آره جون عمت!

عرفان با کنجکاوی بهمون نگاه می کرد و اخر هم دلش طاقت نیاورد

-چیزی شده عزیزم؟

نگین باعشوه جوابش رو داد

-چیزی نیست عزیزم، قراره منو تانی بعد اینجا بریم خرید

عرفان درحالی که بیسیار ذوق کرده بود گفت

-ماهم همراهیتون میکنیم مگه نه عرشیا؟

عرشیا با لبخند درحالی که قاشق بستنی رو جلوی به سمت دهنش میبرد گفت

-چرا که نه...

نگین با لبخند رو به عرفان گفت

پس زود بخورین بریم که دیر شد

هممون مشغول خوردن بستنی هامون شدیم...

دو به دو مشغول قدم زدن توی پاساژ شدیم

نگین کلی خرید کرده بود و همه رو عرفان با دست و دل بازی حساب کرد

نگین با لبخند به مانتوی قرمزی اشاره کرد

-اون مانتو چطوره؟

باکلافگی نگاه بی حوصله ای بهش انداختم

-کاری به پاهای دردناک خودم ندارم! به جیب اون پسره ی بدبخت رحم کن...

نگین در حالی که خودش رو شبیه به گربه ی شرک کرده بود گفت

-من که نخواستم حساب کنه خودش اصرار می کنه! بیا بریم قول میدم این

آخریش باشه

به دنبالش روان شدم و پسر هاهم پشت سرمون می اومدن، جلوی ویتترین

مانتو فروشی ایستادیم و نگین مانتوی مورد نظرش رو به عرفان نشون داد

-این مانتو به نظرت چطوره؟

عرفان با لبخند مهربونی نگاش کرد

-به خانوم من همه چی میاد!

به نظر میر سید عرفان خیلی نگین رو دو ست داره، گرچه رابط شون چند ماهی بود که شروع شده بود و چندین بار دم مدرسه همدیگرو دیده بودن

-بیا بریم تو تانی

با خستگی و حال نزاری گفتم

-من همینجا می ایستم تو برو و زود بیا.

نگین با ناراحتی گفت

-باشه بعدا برات دارم

سعی کردم از دلش در بیارم با چشمک و شیطنت گفتم

-با رومئو برو بیشتر خوش میگذره

ریز خندید و اروم به بازوم زد، به سمت عرفان رفت و باهم وارد مغازه شدن

عرشیا کمی بهم نزدیک شد و با لحن مهربونی گفت

-خیلی خسته شدی! چرا هیچی نخریدی؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم

-آخه چیزی لازم نداشتم

با کلافگی کمی این پا اون پا کرد کارتی جلوم گرفت

-اِمممممم... این شماره ی منه! راستش ازت خوشم اومده... اگه دوس داشتی

باهام تماس بگیر!

با گفتن کلمه ی آخر نفس عمیقی کشید و منتظر بهم چشم دوخت، کارت رو

ازش گرفتم و داخل کیفم انداختم و خیلی معمولی گفتم

-باشه

در حالی که به خودم می گفتم

-در هر صورت من که بهش زنگ نمی زنم!
عرفان و نگین خوشحال و خندان در حالی که دست هم رو گرفته بودن از
مغازه خارج شدن، با دیدن دست هاشون ابرو هام بالا پریدن و روبه نگین گفتم
-اگه خریدات تموم شد بریم دیگه ساعت نه شبه!

صد در صد اگه حاج بابا میفهمید که من تا نه بیرون بودم منو می کشت!

نگین با لبخند و سرخوشی جوابم رو داد

-اره بریم

عرفان بالحنه ملایمی به نگین گفت

-عزیزم ماشین آوردین

-آره آوردیم عشقم

ابرو هام دوباره بالا پرید! به این میگن جادوی خرید!

عرفان ادامه داد

-پس تا پارکینگ همراهیتون می کنیم

همگی باهم به سمت پارکینگ راه افتادیم

به ماشین ما که رسیدیم من با عرفان و عرشیا خدا حافظی کردم و منتظر

خدا حافظی نگین و عرفان شدم

لحظه ی آخر عرشیا به آرومی به من گفت

-منتظر تماس هستم

آروم سرم رو تکون دادم و سوار ماشین شدم، عرفان و عرشیا هم به سمت مزدا ۳
آبی نفتی عرفان رفتن و سوار شدن...

پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم، نگین با خوشحالی از عرفان تعریف میکرد با
صدای پسری به سمت راستم نگاه کردم

-وای شایان چه خانمای خوشکلی، خانمی شماره بدم پاره کنی؟

پسر بغل دستیش که به نظر شایان بود با بیخیالی گفت

-فک نمی کنم پاره کنن، پسرای به خوشتیپی ما از کجا میخوان پیدا کنن؟!

نگین به سمت من خم شد و از شیشه سمت من رو به پسرها گفت

-اعتماد به سقف که هیچ، تو دیگه اعتماد به عرشیا! در ضمن تیکت خیلی
قدیمی بود گل من

اتمام حرفش هم زمان شد با تموم شدن زمان چراغ، نگین پاش رو روی گاز
گذاشت و با تیک آفی حرکت کرد

از حرکت نگین خندم گرفت و زدم زیر خنده، نگین با خنده من لبخند روی
لبش پهن شد و گفت

-مگه تو بوقی که جوابش رو ندادی؟

با لبخندی که باقیمونده ی خندم بود گفتم

-مگه تو اجازه ی اظهار فضل به من دادی آخه؟

نگاه مرموزی بهم انداخت

-راستی این عرشیا انگار ازت خوشش اومده بود، لحظه آخر چی میگفت

بهت؟

با بیخیالی در حالی که از شیشه به بیرون نگاه میکردم گفتم

-هیچی شمارش رو داد گفت تماس بگیر

با ذوق بهم نگاه کرد

-ایول پس فامیل شدیم

از حرفش خندم گرفت

-خل و چل کی گفته من بهش زنگ میزنم؟

با قیافه پنچری نگام کرد

-چرا زنگ نمیزنی؟ پسر خوبی بود که! خیلیم جذاب بود...

با لبخند بهش گفتم

-حوصله دروغ و بهونه تراشیه دائمی رو ندارم، وقت واسه این کارا زیاده

-نمیدونم هرطور خودت میدونی...

و تا آخر مسیر حرفی بین ما رد و بدل نش

تا رسیدیم خونه ساعت نهم و نیم شده بود، نگین کلید انداخت و در رو باز کرد

با باز شدن در نگار جون از روی مبل بلند شد و با نگرانی نگاهمون کرد

-چرا انقدر دیر اومدین نگرانتون شدم

نگین بالحنی معمولی گفت

-طول کشید دیگه! کلی خرید کردم!

نگار جون باکنجکاوای به خریدای دست نگین نگاه کرد

-بیا ببینم چی خریدی حالا

نگین در حالی که به سمت مبل میرفت تا خریداش رو بذاره گفت

-پس بابا کجاست مامان؟

نگارجون نگاهی به ساعت کرد و گفت

-حتما کارش طول کشیده، پیداش میشه تا نیم ساعت دیگه

نگین تک فرزند بود و خواهر برادر دیگه ای نداشت، پدرش هم مثل حاج بابا لوازم خانگی داشت ولی اخلاقش با حاج بابا سیصد و شصت درجه فرق می کرد!

نگارجون و من هم روبروی نگین روی مبل ها نشستیم و نگین خریدهایش رو دونه دونه به مادرش نشون داد...

بعد از نشون دادن خرید ها همه رو جمع کردیم و همراه نگین به اتاقش رفتیم، نگین مشغول عوض کردن لباس هاش شد و من هم مانتوم رو در اوردم، زیر مانتو تونیک نسبتا بلندی تنم بود.

بعد از تعویض لباس نگین مشغول جا دادن خریدهایش درون کمد شد و من روی تختش دراز کشیدم تا کمی پاهای دردناکم آروم بشن بعد از حدود نیم ساعت نگارجون مارو برای شام صدا زد.

همراه نگین از اتاق خارج شدیم، پدر نگین روی مبل نشسته بود و مشغول بالا پایین کردن تلوزیون بود و نگارجون داشت میز شام رو می چید، پدر نگین با شنیدن صدای در اتاق سرش رو بلند کرد و با دیدن ما لبخند مهربونی زد جلو رفتم

-سلام آقای سمیعی

با لبخند بلند شد

-سلام تانیا جان، خوبی؟ حاج خانوم و حاج آقا خوب هستن؟

-بله خوبم ممنون، مامان باباهم خوبن سلام دارن خدمتتون

با لحن شوخی گفت

-آفتاب از کدوم طرف دراومده که شما به ما سر زدی؟

لبخند شرمگینی زدم

-این حرفا چیه.. ببخشید من مزاحمتون شدم

در همین حین نگار چون مارو دعوت به شام کرد

آقای سمیعی با لبخند گفت

-این حرفا چیه دخترم، بریم شام بخوریم که تلف شدم

شام رو با خنده و شوخی خوردیم، نگار چون اجازه ی کمک به ما نداد و بعد

شام ما راهی اتاق نگین شدیم...

با نگین تا نیم شب حرف های دخترونه زدیم و خندیدیم و بعد روی تخت یک

و نیم نفرش به خواب رفتیم، فردا صبحش هم بعد از خوردن صبحانه طبق

قولی که به مامان داده بودم به خونه رفتم

جلوی آینه ایستادم و مشغول آرایش شدم، قراره با نگین برای خریدن کتاب

تست بریم

دو هفته از شبی که خونه ی نگین بودم میگذره، توی این دو هفته سخت مشغول

درس خوندن برای رسیدن به هدفم توی کنکور بودم

نگین هم بیشتر وقتش رو مشغول عرفان بود، یکی دوباری هم بهم گفت که عرشیا پیگیر زنگ نزدن من شده ولی من قصد زنگ زدن ندا شتم حداقل نه تا قبل کنکورم...

آرایشتم تموم شد و کیف مشکیم رو برداشتم و منتظر تک زنگ نگین شدم تا برم دم در، قرار بود نگین با ماشین مامانش بیاد دنبالم بعد از حدود پنج دقیقه صدای زنگ گوشیم بلند شد، نگین بود، کیفم رو برداشتم و به طبقه پایین رفتم

مثل اکثر مواقع مامان توی آشپزخانه بود

-مامان من با نگین میرم کتاب بخرم، چیزی از بیرون نمی خوام؟

از آشپزخانه سرکی کشید و جوابم رو داد

-نه مادر برو به سلامت فقط زود برگردی

-چشم، خدا حافظ

به طرف جاکفشی رفتم کفش های اسپرت مشکیم رو پام کردم و از خونه

بیرون زدم، احتمالا نگین به خاطر همین وقفه ی چند دقیقه ای من رو

میکشت، شدیداً کم صبر بود

سوار ماشینش شدم و خودم رو برای غرغر هاش آماده کردم، ولی به طور

معجزه آسایی غر نزد و بجای اون لبخندی روی لبش بود!

-سلام چطور یایی تانی؟

با تعجب بهش زل زدم و با لحن ناباوری بهش گفتم

-سلام اسرت به جایی خورده؟

با تعجب نگاهم کرد و بعدش توی آینه به سرش نگاه کرد

-نه به جایی نخورده، چیزیش نیس سرم که!

به گیجیش خندیدم

-خنکول منظورم این که معجزه شده غر نمیزنی؟

با حرص زد پشت سرم و گفت

-یعنی می خوای بگی من غرغروئم؟

با لبخند حرص درآری گفتم

-بر منکرش لعنت گل من

از شدت حرص پاش رو روی گاز فشار داد و با سرعت بالایی حرکت کرد

از ترس به صندلیم چسبیدم و گفتم

-آرومتر برو دیوونه! الان جوون مرگمون میکنی...

با خنده گفت

-بگو غلط کردم تا آروم برم

و پاش رو بیشتر روی گاز فشار داد

از حرکتش جیغ خفه ای کشیدم

-خیلخب بابا! غلط کردم دیوونه

با شنیدن حرفم آروم آروم سرعتش رو کم کرد و با سرخوشی گفت

-دیدیدی کم آوردی؟

با حالت قهر روم رو ازش برگردوندم

با لوسی سعی در دلجویی داشت

-تانی جونم؟ من شوخی کردم باهات. دلت میاد با من قهرکنی؟

با خنده به سمتش برگشتم

-کودک درونت بیش فعالِ ها!

با ناز گفت

-باشه هرچی می خوای بگو... من که میدونم دوسم داری

بقیه راه رو با کل کل و شوخی گذروندیم، نگین ماشین رو پارک کرد و به طرف

کتابفروشی به راه افتادیم

لا به لای کتاب ها دنبال کتاب تست می‌گشتم، دستم رو روی کتابی گذاشتم که

ناگهان دست مردونه ای روی کتاب کنار قرار گرفت و صدای آشنایی توی

گوšم پیچید

-یادش بخیر من چقد تو این کتاب تست زدم!

با تعجب به سمت صاحب صدا چرخیدم، عرشیا رو در یک قدمی خودم دیدم

-سلام تانیا خانم

توی چشمای شیطونش زل زدم، کاملاً مشخص بود از شکه کردن من لذت

برده

کم کم بهت جای خودش رو به عصبانیت داد، نگین بهش گفته بود بیاد

اینجا؟ با عصبانیت از کنارش گذشتم و به سمت نگین که جلوی پیش خوان

ایستاده بود رفتم

-نگین این اینجا چیکار میکنه؟

نگین متعجب به سمتم برگشت

-کی؟

به رو برو اشاره کردم، با دیدن عرشیا ابروهاش بالا پرید

-من نمیدونم

با حرص چشمام رو چرخوندم

-پس کی میدونه؟

عرشیا جلو اومد و با لبخند به نگین سلام کرد

-سلام نگین خانوم، احوال شما؟

نگین مودبانه گفت

نگین مودبانه گفت

-سلام آقا عرشیا، ممنون شما خوبین؟

با حرص رو به نگین گفتم

-بیا بریم نگین

و جلوتر از نگین راه افتادم، عرشیا سرراهم قرار گرفت و مظلومانه سرش رو کج

کرد

-مگه من چیکار کردم که عصبانی شدی خانم کوچولو؟

از بین دندونام غریدم

-مزاحم من نشو

با مظلومیت گفت

-من که مزاحمت نشدم، دلم برات تنگ شده بود... او مدم پیرسم بینم چرا زنگ نزدی؟

سعی کردم در مقابل آرامشش آرام باشم

-مگه زوریه؟ دوس نداشتم زنگ بزنی

اونم مثل خودم معمولی گفت

-نه زور نیس ولی من دلم برات تنگ میشه، اگه زنگ نزدی مجبوری هرروز منو

تحمل کنی، امشب اگه زنگ نزدی فردا جلوی مدرست منو میبینی

بعدهم چشمک زیبایی زد و راهش رو گرفت و رفت!

با تعجب به سمت نگین برگشتم، مرد مسن فروشنده با لبخند به ما زل زده بود

زیر لب گفت

-از دست این جوونا

با خجالت دست نگین رو گرفتم و به بیرون مغازه کشیدم، نگین با حالت

متفکری گفت

-کاملا مشخص که عرفان بهش گفته ما کجاییم، حالا میخوای با این چیکار

کنی؟

شونه ای بالا انداختم و به فکر فرو رفتم، دروغ چرا از توجه و سماجتش خوشم

آمده بود با این فکر لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست

با نگین قدم زنان از مدرسه بیرون رفتیم

دیشب به عرشیا زنگ نزدم، می خواستم بینم به حرفش عمل می کنه یا نه!

منتظر بودم ولی نمی خواستم خودش یا نگین بفهمن

با آرامش کنار نگین قدم برمی داشتم که نگین با آرنجش به پهلوم ضربه زد و با سرش به طرفی اشاره کرد محکم پهلوم رو گرفتم

-چته کلیم رو از کار انداختی

لبش رو گاز گرفت ک نخنده و دوباره به سمت راستمون اشاره کرد به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم و عرشیارو در حالی ک حسابی به خودش رسیده بود درون پرادوی مشکی رنگی دیدم

از دیدن سر و وضعش ابرو هام ناخواسته بالا پرید

نگین در حالی که خیلی خودش رو کنترل میکرد ک نخنده گفت

-چه تیپی هم زده برات

از این حرف نگین من هم خندم گرفت ولی به زور خودم رو کنترل کرد

-بهش توجه نکن نمی خوای که تو مدرسه برامون حرف در بیان

نگین هم به نشونه ی موافقت سرش رو تکون داد

عرشیا هم ک انگار متوجه موضوع شده بود چشمکی زد و رفت

نفس راحتی کشیدم و به راهمون ادامه دادیم...

عصر توی اتاقم بودم که محمد و خانوادش به خونه ی ما اومدن، به طبقه پایین

رفتم، مهرانه با دیدنم جلو دوید

-سلام عمه جون

لبخند شیرینی روی صورتش بود، با مهربونی بغلش کردم و به سمت بقیه راه

افتادم

-سلام خوشکلِ عمه، عمه چقد سنگین شدی ها

خنده ی شیرینی کرد و با نازچتری هاش رو کنار زد

-بزرگ شدم دیگه عمه جون

بهش لبخند زد و غذا شتمش پایین، با انسیه و مهران هم حال و احوال کردم و

به سمت محمد که روی مبل نشسته بود رفتم

دستم رو به سمت محمد دراز کردم و سلام کردم

-سلام خان داداش

دستم رو گرفت و فشار کوچیکی داد

-سلام آبیجی کوچیکه، خسته نباشی...خوبی؟

-مرسی داداش شما خوبی؟

-ممنون خوبم، چیکار میکنی با درسات؟

لبخندی زد

-برای کنکور آماده میشم

-می خوای چی بخونی؟

سرم رو بالا گرفتم و محکم گفتم

-می خوام نقاشی بخونم

محمد با جدیت گفت

-با حاج بابا چیکار میکنی

-نمی خوام همه ی عمرم رو وقف کاری کنم که بهش علاقه ندارم

محمد لبخند مهربونی روی لبش نشست

-باهاش صحبت میکنم، انشالله حل میشه

با شنیدن این حرف دلگرم شدم

-ممنون داداش

محمد خوب بود و مهریون، انسیه هم همینطور، کلا خانواده ی خوشبختی داشتن

محمد و خانوادش شب برای شام پیش ما موندن و بعد از اون به خونه ی خودشون رفتن

تو تخت خوابم دراز کشیده بودم و به صفحه ی گوشتیم زل زده بودم.

شمارشو توی گوشتیم ذخیره کرده بودم و دودل بودم که پیام بدم یا نه.

بلاخره دل رو به دریا زدم و دستم روی صفحه گوشتی به حرکت در آوردم

-فکر نمیکردم از اون پسرای باشین که میرن دم مدرسه دخترونه!

بلافاصله بعد از تایید ارسال پیام جواب داد

-دل که تنگ باشه ادم هرکاری میکنه

از سرعت عملش خندم گرفت و از پیامش قند تو دلم آب میشه...

با شیطنت جوابش رو دادم

-مگه دلتون تنگ کیه؟

-میشه بیخیال این دوم شخص بشی؟

نمیدونستم چی جوابش رو بدم توی کشمکش با خودم بودم که گوشتی تو

دستم لرزید

-یعنی تو نمیدونی که دلم تنگ یه دختره بدعنه؟

-از کجا باید بدونم؟

- چند بار باید سرراحت سبز بشم که بفهمی ازت خوشم اومده؟
- یکم فکر کردم، واقعا نمیدونستم چی جوابش رو بدم، من برخورد با جنس مخالف رو بلد نبودم
- من شرایط دوستی با کسی رو ندارم
- منم ازت توقع زیادی ندارم، بهم پیام میدیم گاهی هم همدیگرو می بینیم
- نمیدونم...
- چرا این شانس رو به جفتمون نمیدی؟ می تونی امتحانش کنی
- با گیجی جوابش رو دادم
- باشه راجبش فک میکنم و خبرش رو بهت میدم شب بخیر
- شب بخیر خانوم گل
- گوشی رو کنارم گذاشتم و به فکر فرو رفتم، آینده رابطم با عرشیا برام نامعلوم بود، نمی دونستم تا چه حد میتونم توی این رابطه موفق باشم
- شاید بهتر بود به قول عرشیا به شانس به خودم می دادم، شانسی برای عاشقی و جوونی..
- صبح روز بعد توی مدرسه انقدر ذهنم درگیر بود که هیچی از درس نفهمیدم، توی راه جریان رو برای نگین تعریف کردم
- نگین با هیجان نگاهم کرد
- حالا می خوای چیکار کنی؟
- نگاه عمیقی بهش انداختم
- نمی دونم به نظرت چه کاری درسته؟

لبخندی زد

-من نمی توانم راجبه همچنین چیزی اظهار نظر کنم،خودت باید تصمیم
بگیری

شونه هام رو بالا انداختم

-می خوام ریسک کنم،می دونم عاقلانه نیس ولی می خوام این بار ریسک
کنم

دلم کسی رو می خواست که تنهایام رو پر کنه،دلم محبت می خواست و
عشق

نگین با شنیدن حرفم لبخند زد و با لحن شوخی گفت

-نه بابا دختر حاجی شجاع شدی!

با شنیدن حرفش با حرص به سمتش خیز برداشتم با دیدن عکس المعلم
شروع به دویدن کرد

با رسیدن به سرکوچه شون ایستاد و با مسخرگی دستش رو تکون داد

-بای بای مَطی جون

با دیدن حرکتش به خنده افتادم

-واقعا که خلی

عصر توی اتاقم مشغول درس خواندن بودم ک صدای پیام گوشیم رو شنیدم

برداشتمش و پیام رو باز کردم

- دلم را بارها شسته ام

ولی

تو

از دلم پاک نمیشوی..

با لبخند به صفحه ی گوشیم چشم دوخته بودم ک دوباره توی دستم لرزید

و صدای پیام بلند شد

-کی میخوای منو از این سرگردونی نجات بدی تانیا؟

بعد از کمی مکث جوابش رو دادم

-باشه

مثل دیشب به سرعت جواب داد

-چی باشه

به شیطنتش خندیدم و با شیطونی جواب دادم

-کی گفته باشه؟

-خودت همین الان گفتی باشه

آخرشم کلی ایموچی گریه گذاشته بود

به بچه بازیش خندیدم

-می خوام این شانس رو بهت بدم!

-مطمئن باش پشیمون نمیشی

امیدوار بودم پشیمون نشم، یک ضرب المثل قدیمی توی ذهنم اومد

-تب تند زود عرق می‌کنه

با خوش بینی سعی کردم افکار منفی رو خط بزنم

دو هفته از شروع ارتباط من و عر شیا می گذشت توی این دو هفته چند باری

جلوی مدرسه دیده بودمش و بیشتر وقت ها به هم پیام می دادیم

بهش عادت کردم و تمام تنهاییم رو پر کرده

امروز قراره برای اولین بار باهم بیرون

با وسواس لباس هام رو انتخاب میکنم، می خوام تو چشمش زیبا باشم

مانتوی یشمی رنگ که بلندیش تا روی زانومه با شال مشکی یشمی و شوار

جین مشکی رنگی برمی دارم، اکثر لباس هام رنگ های تیرس چون دختر

حاجی نباید لباس های جلف پیوشه! جلوی آینه می ایستم و آرایش ملایمی

روی صورتم می نشونم کیف کوله ای مشکیم رو برمیدارم و وسایلم رو توش

میریزم گوشیم رو برمی دارم و پایین میرم کسی خونه نیست که نیاز به توضیح

باشه...مامان به قرآن دوره رفته و حاج بابا در مغازه است

کفش های چرم مشکیم رو پام می کنم و بیرون میرم، تاسرکوچه پیاده میرم و

بعد سوار تاکسی میشم

عرشیا خواست که دنبال بیاد ولی من ریسک دیده شدن توی محل با یک پسر

رو قبول نکردم!

جلوی کافی شاپ محل قرارمون پیاده شدم، وارد شدم، سرچرخوندم و دنبال

عرشیا گشتم، پسری به سمت اومد

-ببخشید شما دنبال آقا عرشیا می گردید؟

با تعجب نگاهش کردم

-بله

گفتن هروقت اومدید بگم بریم طبقه ی بالا

از پله ها بالا رفتم

عرشیارو دیدم، برام سر تکون داد، بالبخند به سمتش رفتم

-سلام

صندلی عقب کشیدم و نشستم

-سلام خانوم کوچولو

اخم نمایشی روی صورتم نشست

-عرشیا به من نگو کوچولو

خندید

-هروقت دبیرستانو تموم کردی نمیگم کوچولو! ولی فعلا کوچولویی...

باحالت قهر روم روازش گرفتم

-خیلی بدجنسی

دستش رو روی دستم که روی میز بود گذاشت

از تماس دست لرزی به بدنم نشست و شوک زده نگاهش کردم

متوجه شوکه شدنم شد ولی دستش رو برنداشت و مصمم نگاهم کرد

بعد از چند دقیقه به خودم اومدم گرگرفتم و دستم رو به آرومی از زیردستش در

آوردم

سعی کردم به خودم مسلط بشم

اونم انگار فهمید و سعی کرد بحث رو عوض کنه

-این بالا خیلی دنج تره مگه نه؟

به اطرافم نگاه کردم، برعکس پایین اینجا خیلی خلوت تر بود

به جز ما دختر و پسر دیگری سر یکی از میزها نشسته بودن

با لحنی معمولی گفتم

-آره اینجا خیلی بهتره

جو بینمون خیلی سنگین شده بود

سرم رو پایین انداخته بودم و با ناخن هام بازی میکردم با صدایش آرومش سرم

رو بلند کردم

-تانیا

جعبه ی کوچکی جلوییم گذاشت

با تعجب نگاهش کردم

-این چیه؟

لبخند زد

-یک هدیه برای عشقم

باذوق برداشتم و بازش کردم

دستبند ظریف و زیبایی داخلش بود برش داشتم

با چشم هایی ستاره بارون به عرشیا نگاه کردم

-وای این خیلی قشنگه

عرشیا لبخند دخترکشی زد

-قابل عشق من رو نداره
دستبند رو روی دستم انداختم
با احتیاط گفتم
-بده من قفلش رو ببندم
با تردید دستم رو جلو بردم
با کمترین تماس قفلش رو بست

نزدیک امتحانات ترم دوم و من سخت مشغول درس خوندم تا کنکور هم
دوماه مونده و شرایط رو سخت تر کرده
مدارس تعطیله و توی فرجه امتحانات هستیم
عرشیا گاهی توی درس ها کمکم میکنه، زمان زیادی پای تلفن برام سوال هام
رو توضیح میده
بعد از قرار اون روزمون دو سه بار دیگه همدیگرو دیدیم و رابطمون خیلی
بهتر شده

طوری که اگه یک روز باهم در تماس نباشیم انگار چیزی رو گم کردم
امروز روز تعطیله و خونه ی ما شلوغه، خواهر و برادرم به اینجا اومدن و بچه
هاشون سروصدای زیادی راه انداختن آخرین صفحه از فصل پنج رو هم
میخوانم و کتاب زیست رو بستم
به طبقه ی پایین رفتم و به جمع زنونه ی مامان انسپه و مهدیه نگاه کردم و
لبخند زدم
به سمتشون رفتم و کنارشون نشستم

مهدیه من رو در آغوش کشید و مهربانانه گفت

-خسته نباشی خواهری

توی ظرفی برام میوه گذاشت و به دستم داد

-بخور جون بگیری

از محبتش لبخندی روی لبم نشست

-مرسی خواهرجون

انسیه با لبخند بهم گفت

-چیکار میکنی با درس ها؟ حتما خیلی سخته سال آخری

بهش لبخند زدم

-آره سخت که هست، ولی چه میشه کرد...!

موزم رو پوست کردم و خوردم، سنا با دو به سمت مهدیه اومد و از مهرانه گله

کرد

-مامان ببین مهرانه با من بازی نمیکنه

مهدیه باحوصله باهاش صحبت کرد

مهدیه مادر خویبه، رضا ولی کپی حاج باباست! یک ادم افراطی!

مامان با ذوق گفت

-میثم زنگ زده که همین روزا میاد مرخصی، خیلی وقته بچه ام رو ندیدم، دلم

براش پر میکشه

از اومدن میثم خوشحال شدم و از لحن مامان حسرت توی دلم نشست، تا

حالا اینجوری راجع به من حرف زده؟ گفته بچه ام؟

سعی کردم مثل همیشه خودم رو به بیخیالی بزنم
سرم رو به میوه ها گرم کردم
با صدای انسیه سرم رو بالا گرفتم
-راستی مطهره، یکی از دوستانم شاگرد میگیره، واسه آموزش نقاشی
با ذوق بهش نگاه کردم
-از کی کلاساش شروع میشه؟
-فکر میکنم از ماهه دیگه، اگه بخوای زمان دقیقش رو برات میپرسم
-آره ممنون میشم اگه بررسی
-پس بعدا ازش میپرسم و بهت خبر میدم
یکم دیگه کنارشون نشستم و بعد به اتاقم برگشتم تا برای امتحان فردا آماده
بشم

امتحان هارو یکی پس از دیگری با موفقیت تموم کردم
انسیه بهم زمان دقیق کلاس های نقاشی رو گفت، دو جلسه قبل از کنکور
می افتاد و قرار شد که من بعد از کنکور برم
از دیشب عرشیا اصرار میکرد که همدیگرو ببینیم، توی ایام امتحانات هم رو
ندیده بودیم

قرار شد چند خیابون پایین تر از خونمون بیاد دنبالم
سرکوچه سوار تاکسی شدم و به عرشیا پیام دادم
-کجایی عزیزم؟

بعد از یک دقیقه زنگ زد

-الو

-الو سلام کجایی شیطونِ من؟

از لحن خوشحالش خندم گرفت

-سلام من توی تاکسیم تو کجایی؟

-من جلوی کتابفروشی (...)

-باشه من تا چند دقیقه دیگه میرسم

بعد از چند دقیقه همون جایی که گفته بود پیاده شدم

ماشین اش رو چند قدم اونطرف تر دیدم

از توی ماشین برام *ب*و*س* فرستاد

از حرکتش خندم گرفت و آروم خندیدم

سوار ماشین شدم

-سلام خوشکلِ من

با خنده جوابش رو دادم

-سلام آقای شیطون

قیافش رو مظلوم کرد و انگشت شصتش رو به انگشت اشارش چسبوند

-دلم واست انقد شده بود

من هم قیافم رو مظلوم کردم و با ناز گفتم

-منم دلم واست تنگ شده بود که...

با خنده گفت

-ای جونم! قیافشو نگاه

بهش لبخند زدم

- حالا کجا میخای ببری من رو؟

شیطون گفت

- نظرت راجبه شهر بازی چیه؟

با خوشحالی گفتم

- آخ جون اگه بدونی چند وقته نرفتم

ماشین رو به حرکت در آورد

- خودم میبرم خانومم رو

با محبت نگاهش کردم

با دیوونه بازی های عرشیا به شهر بازی رسیدیم

ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم

دستم رو گرفت، تا اندازه ای به این تماس های گاه و بی گاه عادت کردم وسیعی

کردم روزمون رو خراب نکنم

با ذوق به سمت چرخ و فلک رفتم

عرشیا با خنده گفت

- برم بلیط بگیرم؟

سرم رو تکون دادم

رفت و دوتا بلیط گرفت، باهم سوار شدیم

من از هیجان جیغ می کشیدم و اون باخنده نگاهم می کرد

توی بالاترین نقطه که متوقف شدیم لحظه ای از ترس دست عرشیارو گرفتم، دستم رو فشار داد

-ترس خانوم کوچولو من اینجام

از حس داشتن پناه دلم گرم شد و بهش لبخند زدم

بعد از چرخ و فلک سوار ترن شدیم و بعد از اون بقیه وسایل بازی ولی هیچکدوم به اندازه ی اون چرخ و فلک بهم نچسبید

امروز قرار بود میثم به مرخصی بیاد، مامان از خوشحالی سر از پا نمیشناخت و دور خونه میگشت

میثم زنگ زد و گفت که تا نیم ساعت دیگه میرسه

حاج بابا زودتر اومده بود خونه و چشم انتظار پسرش بود

میثم خیلی براشون عزیز بود

بعد از چند دقیقه زنگ در رو زدن، از توی نمایشگر آیفون میثم رو دیدم که پشت در ایستاده

در رو باز کردم و رو به مامان گفتم

-میثم مامان

مامان با شوق به سمت در رفت و من هم پشت سرش رفتم

توی حیاط میثم رو توی بغلش گرفت و قریبون صدقش رفت

جلو رفتم، مامان از بغلش بیرون اومد

-سلام داداش، خوش اومدی

میثم قدم جلو گذاشت، من هم به سمتش رفتم و بغلش کردم

-چطوری جغله؟

از حرفش لبخند روی لبم نشست

-خوبم تو چطوری؟

-خوبم...

مامان بازوی میثم رو گرفت

-بیا بریم تو مادر خسته ای، باباتم منتظره

میثم ساکش رو برداشت و همراه مامان به داخل خونه رفت

من هم پشت سرشون رفتم

به سمت حاج بابا رفت و دستش رو *ب* و *س* ید حاج بابا با مهر نگاهش

کرد و در آغوشش کشید

-چطوری پسر؟

-خوبم شما چطورین؟

حاج بابا بالبخند نگاهش کرد

-منم خوبم باباجان، برو استراحت کن بابا خسته ای، این همه وقت توی راه

بودی

میثم به اتاقش رفت تا استراحت کنه، من هم به اتاقم رفتم

فردا ماه رمضان بود و میثم قرار بود *۱۰روز بمونه

من و میثم رابطه خیلی گرمی نداشتیم و خیلی وقت ها باهم دعوا میکردیم، میثم بیشتر اخلاق هاش به حاج بابا رفته بود و شاید این باعث میشد نتوانیم باهم کنار بیایم، ولی به هر حال دلم براش تنگ شده بود
اونشب به خاطر اومدن میثم همه ی بچه ها خونه ی ما جمع بودن

روز سوم ماه رمضون بود، چهارروز بود که میثم اومده بود و تشی بینمون بوجود نیومده بود

تقریبا به جز سحر و افطار هم رو نمی دیدیم، چون من تمام مدت توی اتاقم مشغول درس خوندن بودم

سرم رو از روی کتاب بلند کردم و گردنم رو ماساژ دادم، تقریبا نزدیک افطار بود

تصمیم گرفتیم به عرشیا زنگ بزنم، از دیروز باهم حرف نزده بودیم
گوشیم رو از روی میز برداشتم و شمارش رو گرفتم، بعد از دوبوق جواب داد
-چه عجب من شمارت رو روی گوشیم دیدم!

بی توجه به لحن گله مندش گفتم

-سلام عشقم خوبی؟

کمی نرم تر شد

-خوبم خانومی تو خوبی؟

با لبخند گفتم

-منم خوبم، چه خبر؟ چیکار میکنی؟

-هیچی خبری نیس!هیچی با چند تا از دوستانم بیرونم...

-دم افطار بیرون چیکار میکنی؟

با تعجب گفت

-مگه ماه رمضونه؟

متعجب تر گفتم

-یعنی تو دور و بریات هیچ کس روزه نمیگیره که بدونی ماه رمضونه؟

با لحنی معمولی گفت

-نه خونواده ی من مذهبی نیستن دوستامم همینطور!

من هیچ چیزی راجبه خونواده ی عرشیا نمیدونستم فقط میدونستم که به جز

خودش یک خواهر داره...

بحث قبل رو ادامه ندادم و بی ربط به موضوع گفتم

-بیرون چیکار میکنی با دوستات؟

معمولی گفت

-هیچی اومدیم یکم دور بزنیم

در همین حال در اتاق رو زدن و بلافاصله بعدش میثم وارد شد

کمی ترسیدم ولی سعی کردم عادی باشم

-باشه نگین جان من برم کاری نداری؟

عرشیا متعجب گفت

-کسی اومده توی اتاق؟

میثم به طرفم اومد، با عجله گفتم

-نه گلم بای

و قطع کردم

میثم چشمش رو ریز کرد و مشکوک پرسید

- با کی صحبت میکردی؟

سعی کردم عادی باشم از روی صندلی بلند شدم و گفتم

- با نگین! کارم داشتی؟

با قیافه ای که مشخص بود به درستی حرفم شک داره گفت

- مامان گفت صدات کنم برای افطار

توی چشمش نگاه کردم و گفتم

- خیلخب برو بیرون من هم الان میام

سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت

نفس راحتی کشیدم و بعد از چند دقیقه از اتاق خارج شدم

در تمام طول افطار میثم به من مشکوک نگاه میکرد و من سعی میکردم عادی

باشم

تمام مدتی که میثم مرخصی بود سعی کردم عادی باشم و با عرشیا زیاد ارتباط

نداشته باشم تا آتویی دستش ندم

بالاخره مرخصی میثم تموم شد و برگشت، بعد از ده روز نفس راحتی کشیدم

با خیال راحت به اتاقم رفتم و به عرشیا پیام دادم

- سلام عشقم چطوری؟

- سلام شیطونک من، خوبم تو خوبی خانومی؟

به پشت خودم رو روی تخت انداختم

-خوبم عشقم، چیکار میکنی؟

-هیچی، تازه از خواب بیدار شدم... داداش میرغضبت کجاس که جرات کردی

به من پیام بدی؟

-داداشم حدود نیم ساعت پیش رفت!

بعد از یک دقیقه از ارسال پیامم زنگ زد با لبخند جواب دادم

-سلام عزیزم

-سلام خانومی من، دلم واسه صدای قشنگت تنگ شده بود

با ناز گفتم

-منم دلم تنگ شده بود

-ای جونم، خانومیم دلش تنگ شده... عصر بیا هم رو ببینیم

با شک گفتم

-نمی دونم میتونم پیام یا نه

با جدیت گفتم

-تازیا خیلی وقته هم رو ندیدیم، یعنی این بود دلتنگیت؟

-باشه میام

با ملایمت گفتم

-اگه بدونی چقدر دلتنگت شدم

دلم گرم شد از حرفش

-منم دلم تنگ شده زیاد

با شیطنت گفتم

-عصر رفع دلتنگی میکنم ها

از لحن شیطونش خندم گرفت

-باشه عشقم بذار عصر که رسید همونجا فکرش رو می کنیم

با مهر بونی گفت

-چشم بانو، هرچی خانومم بگه

-پس عصر میبینمت کاری نداری عشقم؟

با شیطنت گفت

-چرا اون خانوم خوشکله که اونجاست رو از طرف من *ب*و*س*ش کن

با جیغ گفتم

-عرشیا

با خنده گفت

باشه، باشه خداحافظ

خندیدم

-خداحافظ

به طبقه پایین رفتم

مامان توی حیاط بود و به گل ها آب میداد

حیاط بزرگ و با صفایی داشتیم با کلی باغچه و گل...رفتم پیشش

-مامان

نگاهم کرد و لبخند زد

-جانم مادر؟ خسته نباشی

بهش لبخند زدم

-سلامت باشی

منتظر نگاهم کرد

-مامان من و نگین عصر می خوایم بریم چند تا کتاب بخریم

-باشه دخترم

چون خیلی وقت بود بیرون نرفته بودم حساسیت نشون نداد

به اتاقم برگشتم و حاضر شدم

تیپ کرم قهوه ای زدم

مانتوی کرم رنگ با شال حریر به همون رنگ، شلوار قهوه ای سوخته باکیف و

کفش قهوه ای

مثل همیشه آرایش ملایمی کردم و بیرون رفتم، مثل سری قبل قرار بود چند

خیابون اونطرف تر دنبالم بیاد

سوار تاکسی شدم و تا خیابون مورد نظر رفتم، همزمان با تاکسی عرشیا هم

رسید

سوار ماشینش شدم، با لبخند نگاهش کردم

-سلام

با شیطنت دماغم رو کشید

-سلام وروجکی خودم، خوبی؟

از حرکتش جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم، داشتم به این حرکاتش عادت

می کردم

-خویم ولی انگار تو بهتری

-مگه میشه عشقم رو ببینم و بد باشم؟

بعد نگاه شیفته ای به من انداخت

-کجا بریم خانومی؟

با لبخند گفتم

-نمیدونم هر جا خودت دوست داری

-بریم کافی شاپ؟

با چشمای گرد گفتم

-ماه رمضونه عرشیا!

با لحن مظلومی گفت

-خب یادم رفت، چرا میزنی

قیافش شبیه پسر بچه ها شده بود، با پررویی گفتم

-باشه این دفعه میبخشمت

با قیافه خبیثی نگاهم کرد

-تو روزه داری؟

سعی کردم عادی باشم

-آره

با شیطنت به برق ناخونم اشاره کرد

-پس چرا قیافت شبیه آدمای روزه دار نیست؟

از حرفش جا خوردم و سرخ شدم

فکر نمی کردم به این چیزها دقت کنه!

با دیدن قیافم بلند زد زیر خنده

زیر لب با حرص غریدم

-زهرمار

با شنیدن حرفم بلندتر خندید

با پیشنهاد من به پارک رفتیم، عرشیا تا رسیدن به پارک من رو دست انداخت و

خندید

توی پارک دست تو دست هم قدم میزدیم

عرشیا با شیطونی گفت

-تایا دستات چقد یخه بیا بریم بهت جگر بدم جون بگیری

از حرفش دوباره سرخ شدم

-عرشیا دوباره شروع نکن

آروم خندید و گفت

-باشه عشقم لبو نشو

باهم روی نیمکت نشستیم

-چند روز تا کنکور ت مونده تایا؟

-کمتر از یک ماه

با شیطنت گفت

-بعدش دیگه بهونه ای نداری، باید هرروز هم رو ببینیم

بهش لبخند زدم

-منم از خدامه، تو دعا کن اون چیزی که می خوام قبول بشم
با خنده گفت

-من رو دیوونه کردی اگه قبول نشی اولین نفر خودم میکشمت
به حرفش خندیدم

با صدای همهمه از طرفی به اون طرف نگاه کردم
چند دختر و پسر به طرف خروجی پارک می دویدند
با تعجب به عرشیا گفتم

-چه خبره؟
عرشیا از جاش بلند شد و به اون طرف نگاه کرد، با اضطراب گفت
-گشت انگار!

رنگ از روم پرید
با دیدن قیافم سعی کرد بهم دلداری بده
-نترس تانیا هیچی نمیشه، فقط از پارک برو بیرون وقتی رفتی بیرون بهم زنگ
بزن باشه؟

با تته پته گفتم
-ب ب باشه..

با نزدیک شدن مامور ها بهمون عرشیا گفت
-بدو تانیا بدو

با وحشت شروع به دویدن کردم
یکی از مامور ها به اون یکی گفت

-تو دنبال اون برو

با سرعت دیوانه واری میدویدم

از پله های پارک پایین رفتم و خودم رو توی خیابون انداختم

صدای جیغ ماشین ها توی سرم اکو میشد

پارک مرکز شهر بود

خودم رو توی یکی از پاساژ ها انداختم

پشت ستونی ایستادم و باوحشت به پشت سرم نگاه کردم

کسی نبود

نفس عمیقی کشیدم

پاهام میلرزید و روی پا بند نبودم

صدای زنگ گوشیم روشنیدم

جواب دادم

صدای مضطرب عرشیا توی گوشم پیچید

-چپش تانیا؟ خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و لرزون گفتم

-آره خوبم، هیچی در رفتم

خیالش راحت شد

-الان کجایی؟

-توی پاساژ (...)

-باشه الان میام

قطع کرد

خیلی بدحال بودم

حتی فکر این که اگه من رو میگرفتن حاج بابا چه به سرم می آورد باعث میشد
از حال برم

دوباره گوشی توی دستم لرزید

-بیا بیرون

لرزون لرزون بیرون رفتم

حس میکردم تموم خون بدنم از بدنم خارج میشه

خودم رو توی ماشین عرشیا انداختم

عرشیا با دیدنم با ترس گفت

-یا خدا!چی شدی تانیا؟

با صدای منقطع گفت

-هیچی فقط یکم ترسیدم، نگران نباش چیزیم نیست و با بی حالی سرم رو

روی صندلی گذاشتم

عرشیا با استرس رانندگی میکرد و هرچند دقیقه بر می گشت من رو نگاه می

کرد

آخر هم دلش طاقت نیاورد و گوشه ای نگه داشت

دستم رو گرفت و با ترس گفت

-چرا انقد یخی؟

سعی کردم جوابش رو بدم، بی جون سرم رو بلند کردم

-چیزی نیس حتما فشارم پایینه

باشک گفت

-می خوای بریم بیمارستان؟

از فکر اینکه اونجاهم یکی بهمون گیر بده تنم لرزید

-نه لازم نیست

ماشین رو به حرکت در آورد

-پس بریم برات یه آبمیوه ای چیزی بخرم

با تکون دادن سرم موافقت کردم

چشمام رو بستم، سرگیجه داشتم

جلوی سوپری نگه داشت

رفت و با آبمیوه و کیک برگشت

کیک و باز کرد و نی آبمیوه رو زد و داد دستم

-بخور یکم از این بی حالی در بیای

یکم از آبمیوه خوردم

نگاهم به ساعت ماشین افتاد

هفتو پونزده دقیقه

آبمیوه تو گلویم پرید

در همون حال که سرفه میکردم گفتم

-وای خدای ا دیر م ش د

عرشیا با تعجب زد به پشتم

-خودت رو خفه نکنی، بخور آبمیوت رو میبرمت

سرم رو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم

حالم بد بود و از طرفی میترسیدم کسی من رو با عرشیا ببینه

-منو یه خیابون نرسیده به خونمون پیاده کن

با جدیت گفت

-لج نکن تانیا، حالت بده نمی تونی بری

سعی کردم آرام باشم

-اگه کسی مارو باهم ببینه چی؟

-نمی بینه

سعی کردم خودم رو قانع کنم که کسی مارو نمی بینه با صدای ضعیفی گفتم

-باشه

با جدیت گفت

-بخور آبمیت رو با این حال نری خونه

موافقت کردم

آبمیوه و کیک رو خوردم

دستم رو گرفت، دستاش گرم بود و حس خوبی بهم میداد

-یکم گرمتر شدی

بهش لبخند زدم

درد زیر دلم امونم رو بریده بود

یه کوچه پایتتر از خونمون ایستاد

سعی کردم به درد زیر دلم بی توجه باشم، لبخند زدم

-مرسی عزیزم، کاری نداری؟

در جواب لبخندم لبخند زد

-نه خانومیم برو، شب بهت زنگ میزنم

-باشه خدا حافظ

از ماشین پیاده شدم

براش دست تگون دادم و به سمت خونه راه افتادم

توی راه هرچی سوره و آیه و دعا بلد بودم خوندم که حاج بابا نرسیده باشه

کلید رو انداختم وارد شدم

دم در ورودی کفش های حاج بابا نبود

نفس راحتی کشیدم

وارد خونه شدم

مامان با دیدنم به پشت دستش زد

-وای! مطهره چت شده مادر؟ چرا انقد دیر اومدی؟

بهش لبخند زدم

-چیزی نیست مامان فشارم افتاده

با نگرانی به آشپزخونه رفت و با لیوان آب قندی برگشت

-بگیر بخور، اگه رنگت رو ببینی!

به نگرانش لبخند زدم، آب قند رو سرکشیدم و به سمت پله ها رفتم

-من برم یکم استراحت کنم

به اتاقم رفتم و بدون تعویض لباس روی تخت دراز کشیدم

با هراس از خواب بیدار شدم، به ساعت نگاه کردم ۶ صبح بود
امروز روز کنکور بود و تا صبح از استرس خواب و بیدار بودم
نیم ساعت دیگه توی تختم غلط زدم
راس ساعت شش و نیم بلند شدم
دست و صورتم رو شستم و حاضر شدم
قرار بود ساعت هفت عرفان و عرشیا دنبال من و نگین بیان
ساعت یک ربع به هفت بود، مقنعم رو سرم کردم
مداد و پاک کن و کارت ورود به جلسه رو برداشتم و پایین رفتم
مامان بیدار بود، با دیدنم به سمتم اومد
- همه ی وسایلت رو برداشتی مطهره؟
- آره برداشتم
نگران گفت
- با چی میری مادر؟
- نگین میاد دنبالم مامان
قرآن رو برداشت و جلوی در ایستاد
- بیا برو دیرت نشه دخترم
بهش لبخند زدم و از زیر قرآن رد شدم
بغلش کردم و *ب* و *س* یدمش
- دعا کن موفق بشم
- انشالله دخترم انشالله

-خدا حافظ

-به سلامت

از خونه خارج شدم و به سرکوچه رفتم
بعد از پنج دقیقه انتظار پرادوی عرشیارو دیدم

سوار شدم و کنار نگین نشستم

-سلام بچه ها

همه جوابم رو دادن

عرفان به سمتم برگشت

-سلام تانیا خانوم ضدحال، احوال شما؟

از حرفش خندم گرفت

-خوبم شما خوبی؟

عرشیا از توی آینه بهم چشمک زد

نزدیک به یک ماه بود ندیده بودمش، از اون روز که رفته بودیم پارک دیگه از

ترس باهاش بیرون نرفته بودم

نگین دستام رو گرفت

-وای تانی من خیلی استرس دارم

با کلافگی گفتم

-تورو خدا استرست رو به من منتقل نکن

نگین قیافش رو مظلوم کرد و بُغ کرده گفت

-باشه

تا آخر مسیر از شیشه به بیرون نگاه میکردم

با رسیدن به محل کنکور نگین و عرفان پیاده شدن
عرشیا به طرفم برگشت
-خوبی خانوم؟ دلم برات تنگ شده بود
لبخندی بهش زدم
-خوبم تو خوبی؟ منم دلم برات تنگ شده بود
دستم رو گرفت
-منم خوبم خوشکلم، باز که دستات یخه
با کلافگی گفتم
-استرس دارم
-آروم باش عزیزم انشالله موفق میشی
بهش لبخند زدم
-مرسی عشقم، برم که دیر نشه
از ماشین پیاده شدم
دست نگین رو گرفتم
-نگین بریم دیر نشه
به ساعت نگاه کردم
-هفتونیم بدو بریم
با عرفان و عرشیا خدا حافظی کردیم و با عجله به سمت حوزه راه افتادیم
سرم رو از روی برگه بلند کردم، گردنم درد گرفته بود

نگاه دیگه ای به برگه هام انداختم
وسایلم رو برداشتم و پاسخنانه رو تحویل دادم
از سالن خارج شدم و به محوطه رفتم
چشم چرخوندم و دنبال نگین گشتم
روی یک نیمکت نشسته بود، براش دست تکیون دادم و به سمتش رفتم
-چیکار کردی؟
با بیخیالی شونه بالا انداخت
-بد نبود خوب بود! تو چی؟
کنارش نشستم
-تقریبا خوب بود
به اطراف نگاهی انداختم
-کی میان دنبالمون؟
با حواس پرتی گفت
-کیا؟
محکم زدم پشت سرش
-عرشیا و عرفان
دستش و گذاشت پشت سرش و غرغر کرد
-عوضی چقد دستت سنگینه! الانا میان
از جام بلند شدم
-پس پاشو بریم دم در شاید اومدن
از جاش بلند شد و همراهم اومد

اون طرف خیابون ماشین عرشیا رو دیدم
به اون طرف خیابون رفتیم و سوار شدیم
عرشیا و عرفان به سمتون برگشتن
عرفان با هیجان رو بهمون گفت
-چطور بود؟

نگین معمولی گفت
-بد نبود

-واسه منم تقریبا خوب بود
عرشیا با لبخند مهر بونی گفت
-خانومم خسته نباشی
بهش لبخند زد
-سلامت باشی عشقم
عرفان گفت

-نظرتون راجه بستنی چیه؟
هممون موافقتمون رو اعلام کردیم

توی کافی شاپ نشستیم مثل سری قبل من و بروی عرشیا و نگین و بروی
عرفان نشستیم
گارسون منو رو به دستمون داد

بدون نگاه کردن بهش بستنی شکلاتی سفارش دادم

عرشیا با لبخند گفت

-بستنی شکلاتی خیلی دوست داری؟

با ناز سرم رو تکون دادم

با شیطننت گفت

-من رو بیشتر دوس داری یا بستنی شکلاتی رو؟

از حرفش خندم گرفت

-ای حسود

با لحن لاتی ای گفت

-ضعیفه نبینم به جز من چیزی رو دوس داشته باشی

نگین که حرفش رو شنیده بود زد زیر خنده

-وای چقد بهت میاد لات باشی عرشیا!

و دوباره غش غش خندید

با لحن شوخی گفتم

-به عشق من توهین نکن ها

نگین با مظلومیت گفت

-من کی توهین کردم؟

عرفان به دفاع از نگین با صدای زیری گفت

-دوست پسرِ تو لاته دوست دخترِ من رو دعوا میکنی

با شنیدن صدایش هممون زدیم زیر خنده

سه روز از کنکور گذشته بود

امروز می خواستم به کلاس نقاشی برم

قرار بود مامان هرروز ماشینش رو بهم بده تا برای رفت و آمد مشکل نداشته باشم

حاضر شدم و وسایل نقاشی که دیروز خریده بودم رو برداشتم

به حیاط رفتم و وسایل رو توی صندلی عقب گذاشتم

پشت فرمون نشستم و با ریموت در حیاط رو باز کردم و به طرف آدرس مورد نظرم روندم

آدرسش از خونمون زیاد دور نبود ولی وجود وسایل رفت و آمد رو سخت می کرد

بعد از پنج دقیقه رانندگی رسیدم

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم

خونه آپارتمانی بود، زنگ طبقه هشتم رو زدم

صدای ظریف و زیبایی جواب داد

-بفرمایید

-بیخشید منزل خانم رادمهر؟

-بله عزیزم بیا بالا

بلافاصله بعد از تموم شدن حرفش در رو باز کرد

درو هول دادم و وارد شدم

به طرف آسانسور رفتم و کلیدش رو زدم بعد از چند ثانیه انتظار درش باز شد

سوار شدم وکلید طبقه هشت رو فشار دادم
با رسیدن به طبقه مورد نظرم از آسانسور خارج شدم
به طرف واحد هشت رفتم و زنگش رو زدم
خانمی سی و چهار پنج ساله و زیبا
با لبخند سلام کردم و دستم رو به سمتش دراز کردم
-سلام من مطهره هستم
با خوشرویی و لبخند جوابم رو داد
-سلام عزیزم خوش اومدی، پس مطهره جون شمایی انسیه خیلی تعریفت رو
می کرد، منم رویام عزیزم
بعد دستش رو پشتم گذاشت و من رو به داخل راهنمایی کرد
-بیا تو عزیزم
طراحی داخلی خوش خیلی زیبا بود و مشخص بود که زن باسلیقه ایه
من رو به سمت اتاقی راهنمایی کرد که گویا کارگاه نقاشیش بود
وارد اتاق شدم، دوتا دختر دیگه هم توی اتاق بودن رویا جون من رو بهشون
معرفی کرد
-بچه ها ایشون مطهره هستند و از امروز به جمع ما اضافه میشن
بعد از اون به دختر ها اشاره کرد
-آزیتا و ریحانه
با جفتشون دست دادم و اظهار خوشنودی کردم
-خب بچه ها برای امروز کافیه، خسته نباشید

به رویا چون لبخند زدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم

ریحانه با لبخند نگاهم کرد

-خسته نباشی

بهش لبخند زدم

-سلامت باشی

ریحانه ۱۶ سالش بود و ظاهری ساده و دخترانه داشت

به آریتا نگاه کردم

آریتا هم سن من بود موهای رنگ کرده اش طلایی بود و صورت نقاشی شده

اش، برای دختری به سن او کمی زیاد به نظر میرسید

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد

بهش لبخند زدم

وسایلم رو برداشتم و از همه خدا حافظی کردم

-خدا حافظ رویا جون، خدا حافظ بچه ها

رویا جون برای بدرقم تا دم در همراهیم کرد

ماشین رو برداشتم و از پارک خارج شدم

گوشیم زنگ خورد، عرشیا بود

برداشتمش تا جواب بدم که با صدای بوق ماشین روبرویی به خودم اومدم

سرم رو بلند کردم و با تعجب به ماشین روبرویم نگاه کردم

راننده ی ماشین پیاده شد

گوشی رو گذاشتم و از ماشین پیاده شدم

-وای چیشد؟

پسر با تاسف نگاهم کرد

-حواستون کجاست خانم؟

سعی کردم خودم رو به موش مردگی بزنم

-وای ببخشید من حواسم یه لحظه پرت شد

با مظلومیت نگاهش کردم و گفتم

-حالا مگه چی شده؟

پسر با ناله گفت

چیشده؟ سپر ماشینم رو خراب کردید

جلورفتم و نگاه کردم

چیزی نشده بود که! فقط یکم رنگ سپر ماشینش ریخته بود که به خاطر مشکی

بودن رنگ ماشین زیادی توی چشم بود

ماشینش آزارا بود و مشخص بود که عاشق ماشینشه

با ناراحتی گفتم

-چیزی نشده که من هرچی بشه خسارتش رو پرداخت میکنم

از داخل ماشین گواهی‌نام رو برداشتم و به طرفش گرفتم

-این گواهی‌نام شما شمارتون رو به من بدید من شب باهاتون تماس میگیرم

هرچقد خرجش شد تقدیمتون میکنم

اخم هاش رو توی هم کشید و گفت

-لازم نیس خانوم فقط حواستون رو جمع کنید

و داخل ماشینش نشست و رفت جلوی ساختمون رویا جون ایستاد

با بیخیالی شونه هام رو بالا انداختم و به ماشین خودم نگاه کردم
خوشبختانه ماشین من چیزیش نشده بود فقط یکم از رنگ ماشین اون پسر
روش مونده بود

سوار ماشینم شدم و به سمت خونه روندم
ماشین رو توی حیاط پارک کردم و با عرشیا تماس گرفتم
بعد از سه بوق صدایش توی گوشم پیچید
-الو

-سلام عشق من خوبی؟
-خوبم. چرا زنگ زدم جواب ندادی؟
نمی خواستم فکر کنه دست و پا چلفتیم
-کلاس نقاشی بودم عزیزم، کارم داشتی مگه؟
-مگه حتما باید کار داشته باشم که زنگ بزنی به خانمم؟
با دلخوری گفتم

-نمیدونم! چند روزیه سایت سنگین شده، زنگ نمیزنی
با لحنی دلجویانه گفتم
-خانمم ازم دلخور شده؟ ببخشید خانمم سرم شلوغ بود یکم
-باشه این بارم میبخشمت
خندید

-باشه وروجک باشه، نوبت منم میشه
با خنده گفتم

-من باید برم خونه کاری نداری؟

-مگه کجایی؟

-تو ماشینم

-باشه برو خانمیم بای

-بای عشقم

گوشی رو قطع کردم، وسایلم رو برداشتم و وارد خونه شدم

یک ماه بود که به کلاس نقاشی میرفتم

توی این یک ماه با ریحانه یکم صمیمی تر شده بودم ولی آزیتا علاقه ای به برقراری ارتباط با من نداشت و برعکس سعی میکرد با ریحانه خیلی صمیمی بشه

چند روز بعد از تصادف متوجه شدم پسری که اونروز باهاش تصادف کردم داداش ریحانس که دنبال ریحانه می اومده

اسمش رادوین و پسر خوش قیافه ایه

جالب این که آزیتا از اون خوشش اومده و هرکسی از طرز نگاهش میتونست این رو بفهمه

از روز کنکور به بعد عرشیارو ندیده بودم، محدودیت هام زیاد بود و از طرفی هم ترسی که اون روز توی پارک به جونم افتاده بود نمیداشت بیرون باهاش قرار بذارم

میترسیدم این بار شانس نیارم و گشت مارو بگیره

عرشیا با شنیدن حرف هام گفت که با چند نفر از دوستاش خونه مجردی داره
و میتونیم اونجا هم رو بینیم

چیزی که من بار اول که شنیدم سخت مخالفت کردم
ولی بعد از چند وقت که دلتنگی امونم رو برید کم کم در مقابلش کوتاه اومدم
و تصمیم گرفتم که بهش اعتماد کنم

به بهونه ی دیدن نگین از خونه بیرون زدم
مامان دیگه به رانندگیم اعتماد کرده بود و به جز کلاس نقاشی وقت های دیگه
هم ماشینش رو بهم میداد

توی ماشین نشستم و به عرشیا پیام دادم
-آمادگی پذیرایی از مهمون رو داری؟

چند وقت پیش آدرس رو برام فرستاده بود و گفته بود هر وقت تونستی بهم
اعتماد کنی بهم خبر بده

بعد از چند دقیقه جواب داد
-مگه تو مهمونی؟ خانم من خونه آقاش مهمونه؟

با دیدن پیامش لبخند زدم
من بخاطر این عشق خیلی هنجارشکنی کرده بودم، این هم روش
با لبخند پام رو روی گاز گذاشتم و به طرف عشقم روندم

جلوی در خونش وایستادم و دستم رو روی زنگ گذاشتم
سراهم بسته ی شکلاتی خریده بودم

بار اول بود که میخواستم به خورش برم و درست نبود که دست خالی برم
البته خودم هم دلم شکلات میخواست!
خورش یه سوییט کوچک توی یک آپارتمان بود
با تاخیر دررو باز کرد
لبخند روی لبش بود
سلام کردم و بسته شکلات رو جلوش گرفتم
-سلام وروجک من، چرا زحمت کشیدی خانمی؟
از جلوی در کنار رفت، رفتم تو و شیطان گفتم
-زحمت چیه واسه خودم خریدم
زد زیر خنده و گفت
-نمی گفتمی هم خودم فهمیدم که واسه خودته شیطان
با کنجکاوی به اطرافم نگاه کردم
خونه ی جمع و جوری بود، دوخوابه بود و آشپزخونه ی کوچکی داشت
با وجود اینکه سعی کرده بود اطراف رو مرتب کنه ولی کاملاً مشخص بود که
خونه متعلق به چند تا جوون مجرد شلختس!
من رو به سمت کاناپه راهنمایی کرد و خودش به سمت آشپزخونه رفت
-چی میخوری برات بیارم عشقم؟
با شیطنت گفتم
-یعنی هرچی من بخوام داری؟
-اگه نداشته باشم مگه جرات دارم بگم ندارم؟ میرم برات میخرم دیگه!
از لحنه درموندش خندم گرفت

-هرچی داری همون رو بیا

بعد از چند دقیقه با یه سینی حاوی دولیوان شکلات داغ برگشت

لیوانم رو برداشتم و با لذت بو کشیدم

کنارم نشست و دستش رو دور شونم انداخت

یکم معذب شدم و خودم رو منقبض کردم

متوجه شد و دستش رو برداشت

-نمیخواهی مانتو و شالت رو در بیاری؟

با اینکه معذب میشدم ولی نمی خواستم به نظرش دختر عقب افتاده ای بیام

شال قرمز رو برداشتم و مانتوی مشکیم رو در آوردم

خدارو شکر عقلم رسیده بود و زیر مانتوم بلوز آستین بلندی پوشیده بودم

لباس هام رو روی دسته کاناپه گذاشتم و نشستم

به موهای مشکی فرم که دم اسبی بالای سرم بسته بودم نگاه کرد

-میشه موها تو باز کنی؟

موهام رو باز کردم، آزادانه دورم ریختن، بلندیشون تا کمرم بود

دستی به موهام کشید و با شیفتگی نگاهم کرد

-خانم من چه موهای خوشکلی داشته و من خبر نداشتم

از خجالت سرم رو پایین انداختم

عرشیا اولین پسر نامحرمی بود ک من رو سرلخت میدید

من بیشتر اولین هام با عرشیا بود

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد

با شیطننت نگاهم کرد و گفت

-عرشیا به فدای شرم و حیات، من چیکار کنم که میمیرم برات؟

ریزریز خندیدم و گفتم

-شاعر شدی ها

با خنده گفت

-با دیدن زلف یار شاعر شدم

این بار از حرفش زدم زیر خنده

بهم نزدیک تر شد و دستم رو گرفت

-چقد خانمم خوشکل میخنده، واسه کسی جز من نباید بخنده

از حرفش ته دلم تگون خورد

چقد دوست داشتم حسه مالکیت توی حرفش رو

با نگاه توی چشمام حسه خوبم رو فهمید بهم نزدیکتر شد و سرش رو نزدیک

آورد

از حرکتش کمی جا خوردم

به نرمی لب هاش رو روی لب هام گذاشت و من رو عمیق *ب*و*س*ید

همراهیش نکردم ولی خودم رو عقب نکشیدم

سرش رو کنار کشید و من با خجالت سرم رو پایین انداختم

گونه هام سرخ شده بود و از گرما داشتم آتیش میگرفتم

با دستپاچگی از جام بلند شدم

-امممم...من برم دیگه

با هول از جاش بلند شد

-کجا میخوای بری؟

چشم هام گریزون بود از چشم هاش، نگاهم رو به لباسهام دوختم و برداشتمشون

-برم خونه دیر میشه مامانم نگران میشه

هیجان زده بودم و کمی ترسیده بودم، میترسیدم کار به جاهای باریک بکشه لباس هام رو پوشیدم

عرشیا با ناراحتی نگاهم کرد ولی اصرار بیشتری برای موندنم نکرد

ازش خداحافظی کردم و از خونش خارج شدم

توی ماشین که نشستم با بهت دستم رو روی لبم گذاشتم

هنوز باورم نمیشد انقدر غیرمنتظره من رو *ب* و *س* یدیده باشه

سه روز از روزی که به خونه ی عرشیا رفتم میگذره

فردای اونروز عرشیا بهم پیام داد و گفت ازم معذرت میخواد اگه باعث ناراحتیم شده

ولی من ناراحت نبودم فقط گیج بودم، دلم میخواست بدونم عرشیا واقعا منو دوست داره یا نه و قصدش از این رابطه چیه

دلم نمی خواست اسباب بازیی باشم که باهاش بازی بشه

توی این چند روز رابطه ی ما معلق بود بین زمین و آسمون

من با خودم کلنجار میرفتم که چجوری ازش سوالم رو بپرسم که با خودش

نگه میخواد با یک *ب* و *س* ه خودش رو به من بند کنه

سرکلاس نقاشی بودم

سرم توی کاغذ بود و در حاله طراحی ولی حواسم جای دیگه بود و فکرم درگیر
رابطم

رویا چون چند بار سراغم اومد و ازم سوال هایی پرسید و من با بی حواسی با
بله و نه جواب دادم

توی عالم خودم بودم که آزیتا با سوالش حواسم رو به خودش جمع کرد
- رویا جون به نظر شما عشق چجوریه؟

رویا جون با خنده نگاهش کرد

- ای شیطان نکنه عاشق شدی

آزیتا با دست پاچگی گفت

- نه فقط میخواستم ببینم عشق از نظر شما چجوریه؟ از کجا باید بفهمی یکی
واقعا عاشقته یا نه؟

انگار آزیتا هم مثل من درگیر عشق بود!

رویا جون که از دست پاچگی آزیتا پی به همه چیز برده بود گفت

- یه جایی خوندم که؛ عشق اون چیزیه ک تورو به عرش برسونه نه که به زمینت
بزنه، عشق اونیه که *ب* و *س* ش از روی حمایت روی پیشونیت بشینه نه از
روی هوس روی لبِت...

با شنیدن این حرف رویا جون حسِ بدی توی دلم پیچید، یعنی حسِ عرشیا به
من هوس بود؟

رویا جون با لبخند از جاش بلند شد و گفت

-خب بچه ها حالا که بحث به عشق و عاشقی کشید نظرتون چیه هرکسی دیدگاهش رو راجبه عشق روی کاغذ بیاره و طراحی کنه، میخوام عشق رو بکشید و بگید به نظرتون چه شکلیه

برگه ی قبلی رو برداشتم و با سرگردونی به برگه ی سفید زیر دستم خیره شدم همه ی معادلاتم راجبه عشق بهم ریخته و هیچ تصویر شفافی توی ذهنم نبود

تموم فکر و ذکرم روی طرحی بود که می خواستم بزنم بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم پدری رو کشیدم که دختر کوچکش رو بغلش گرفته و اون رو از بدی های اطرافش حفظ میکنه

با حسرت به نقاشی چشم دوختم

همیشه دلم حمایت پدرانه میخواست

دلم میخواست خودم رو برای بابام لوس کنم

با صدای رویا جون چشم هام رو از طرح رو بروم گرفتم با لبخند گفت

-بده ببینم طرحت رو

انگار حسرت توی چشم هام رو دیده بود

با دلسوزی نگاهم کرد

-چه طرحه قشنگی، اولین عشق هردختری پدرشه

سعی کردم کمبود ها و حسرتم رو پنهون کنم

لبخندی روی لبم نشوندم

-بله همینطوره

رویا جون با لبخند طرح رو بهم برگردوند و به سمت طرح ریحانه رفت

صدای لرزش گوشیم خبر از اومدن پیام میداد

گوشی رو برداشتم و پیام رو باز کردم

-سلام خانم نامرد! چند وقته یک زنگم نزدی؟ خیلی بی معرفتی

نگین بود. از روزی که زنگ زد و خبر قبولیم توی کنکور رو داد بهش زنگ نزده

بودم

به ساعت نگاه کردم، تقریباً آخرهای کلاس بود

گذاشتم بعد کلاس بهش زنگ بزنم

وسایلم رو برداشتم و با همه خدا حافظی کردم

توی ماشین به نگین زنگ زدم

انگار منتظر بود چون با اولین بوق جواب داد

-هیچی نگو نمیخوام صدات رو بشنوم

از لحنِ عصبیش خندم گرفت

-نگینی، دلت میاد؟

با حرص بهم توپید

-آره که دلم میاد چجوری تو دلت میاد سال تا سال خبر نمیگیری از من؟

حق با اون بود، انقدر درگیر عرشیا بودم که نگین رو فراموش کرده بودم

با لحن دلجو یانه ای گفتم

-باشه حق باتوئه، ببخش بخدا خیلی فکرم درگیر بود

با کنجکاوی گفت

-درگیر چی؟

از کنجکاوییش لبخند روی لبم نشست

-فردا میام پیشت برات تعریف میکنم خوبه؟

با ذوق گفت

-راس میگی؟

-آره میام

-آخ جون...پس من منتظرتم فردا صبح ها

از عجلش خندم گرفت

وقتش روهم مشخص کرد!

-باشه، فعلا کار نداری؟

-نه منتظرتم بای

-بای

نگین با چشم های گرد شده به من زل زده بود

از عکس العملش خندم گرفت

با صدای آرومی گفت

-واقعا عرشیا تورو *ب*و*س* مید؟

-آره!

با حرص گفت

-تو چرا رفتی خونس؟

خودم رو مظلوم جلوه دادم

-نگین تورو خدا این حرفارو ولش کن، من چیکار کنم؟

با گیجی نگاهم کرد

-چی رو چیکار کنی؟

با حرص گفتم

-رابطم با عرشیارو!

-به نظر منم باید تکلیف رابطتون رو روشن کنی، به نظر میرسه منظور اون

چیزی بیشتر از یک دوستیه سادست

با درموندگی گفتم

-آره، ولی بهش چی بگم؟ نگین من دوشش دارم و بهش وابستم

این بار نگین حرصی شد

-تورو خدا ادای این دخترای آویزون رو در نیار! خیلی منطقی بهش بگو آینده

ی رابطتون چیه؟

میترسیدم از جواب عرشیا، عرشیا تا بحال حرفی از آینده به من نزده بود

کلافه سرم رو توی دست هام گرفتم

نگین با ناراحتی کنارم نشست

-تانیا اینطوری برای خودت بهتره، باید بدونی چقدر به رابطتون بها بدی

به نگین نگاه کردم

-میدونم ولی عشق که منطق سرش نمیشه

-باید منطقی باشی وگرنه ضربش رو میخوری

به فکر فرو رفتم، حق با نگین بود باید منطقی فکر میکردم

توی یک تصمیم ناگهانی گوشی رو برداشتم و به عرشیا پیام دادم
-سلام عصر می خوام بینمت همون کافی شاپی که اولین بار همدیگرو
دیدیم

بعد از چند دقیقه جوابش اومد
-باشه عصر ساعت پنج میبینمت
می خواستم آینده ی رابطمون رو بدونم

با نگار جون و نگین خدا حافظی کردم و به خونه برگشتم
از توی خونه سروصدای بچه ها می اومد
وارد خونه شدم، محمد و خونوادش اینجا بودن
مهران و مهرانه جلو اومدن و سلام کردن
جوابشون رو دادم، مهرانه رو *ب* و *س* یدم و با مهران دست دادم
به سمت بقیه رفتم و سلام کردم
با محمد و انسیه دست دادم
حاج بابا باهام حرف نمیزد
از روزی که فهمیده بود کنکور تجربی رو خراب کردم و برعکس کنکور هنرو
عالی زدم و نقاشی تهران قبول شدم باهام حرف نمیزد
به مامان گفته بود به گوشم برسونه که فکر دانشگاه رفتن رو از سرم بیرون کنم
دلم به قول محمد قرص بود که گفته بود هوام رو داره و میدونستم بابا حرفش
رو قبول داره

رفتم بالا لباس هام رو عوض کردم و پیش بقیه برگشتم
روی مبل کنار مامان نشستم
انسیه با خوشرویی بهم تبریک گفت و من با لبخند جوابش رو دادم
با مهربونی گفت
-رویا خیلی ازت تعریف می کرد، می گفت خیلی استعداد داری و زود یاد
میگیری
لبخند روی لبم بیشتر شد
-رویا چون به من لطف داره
با خنده گفت
-دست درد نکنه من رو جلوی دوستم سربلند کردی
با کنایه گفتم
-وقتی به چیزی علاقه داشته باشی توش موفق میشی
حاج بابا نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول صحبت با محمد شد
حس کردم موضوع صحبتشون منم
تا وقت ناهار موضوع بحثمون راجع به نقاشی و دانشگاه بود
نگین رتبه خیلی خوبی آورده بود و معماری دانشگاه تهران رو انتخاب کرده
بود، هرچند هنوز نتایج انتخاب رشته کنکور ریاضی نیومده بود
منم انقدر خراب کرده بودم که اصلا مجاز به انتخاب رشته نشدم
میز ناهار رو با مامان و انسیه چیدیم و بقیه رو برای صرف ناهار صدا زدیم

بعد از ناهار محمد بهم اشاره کرد که دنبالش برم و خودش به سمت حیاط
رفت، منم دنبالش رفتم
به سمت تاب سفید اونطرف حیاط رفت و روش نشست
به کنارش اشاره کرد و گفت
- بیا بشین آبجی کوچیکه
کنارش نشستم
- یادش بخیر بچه که بودی روی این تاب توی بغل من مینشستی و باهم تاب
میخوردیم
بهش لبخند زدم
با لبخند گفت
- حاج بابا خیلی ناراضی بود ازت، میگفت سرلجبازی با اون کنکور تجربی رو
خراب کردی
با جبهه گیری گفتم
- لجبازی نبود، فقط می خواستم هیچ راهی نباشه بجز راهی که من می خوام
به مصمم بودنم لبخند زد
- مهديه هیچ وقت جسارت تورو واسه رسیدن به چیزیایی که میخواست نداشت
- شاید بخاطر همین حاج بابا عادت کرده به حرف شنوی! من می خوام خودم
تصمیم بگیرم، درست و غلطشم پای خودم
نفس عمیقی کشید

با کلی اصرار حاج بابا رو راضی کردم که بذاره امسال بری دانشگاه، حاج بابا معتقده که سرخود و چشم سفید میشی!

ابروهام از تعجب بالا پرید

-چرا سرخود و چشم سفید؟

-چون میگه وقتی بخاطر رسیدن به خواستت کنکور رو خراب میکنی واسه رسیدن به چیزای بزرگتر کارای بزرگتر میکنی

ترجیح میدم چیزی نگم و سکوت کنم

-ولی من بهت اعتماد دارم مطهره، وقتی باهم روی این تاب می نشستیم تو به

من اعتماد می کردی که نمی دارم بیوفتی، این بار من بهت اعتماد می کنم و

می خوام که روسفیدم کنی

از حرف هاش حسه خوبی به دلم سرازیر شد

بهش لبخند زدم و با لحن محکمی گفتم

-روسیا هت نمی کنم داداش

از جاش بلند شد و به تبع از اون من هم بلند شدم

به سمتم اومد و پیشونیم رو *ب* و *س* مید

چشم هام رو بستم و دلم لبریز از خوشی شد، دستش رو پشتم گذاشت و من

رو به سمت خونه هدایت کرد

باهم وارد خونه شدیم انسیه بهمون لبخند زد، مامان ظرف میوه رو روی میز

گذاشت و نشست

-خواهر برادر باهم خلوت کرده بودید!

به سمتش رفتم و کنارش نشستم

-مگه بده مامان خانوم؟

با لبخند گفت

-نه چرا بد باشه مادر

بعد از حدود یک ساعت محمد عزم رفتن کرد و انسیه و بچه ها حاضر شدن و به خونشون برگشتن، با کمک مامان ظرف هارو شستیم و خونه رو مرتب کردیم به اتاقم برگشتم و روی تختم دراز کشیدم، گوشی رو برداشتم و به صفحش زل زدم

دلم برای عرشیا تنگ شده بود، توی این مدت خیلی بهش وابسته شده بودم دلتنگی همه ی وجودم رو گرفت، توی این چند روز ارتباطمون باهم خیلی کم شده بود و این من رو اذیت می کرد
جای خالیش رو حس می کردم و عذابم می داد
تا ساعت ها مشغول کلنجار رفتن با خودم بودم که چه حرف هایی به عرشیا بزنم

ساعت پنج از روی تخت بلند شدم

به طرف کمد لباسم رفتم

مانتوی آبی نفتی با جین آبی روشن و شال آبی روشنم رو برداشتم

مانتو و شلوار رو پوشیدم و جلوی آینه رفتم

آرایش ملایمم که شامل رژ و رژگونه و ریمل بود رو انجام دادم و شالم رو سرم کردم

دستبندی که عرشیا توی قرار اولمون بهم کادو داده بود رو به دستم بستم
کیف سورمه ایم رو برداشتم و پایین رفتم
سوئیچ ماشین مامان رو برداشتم
و از خونه خارج شدم

در کافی شاپ رو باز کردم و وارد شدم
طبقه پایین مثل سری قبل شلوغ بود، چشم چرخوندم و دنبال عرشیا گشتم
پیداش نکردم، احتمالا مثل سری قبل بالا بود
از پله ها بالا رفتم، عرشیا رو سر میزی که اون دفعه نشسته بودیم دیدم
با پسر دیگه ای مشغول صحبت بود
با دیدنم سرش رو برام تکون داد
به سمتشون رفتم و سلام کردم
پسر پشتش به من بود و من رو ندیده بود، با صدای سلامم به سمتم چرخید و
با دیدنم از جاش بلند شد
-سلام خانوم حال شما؟
با لحن عادی گفتم
-ممنون شما خوب هستید؟
پسرک با چرب زبونی گفت
-به خوبی شما
رو به عرشیا گفتم
-عرشیا جان دوستت رو معرفی نمیکنی؟

عرشیا با لبخند گفت

-دوستم پرهام، صاحب این کافی شاپ

بعد هم روبه پرهام گفت

-ایشون هم تانیا خانم من

پرهام با لبخند و لحن خاصی گفت

-خوشبختم تانیا خانم

بعد با کمی مکث گفت

-من برم مزاحمتون نشم، شما چی میخورید بگم براتون بیارن؟

عرشیا گفت

-دوتا بستنی شکلاتی

-باشه الان میگم بیارن

بعد روبه من گفت

-خیلی خوشحال شدم از آشناییتون، امیدوارم بازم افتخار دیدنتون رو داشته

باشم خدانگه دار

-منم همینطور، خداحافظ

از میزمون دور شد و از پله ها پایین رفت

صندلی روبروی عرشیا رو بیرون کشیدم و نشستم

با لبخند و شیطننت گفت

-عشق من چگونه؟ چه خبر شده زود به زود دلت تنگ میشه

سعی کردم عادی رفتار کنم

-مگه بده؟ تو که گله داشتی که چرا دیر به دیر میای دیدنم

به لبام نگاه کرد

-نه خانم! من که از خدامه.

چقدر این بشر پررو بود

با حرص نگاهش کردم که خندید

نگاهش به دستبند توی دستم افتاد

-ندیده بودم توی این مدت بندازی دستت؟ دوشش نداری؟

به دستبند نگاه کردم

-اتفاقا برعکس، خیلی دوشش دارم

با حسادت گفت

-شده بار راجع به من این جور حرف بزنی؟

حرف رو عوض کردم

-نگفته بودی اینجا مال دوستته

ناراضی از تغییر حرف گفت

-حرفش پیش نیومده بود، راستی چرا یهو تصمیم گرفتی همدیگر رو ببینیم؟

چند لحظه سکوت کردم

-عرشیا تو حسرت به من چیه؟

عرشیا با تعجب نگاهم کرد و گفت

-خب من دوست دارم. تو شک داری به حسم؟

دستپاچه گفتم

-نه من منظورم این نبود، منظورم این که آینده رابط من و تو چیه؟ اصلا آینده ای داره؟

با ابروهای بالا رفته گفت

-منظورت از آینده چیه؟

-منظورم ته این رابطس!

-تایا من تو رو دو ست دارم ولی هنوز زوده واسه این حرفا! من هنوز نه در سم

تموم شده نه سربازی رفته و نه هیچ چیز دیگه ای

با کلافگی گفتم

-من نمیگم همین الان بیا با من ازدواج کن، دوستی ما یک دوستی سادس یا

یک دوستی هدف دار؟

بهم نگاه کرد

-من انقدر دوست دارم که بخوام تا آخر عمرم داشته باشمت

با این حرفش آرامش همه ی وجودم رو گرفت

لبخند روی لبم نشست و بهش گفتم

-منم خیلی دوست دارم

این دوست دارم رو بدهکار بودم به دلم، نمی خواستم هیچ وقت پشیمون بشم

که چرا بهش نگفتم

با شنیدن حرفم لبخند روی لبش نشست و به سمتم خم شد

-اگه الان توی خونه بودیم دوباره از اون صحنه خفنا پیش می اومد! این

فیلم رمانتیکا

از حرفش خندم گرفت و ریز ریز خندیدم

با خنده گفت

-فعلا بخند، بعدا بهت میگم! حیف که اسلام و جمعیت دستم رو بستن

به میزهای کناری نگاه کردم و دوباره خندیدم

آرامش به رابطمون برگشته بود

دوباره دائم به هم پیام می دادیم و رابطمون گرم شده بود

بعد از کلاس نقاشی همیشه هم رو می دیدیم

سرکلاس نقاشی نشسته بودم که صدای پیام گوشیم بلند شد

به هوای اینکه عرشیاست با عجله گوشی رو برداشتم و پیام رو باز کردم

ولی در کمال تعجب شماره ناشناسی روی گوشیم دیدم، این از اون موارد کم

یاب بود چون کم پیش می اومد که شماره ناشناس به من پیام بده یا زنگ بزنه

با کنجکاوی پیام رو باز کردم

با دیدن متن پیام تعجب کردم

-هیچ وقت به یک دیوار شکسته اعتماد نکن، کافیه بهش تکیه کنی تا فرو

بریزه...

ترجیح دادم هیچ جوابی بهش ندم، شاید اشتباه فرستاده بود

با همین خیال گوشی رو کنار گذاشتم و بهش اهمیت ندادم

بعد کلاس مثل این دوهفته با عرشیا قرار داشتم

بلافاصله بعد از اتمام زمان کلاس و سایلم رو برداشتم و بعد از خداحافظی با

بقیه از کلاس بیرون زدم کنار ماشینم آرای رادوین رو دیدم

خودش هم داخل ماشین نشسته بود و به من نگاه می کرد، وقتی دید نگاهش
میکنم مسیر نگاهش رو عوض کرد و خودش رو به اون راه زد
با بیخیالی شونه بالا انداختم و سوار ماشین شدم
امروز محل قرارمون کافی شاپ دوستانه عرشیا بود
بعد از چند دقیقه الافی توی ترافیک رسیدم
ماشین رو پارک کردم و مستقیم به طبقه ی بالا رفتم
عرشیا پشت میز همیشگی منتظرم بود
با لبخند به سمتش رفتم و روبروش نشستم
-سلام عزیزم
با مهربونی گفت
-سلام خانمی من خسته نباشی
با لبخند و عشق گفتم
-سلامت باشی عشقم
دستش رو روی دستم گذاشت
-امروز کلاس چطور بود خانمم؟
-خوب بود، من عاشق نقاشیم بهم آرامش میده و همه ی حسای بدم پر میکشه
سرش رو کمی نزدیک آورد
-مگه من مُردم که خانمم حس بدی داشته باشه؟
لبم رو گاز گرفتم و اخم کردم
-خدا نکنه این چه حرفیه دیوونه!

نگاهش به سمت لبم رفت و شیطان ابروهاش رو بالا انداخت

-ول کن اون لب رو بی صاحب که نیست!

از حرفش خجالت کشیدم ولی سعی کردم عادی باشم

-نه که بی صاحب نیست صاحبش خودمم

روی میز به سمتم خم شد

-نه دیگه اومدی و نسازی

گارسون اومد و سفارشمون رو گرفت

اومدن گارسون باعث شد حرفمون قطع بشه، با رفتنش حرف رو عوض کردم

-ترم آخری این ترم؟

-آره احتمالا، اگه همه واحدارو پاس کنم!

با کمی مکث گفت

-خوب بحث رو پیچوندی ها!

لبخند دندون نمایی زدم و هیچی نگفتم

با شیطنت گفت

-بخند نوبت منم میرسه که بخندم

خودم رو به مظلومیت زدم و گفتم

-عرشیا!

خندید و به سمتم خم شد

-جــــون

از حرکتش خندم گرفت

در همین حال گارسون سفارشاتمون رو جلومون گذاشت
با دیدن کیک شکلاتی که کلی شمع رنگی کوچولو روش بود، ذوق زده شدم
با ذوق به عرشیا گفتم
-چه خبره؟
عرشیا با لبخند گفت
-تولد یک دخترِ بدعُنقه!
با خوشحالی به کیک نگاه کردم
-وای من اصلا یادم نبود، نگین رو بگو! به من تبریک نگفت بیمعرفت
-من بهش گفتم بهت تبریک نگه، می خواستم سورپرایز بشی
دستش رو توی دستم گرفتم و با عشق گفتم
-مرسی عشق من
عرشیا هم لبخند زد و با عشق گفت
-قابل خانومم رو نداره، فوت کن شمعارو همش آب شد
به شمع ها نگاه کردم و خواستم فوت کنم که گفت
-اول آرزو کن
چشم هام رو بستم و آرزو کردم و بعد شمع هارو فوت کردم
عرشیا برام دست زد
خداروشکر هیشکی نبود که خلل بازیه مارو ببینه
جعبه ی کادوپیچ شده ای جلوم گذاشت
با ذوق در جعبه رو باز کردم

با دیدن خرس قهوه ای رنگی که گردنبند خوشکلی به گردنش آویزون بود با ذوق خرس رو بیرون آوردم و بهش نگاه کرد

-وای این خیلی خوشکله

گردنبند رو از گردن خرس در آوردم و نگاهش کرد اسم خودم بودبه لاتین و با فونتی زیبا به پشت بر گردوندمش اسم خودش خیلی ریز روی حرف تی کنده شده بود

با ذوق نگاهش کردم

-وای عرشیا اینا خیلی خوشکلن

عرشیا با لذت به من خیره شده بود

-قابل خانم خوشکل منو نداره

بعد با شیطننت گفتم

-با یک *ب*و*س* جبران میشه

سرش رو جلوی صورتم آورد و به لپش اشاره کرد

با خجالت سرم رو جلو بردم که سرش رو چرخوند و *ب*و*س*ه ارومی روی لب هام نشوند

پیام های ناشناس ادامه داشتن

سعی میکردم بهشون بی توجه باشم ولی نمیتونستم

بدجوری فکرم رو مشغول کرده بودن

روی تختم دراز کشیده بودم و به عرشیا پیام می دادم که دوباره برام پیام ناشناس

اومد

- کاش -

بعضی آدم‌ها بدونند

چشم بسته رفتند تو مسیریکه نمیشناسی

تو حماقتت

با کنجکاوای به پیام نگاه کردم

دل دل کردم که پرسیم کیه یا ن

آخرش دلم رو به دریا زدم و پیام دادم

- شما؟

بعد از چند دقیقه جوابش اومد

- یکی که دلش برات میسوزه

با عجله نوشتم

- منظورت چیه؟

- منظورم رو به زودی میفهمی

- یعنی چی؟

دیگه جواب پیامم رو نداد

فکرم مشغول بود، منظورش چی بود؟

بعد از چند دقیقه با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم

- جانم؟

صدای عرشیا توی گوشی پیچید

- چرا جواب پیامم رو ندادی وروجک؟

با گنجی گفتم

-کدوم پیام؟

با تعجب گفت

-یک ربع پیش بهت پیام دادم

-وای ببخشید عزیزم ندیدم، حواسم نبود

-فدای سرت خانومم، چیکار میکردی که حواست نبود

مردد بودم که راستش رو بگم یا نه

آخرش هم با پنهون کاری گفتم

-هیچی یک لحظه خوابم برد

-ای جان خواب بودی عشقم؟

با عذاب وجدان گفتم

-نه عشقم اشکال نداره، توچیکار میکنی؟

-منم دراز کشیدم، دلم برات تنگ شده

با لحن ارومی گفتم

-منم دلم برات تنگ شده

چند روز از اون پیام های ناشناس میگذشت

دیگه کم کم داشتم فراموش میکردم پیام هارو که دوباره برام پیام اومد

-پس فردا بیا به این آدرس (...ساعت ۱۰ شب، بیا تا عشقت رو ببینی

با شوک به صفحه ی گوشی نگاه کردم

دوباره و دوباره پیام رو خوندم و هربار سردرگم تر شدم

به نگین زنگ زدم و جریان رو بهش گفتم

نگین با تعجب به حرف هام گوش کرد

-یعنی کارِ کی میتونه باشه؟

با سردرگمی گفتم

-هیچ نظری ندارم

چند لحظه ساکت شد، بعد با هیجان گفت

-نکنه عرشیا میخواد سورپرایزت کنه؟

با تعجب گفتم

-مگه دیوونس؟ این چجور سورپرایزه؟

نگین با ناامیدی گفت

-چمیدونم! حالا میخوای بری؟

-نمیدونم، چجوری ساعت ۱۰ شب از خونه برم بیرون؟ بعد شم از کجا معلوم

بلایی سرم نیارن؟

-بیا خونه ی ما بعدشم میتونیم باهم بریم که اتفاقی برات نیوفته

با تاسف گفتم

-تو چه کاری از دستت برمیداد؟

با کلافگی گفت

-آه، من هرچی میگم تو یک چیزی میگی! یعنی نمی خوای بری؟

-نمیدونم باید فکر کنم

-تانيا به نظر من يا برو يا كلا اين جريان رو فراموش كن، اگه شك كردی به
عرشيا حتما برو، نذار اين شك داغونت كنه

به آرومی گفتم

-بايد فكر كنم بينم چيكار كنم، فعلا كاری نداري؟

-نه پس خبرش رو بهم بده

-باشه فعلا بای

-بای

روی صندليِ اتاقم نشستم و به فكر فرو رفتم

منظور اون آدم نا شناس چی بود و چرا می خوا ست من رو آگاه كنه، اين افكار
توی سرم جولون میدادن...از طرفی هم نمی تونستم بيخيال اين جريان
بشم، شك توی دلم افتاد بود و داشت من رو نابود ميكرد

روی تختم مچاله شدم و سعی می كردم حق هقم رو خفه كنم

باور همچين چیزی برام سخته، هيچ وقت فكر نمی كردم عرشيا بتونه همچين
كاری با من بكنه

از ديشب توی شوک و ناباوری دست و پا ميزنم

باورم نمیشه عرشيايی كه انقدر دَم از عشق ميزد همچين كاری كنه، صدای پيام
گوشيم بلند شد

از ديشب تا الان زنگ ميزنه و من جوابش رو نميدم

پيام رو باز كردم و با ديدن متنش زهرخندی روی لبم نشست

-تورو خدا تانيا...بذار برات توضيح بدم

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای حق هقم پایین نره
روی زمین فرو ریختم، تحمل این غم برام ورای تصویره
اتفاقات شب قبل از جلوی چشم هام رد میشن

با اصرار نگین همراهم شد، با کلی ترس و استرس تصمیم گرفتم برم و دلم رو
یک دل کنم، نمی تونستم این دودلی رو تحمل کنم
نگین به آژانس زنگ زد و با کلی اصرار مامانش رو را ضی کرد، البته را ضی که
نمیشد مجبور شد جریان رو بهش بگه
نگارجون با نگرانی را ضی شد، گرچه ناراضی بودن رو میشد توی چشم هاش
دید، آخرش هم آدرس رو از مون گرفت و گفت اگه دیر کنیم دنبالمون میاد
با اومدن آژانس با نگین به دم در رفتیم
توی دلم کلی دعا خوندم که همش یک شوخیِ احمقانه باشه
با صدای راننده آژانس به خودم اومدم

-خانوم رسیدیم

به اطراف نگاه کردم

محلّه ی شیک و خلوتی بود، از ماشین پیاده شدیم

به آژانس گفتیم که منتظر بمونه تا برگردیم

راس ساعت ده بود، صدای پیام گوشیم بلند شد، از جیم درش آوردم و نگاه
کردم

-اگه اومدی بگو از طرف عرشیا هستی، رمز هم تولدت مبارکه

دوباره شک توی دلم افتاد، نکنه تولد عرشیا؟ شاید سورپرایزه؟ شاید هم امتحانم کرده؟

به سمت آیفون رفتم و دکمه رو زدم

صدای پسری توی آیفون پیچید، از بین سرو صدای اطرافش با صدای بلندی گفت

-بله؟

با صدای کمی بلندتر از حد معمول گفتم

-از طرف عرشیا اومدیم

پسر بعد از کمی مکث گفت

-رمز چیه؟

-تولدت مبارک

با صدای تیکی در باز شد

در رو هول دادم و جلوتر از نگین رفتم تو

نگین دستم رو گرفت و با اضطراب گفت

-تایا صبر کن باهم بریم

کنارم ایستاد و شونه به شونه ی هم آروم به سمت داخل رفتیم

در سالن رو باز کردم و وارد شدیم

سالن بزرگی پر از نور و دود جلوی رومون بود

دخترایی با لباس هایی بازکه تمام بدنشون دیده می شد با پسرای که توی حال

خودشون نبودن وسط سالن میرقصیدن با بهت به منظره روبروم خیره شدم

تمام امید های قلبم مرد، اینجا کجا بود؟

با صدای آشنایی سرم رو برگردوندم

-سلام تانیا خانوم

به سمت صدا برگشتم

با حیرت به پرهام نگاه کردم، اینجا چه خبر بود؟

پرهام انگار سوال من رو از توی چشم هام خوند

-اینجا تولد یکی از دوستان مشترک من و عرشیاست، من بهتون پیام دادم، دلم

نیومد شما ندونید چی دور و برتون میگذره

با بهت گفتم

-چی میگذره؟

چشم هاش برق میزد و نیشخندی روی لبش بود

-دنبالم بیاید

نگین دستم رو کشید، به سمتش برگشتم

غم توی چشم هاش بود

-تانیا بیا برگردیم

مصمم گفتم

-وقتی تا اینجا اومدم تا ته این بازی رو میرم، اگه دوست نداری دنبالم نیا

-نه منم باهات میام

باهم دنبال پرهام راه افتادیم

به سمت گوشه ای از سالن رفت

جایی که خلوت تر بود از جاهای دیگه

ایستاد و به سمتی اشاره کرد

-اونجاست، من دیگه جلوتر نمیام، نمی خوام عرشیا بدونه من بهتون خبر دادم

بهت زده به روبروم خیره بودم، به پسری که شبیه به عرشیا بود و دستش دور

کمره دختری حلقه شده بود

دختری که مثل بقیه دخترای مهمونی میشد گفت لباسی به تن نداره، موهای

بلوندرش رو روی شونه هاش ریخته بود و چشم های آرایش کرده اش توی

چشم های عرشیا خیره بود

عرشیا به سمتش خم شد و *ب* و *و* *س* *ه ای روی لبش نشوند و دختر با ناز

خندید

دستم رو روی شونه ی نگین گذاشتم تا فرو نریزم

اشک توی چشم هام حلقه زده بود

بعد از چند دقیقه به خودم اومدم

نباید می شکستم، باید نشونش می دادم که برام پیشیزی ارزش نداره

سعی کردم تمام قدرتم رو جمع کنم، فقط برای چند دقیقه میخواستم سرپا

باشم

محکم به سمت عرشیا قدم برداشتم و روبروش که رسیدم با حیرت بهم خیره

شد

-تانیا

پوزخندی روی لبم نشوندم

زبونم واسه گفتن هیچ حرفی نچرخید، لایق هیچ حرفی نبود

روم رو ازش برگردوندم و با قدم های بلند به سمت ورودی سالن به راه افتادم
صداش رو پشت سرم شنیدم که صدام میزد
نگین برگشت به سمتش و باهاش حرف زد
نموندم تا ببینم چی میگه بهش از سالن خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم
دست نگین رو روی شونم حس کردم
-بیا بریم از این خراب شده
باهم به سمت آژانس راه افتادیم و توی ماشین نشستیم

با صدای نگین از فکر خارج شدم

-رسیدیم تانیا

چشم های بی روحم رو بهش دوختم و به آرومی از ماشین پیاده شدم
نگین پول آژانس رو حساب کرد و دنبالم راه افتاد
پاهام رو روی زمین میکشیدم، هیچ نیرویی نداشتم
نگین پاتند کرد و خودش رو بهم رسوند، بازوم رو گرفت و سعی کرد کمکم کنه
باهم به سمت آسانسور رفتیم
توی آسانسور به چهارم نگاه کردم، رنگم پریده بود و چشم هام بی روح و خسته
بود

با رسیدن آسانسور به سمت خونه ی نگین راه افتادیم، به محض اینکه به پشت
در رسیدیم در باز شد.

نگار جون با نگرانی نگاهمون کرد

-برگشتین، خوب شد بابات هنوز نیومده...بیاید تو
به چهره ی من نگاهم کرد و با نگرانی گفت
-تانیای چی شده؟ چرا رنگت پریده؟
نگین به مادرش گفت
-من برات توضیح میدم، بذار تانیارو ببرم تو اتاقم
زیر بغلم رو گرفت و من رو به اتاقش برد
روی تخت نشوندم و جلوم نشست، با صدای لرزونی گفت
-تورو خدا آرام باش، اون ارزشش رو نداره
دست هام رو روی صورتم گذاشتم و ناباور به نگین گفتم
-چرا این کار رو کرد؟
نگین دست هام رو توی دست هاش گرفت
-چون لیاقتش همون بود، خدا رو شکر که زود شناختیش.
زمزمه کردم
-اون که من رو دوست داشت، خودش بهم گفت دوستم داره.
-تورو خدا آرام باش تانیا، دراز بکش یکم حالت خوب بشه تا منم برات آب
بیارم
کمکم کرد روی تخت دراز بکشم و خودش از اتاق بیرون رفت
انقدر از لحاظ روحی خسته بودم که همونجا خوابم برد
صبح روز بعد بلافاصله بعد از خوردن صبحانه به خونه برگشتم

سعی می کردم خودم رو آرام کنم، اون ارزش این ناراحتی رو نداشت

من برای دل شکسته ی خودم اشک می ریختم، برای اعتمادی که به بدترین
شکل ممکن نابود شده بود

دوباره صدای آهنگ زنگ گوشیم بلند شد، به صفحش خیره شدم... برخلاف
تصورم نگینه

دستم رو روی صفحه ی گوشی لغزوندم و جواب دادم
-جانم؟

با صدای آرومی گفت

-الو تانیا، خوبی؟

به همون ارومی و با صدای گرفتم گفتم

-خوبم تو خوبی؟

با شنیدن صدام بغض کرد

-دروغ نگو، خدا من رو لعنت کنه که باعث همه ی این اتفاقات

صدای حق هقش توی گوشی پیچید

-آروم باش، چرا تو مقصر باشی؟ هرکسی خودش مسئول کارهاشه

-اگه منه لعنتی با عرفان دوست نمی شدم توهم باعرشیا آشنا نمیشدی همش

تقصیر منه

-نگین تورو خدا بس کن، تو مقصر نیستی با این حرفام چیزی عوض نمیشه

چند لحظه سکوت کرد، بعد گفت

-عرفان می گفت دخترِ دوست دختر قبلیش بوده، می خوام ازش جداشم

با حرص گفتم

-به خاطر من اینکارو نکن، اگه این کارو کنی نه من نه تو

با مکث گفت

-بخاطر تو نیست، از کجا معلوم عرفان هم مثل عرشیا نباشه

این بار من سکوت کردم، بعد از چند لحظه گفتم

-از دیشب زنگ میزنه، میگه میخواد باهام حرف بزنه

-می خوای چیکار کنی؟

-می خوام خودم رو جمع و جور کنم و برم ببینم چه توضیحی داره، نمی خوام

من اون احمقی باشم که بهش *خ*ی*ا*ن*ت* شده، میخوام تورو نش نگاه کنم

و بگم لیاقتش همون دختره، که لیاقت عشق من رو نداشته

چند لحظه سکوت کردیم

-می خوام غرورم رو نجات بدم

جلوی آینه ایستادم و به صورتم خیره شدم، رنگم پریده بود و چشم هام گود

افتاده و بی روح بود.

سعی کردم با آرایش کمی از این پریشونی رو بپوشونم.

بیشتر از وقت های دیگه آرایش کردم و راضی از نتیجه ی کارم به خودم نگاه

کردم، چهرم به لطف آرایش از اون بی روحی در اومده بود

به طرف کمد لباسم رفتم، تصمیم گرفتم همون لباس هایی رو بپوشم که اون

روز که رفتم خونش تنم بود

ماتتوی مشکیم رو با شلوار لوله مشکی برداشتم و شال قرمز رو که مخصوص مهمونی ها بود برداشتم

لباس هام رو پوشیدم کیف مشکی و عینک دودیم رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم

سوئیچ ماشین رو برداشتم و از خونه خارج شدم
توی ماشین نشستم و به طرف کافی شاپ همیشگی رفتم
با رسیدن به کافی شاپ ماشین رو پارک کردم، جلوی در کافی شاپ ایستادم و
نفس عمیقی کشیدم، در رو باز کردم و وارد شدم
همون اول چشمم توی چشم های سبز پرهام که با لبخند حال بهم زنی بهم
نگاه می کرد گره خورد، برای تمام عمرم از هرچه سبز بود بیزار شدم، با اکراه
نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و به سمت پله ها راه افتادم
با پررویی صدام زد

-تایا خانوم؟

بی حرف به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم

-حالتون خوبه؟

پوزخندی روی لبم نشست، انگار انتظار یک دختره شکسته و گریون رو داشت
-بهتر از همیشه

از پله ها بالا رفتم

عرشیا سر میز همیشگی نشسته بود، همه چیز مثل همیشه بود به جز ما
دونفر...

بی هیچ حرفی روبروش نشستم سرش رو بلند کرد و با لبخند خسته ای گفت
-سلام عشقِ من

با شنیدن حرفش چیزی ته دلم فرو ریخت، می خواستم پوسته ی ظاهرم رو
بشکنم و با گریه بگم اگه من عشقتم پس چرا این کارو باهام کردی؟ ولی خودم
رو کنترل کردم و به پوزخند تلخی روی لبم اکتفا کردم

با دیدن پوزخندم چشم هاش رو بست و دستش رو روی صورتش کشید
-ببین تانیا، هیچ چیز اون طور که تو دیدی نبود... من با سایه خیلی وقته بهم
زدم، اون شب نمی دونم از کجا پیداش شد

پوزخند روی لبم عمیق تر شد، اون من رو تا این اندازه احمق میدونست؟

با خونسردی نگاهش کردم

گارسون برای گرفتن سفارش اومد

دو فنجان قهوه سفارش دادیم

منتظر بهش نگاه کردم، منتظر بقیه توضیحات احمقانش بودم

انگار انتظار نگاهم رو دید که ادامه داد

-تانیا من اونشب تو حال خودم نبودم، سایه خودش دوروبر من می گشت و
می خواست خودش رو به من نزدیک کنه

دیگه تحمل شنیدن بقیه خزعبلاتش رو نداشتم با حرص به سمتش خم شدم

-حتما اون دختر خودش دستت رو دور کمرش حلقه کرد، خودشم وادارت

کرد ب*ب*و*س*پیش آره؟

حتی از بردن اسمش کراهت داشتم

با کلافگی گفت

-گفتم که من تو حال خودم نبودم، من حتی نمی دونم اون از کجا پیداش شد، تو اونجا چیکار می کردی؟

گارسون قهوه هامون رو آورد، با خونسرد قهوه ام رو برداشتم

-چه اهمیتی داره؟ مهم چیزی که باید میفهمیدم

شکست خورده و ناراحت بهم نگاه کرد، انگار منتظر معجزه بود

با خونسردی قهوه ام رو خوردم و فنجان رو روی میز گذاشتم

از توی کیفم جعبه ای در آوردم و جلوش گذاشتم، با حیرت به جعبه ی

گردنبندی که روز تولدم بهم داده بود نگاه کرد

برداشت و بازش کرد

با دیدن دستبند و گردنبند توش با ناراحتی چشم هاش رو بست

قلبم به درد اومد، حق من این نبود

از جام بلند شدم، بیشتر از این تحمل این قالب سنگی رو نداشتم بی هیچ

حرفی از پله ها سرازیر شدم

"پاره ی تنم به تن دیگری رفته ای؟

عادتم را که میدانی چندشتم می شود تن پوش دیگری را به تن کنم"

توی ماشین نشستم و از اونجا دور شدم...ازاون خیابون و اون کافی شاپ برای

همیشه دل كندم

"دلم پر است

انقدر پر که اضافه هایش از چشمانم سرازیر می شود"

ضبط ماشین رو روشن کردم و به دنبال آهنگی که این چند روز شب و روزم رو پر کرده بود آهنگ هارو رد کردم

فکر من نباش، برو از زندگیم و پاتو پس بکش

به روی اسم من تو ساده خط بکش به جای خط چشم که میشه راهمون جدا
فکر من نباش، برو از زندگیمو ساکتو ببند، به روی این دیوونه چشمتو ببند باز
به من بخند نمونه عشقی بین ما

(فکر_احمد رضا شهریاری)

اشک هام روی گونه هام سرازیر شد، دیگه نمی تونستم محکم باشم
ماشین رو گوشه ای پارک کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم، هق هقم
دردناکم ماشین رو پر کرد

بعد از چند دقیقه که کمی آرام شدم اشک هام رو پاک کردم و به قیافه ی
داغونم توی آینه ی ماشین نگاه کردم، چشم هام حسابی قرمز شده بود با شنیدن
صدای آهنگ زنگ گوشیم کیفم رو برداشتم و دنبال گوشیم گشتم

با پیدا کردنش به صفحش نگاه کردم، پرهام بود

صدام رو صاف کردم و جواب دادم

-بله؟

صداش توی گوشم پیچید

-سلام تانیا خانوم حالتون خوبه؟

با لحن خشکی گفتم

-بله خوبم، کاری داشتید؟

از لحنم جا خورد، انگار توقع داشت ممنونش باشم که من رو آگاه کرده! فکر

میکرد انقدر احمقم که نیتش رو نفهمم

-فقط می خواستم حالتون رو پرسم

-الان که پرسیدید، لطف کنید دیگه با من تماس نگیرید

با تعجب گفت

-چرا؟

-دلیلی برای ارتباط داشتن نمی بینم

با هول گفت

-خب راستش من از شما خوشم اومده، از روز اول، واسه همین دلم نیومد که

عرشیا به شما *خ*ی*ا*ن*ت* کنه و شما ندونید

چقدر احمق بود!

-مرسی بابت این که به من اطلاع دادید، لطفا دیگه با من تماس نگیرید

خدا حافظ

نذاشتم حرفی بزنه و تماس رو قطع کردم

شمارش رو توی black liste گوشیم گذاشتم و گوشی رو روی داشبرد گذاشتم

ماشین رو روشن کردم و به خونه رفتم

با رسیدن به خونه مامان رو دیدم که مشغول آب دادن به گل ها بود

از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم

-سلام مامان

با تعجب به سمتم برگشت

-کجا رفته بودی؟ رفتم بیرون یک دوری بزنم حوصلم سررفته بود

با دلخوری گفت

-منم صدا میزدی باهم بریم، از صبح تو خونم

بهش لبخند زدم

-خب اشکال نداره مامان خانوم، حاضر شو باهم بریم

-نه دیگه باشه یک روز دیگه

و دوباره مشغول آب دادن به گل ها شد

با لبخند باشه ای گفتم و به اتاقم رفتم

چند روز از اون اتفاقات می گذره توی این چند روز سعی کردم فراموش کنم

عرشیا و *خ*ی*ان*ت*ش رو، تا حدودی برام کمرنگ شده و دیگه مثل روز

های اول داغون نیستم.

نتایج انتخاب رشته ی نگین هم اومد، نگین همون چیزی که می خواست قبول

شد، معماری ولی تهران نه اصفهان...

با شنیدن خبر قبولیش ذوق کردم و با شنیدن این که قراره از هم دور بشیم

بغض.

دور شدن از تنها دوستم برام خیلی سخت بود و من رو کاملاً تنها می کرد

قرار بود امروز نگین به خونه ی ما بیاد، خیلی خوشحال بودم

با شنیدن صدای آیفون با دو از پله ها سرازیر شدم، مامان با چشم های گرد

شده نگاهم کرد

-آروم، اگه میوفتادی چی؟

بهش لبخند دندون نمایی زدم و به سمت در ورودی رفتم
نگین رو وسط حیاط دیدم، بهش لبخند زدم و منتظرش شدم
پاتند کرد و به سمتم اوامد
-سلام چطوری؟
بغلش کردم و *ب*و*س*یدمش
-سلام خوبم تو خوبی؟
با خنده از بغلم خارج شد
-اگه میدونستم بخوام برم انقدر عزیز میشم زودتر میرفتم!
با حرص نگاهش کردم
-عوضی جنبه محبت نداری ها
با خنده *ب*و*س*یدم
-شوخی کردم عشقم!
با حالت چندشی صورتم رو جمع کردم
-تورو خدا به من نگو عشقم!یه بار یکی گفت عشقم برای هفت پشتم بس بود
با ناراحتی نگاهم کرد
-فراموشش کن تانیا...انقدر خودت رو اذیت نکن
سعی کردم بحث رو عوض کن
دستم رو پشتش گذاشتم و به سمت خونه هدایتش کردم
-بیا تو...من و بگو با این مهمون داریم!تورو دم در به حرف گرفتم

مامان با دیدن نگین جلو او آمد و با لبخند باهاش احوالپرسی کرد

-سلام خانوم کرامتی خوب هستید؟

-سلام نگین جان، ممنون شما خوبی؟ خانواده خوبی؟

-ممنون منم خوبم، سلام دارن خدمتتون

-سلامت باشن، خوش او مدی عزیزم

-ممنون

با لبخند گفتم

-من و نگین میریم تو اتاقم مامان

مامان سرش رو تکون داد

-باشه دخترم

با نگین به اتاقم رفتیم، نگین خودش رو روی تختم انداخت و به اطراف اتاقم

نگاه کرد

-چه اتاق دخترونه ای داری

به میز ارایشم تکیه دادم و با لبخند بهش نگاه کردم

-این خوبه یا بد؟

دستش رو زیر سرش گذاشت و گفت

-معلومه که خوبه

بهش لبخند زدم

-چیکار کردی با عرفان؟

با لحنی معمولی جواب داد

-رابطمون پا در هوا س، ولی می خوام باهاش بهم بزنم قبل رفتن

با شنیدن کلمه رفتن از دهنش دوباره ناراحت شدم
با قیافه ی متفکری گفت
-عرفان میگفت قضیه مهمونی همش نقشه بوده، میگفت اون دختر رو اون
دوست عرشیا ک کافی شاپ داره دعوت کرده که بیستون رو بهم بزنه
کنارش روی تخت نشستم
-چه اهمیتی داره که کی دعوتش کرده؟ مهم این که دست عرشیا دور کمرش
حلقه بود و داشت می *ب*و*س* یدش، مهم این حتی اگه نقشه هم بوده
عرشیا انقدر ضعیف بود که نقششون گرفت
نگین به نشون ی موافقت سرش رو تکون داد
-میگفت عرشیا با پسرِ دعوای بدی کرده، یک بزن بزنِ حسابی
ته دلم نگران عرشیا شدم، خودم رو لعنت کردم که انقدر احمقم که نگرانش
میشم، به زور جلوی خودم رو گرفتم که حالش رو نپرسم
نگین با دیدن سکوتم حرف رو عوض کرد
-باید پس فردا برم اصفهان، واسه کارای ثبت نام و...
دوباره غم به دلم سرازیر شد، از هرچی حرف میزدیم غم بود
با غصه نگاهش کردم
-دلم برات تنگ میشه
دستم رو گرفت و با خنده گفت
-نگاهش کن خرس گنده می خواد گریه کنه
با غصه خندیدم و به زور جلوی اشک هام رو گرفتم

بقیه ی حرف هامون راجبه رفتن نگین بود
قرار شد فردا باهم برای خرید بیرون بریم

فردای اون روز با نگین به خرید رفتیم و کلی خرید کردیم براش، همونجاهم
باهم خداحافظی کردیم و فرداش نگین تهران رو به مقصد اصفهان ترک کرد
نگین توی بدترین شرایط رفت و من رو تنها تر کرد، با رفتنش من کاملا گوشه
گیر و آروم شدم و دیگه هیچ تلاشی برای برقراری ارتباط با دیگران نمی کردم
چند روزه دیگه کلاس هام شروع میشد

و من قصد داشتم مثل یک ترم اولی از روز اول به دانشگاه برم، تنها ناراحتیم
تنهایی بود که امیدوار بودم بتونم برای خودم چند تادوست دست و پاکنم...
سرکلاس نقاشی بودم، رویا جون کار با رنگ روغن رو یادمون میداد و هرکدوم
یک بوم جلومون بود و مشغول بودیم

ریحانه از جاش بلند شد و کارت هایی رو به دستمون داد
-پس فردا تولدم و یک مهمونی دخترونه گرفتم، خوشحال میشم همتون بیاید
آزیتا با لبخند عمیقی به کارت نگاه کرد و با لحن چابلوسانه ای گفت
-وای مرسی ریحانه جون دلم برای یک مهمونی دخترونه لک زده بود! تولدت
مبارک عزیزم

و به سمت ریحانه رفت و *ب* و *س* یدش

در حالی که از رفتار آزیتا خندم گرفته بود به ریحانه لبخند زدم

-ممنون گلم و تولدت هم پیشاپیش مبارک

ریحانه بهم لبخند مهربونی زد

-مرسی عزیزم

رویا جون هم روی ریحانه رو *ب*و*س*ید و بهش تبریک گفت و با خنده گفت که حتما به مهمونی دخترتونه اش میاد!

هممون از لحن رویا جون خندمون گرفت و خندیدیم

بعد از تموم شدن کلاس وسایلمون رو جمع کردیم

من ماشین نیاورده بودم و نمی تونستم وسایلم رو ببرم، به رویا جون که داشت با آریتا صحبت میکرد نگاه کردم، بعد از اتمام صحبتشون به طرفش رفتم و گفتم

-رویا جون من امروز ماشین نیاوردم وسایلم باشه جلسه ی بعد میبرمشون

رویا جون با لبخند گفت

-باشه عزیزم مشکلی نداره

با رویا جون خداحافظی کردم و همراه بقیه بچه ها از خونه اش بیرون رفتیم

برادر ریحانه دم در منتظرش بود

با بچه ها خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم.

سرکوچه با صدای بوقی به کنارم نگاه کردم، ماشین رادوین بود

ریحانه سرش رو به سمت شیشه کنار رادوین خم کرد

-مطهره جون بیا برسونیمت

با لبخند گفتم

-ممنون عزیزم، می خوام یکم پیاده روی کنم

رادوین با ابروهای بالارفته نگاهم کرد

ریحانه با اصرار گفت

-تعارف میکنی؟

-نه عزیزم این چه حرفیه؟ خونمون همین نزدیکیه، ممنون

ریحانه با لبخند گفت

-باشه گلم هرطور راحتی، پس برای مهمونی منتظرتم

-باشه حتما

ریحانه خدا حافظی کرد و رادوین حرصی با تیک آف ماشین رو از جا کند و

رفت

روز بعد تصمیم گرفتم برای تولد ریحانه به خرید برم، نگین نبود و مجبور بودم

تنها برم

لباس پوشیدم و حاضر شدم، مامان با ماشین رفته بود پس مجبور شدم پیاده برم

از خونه بیرون رفتم، به طرف سرکوجه راه افتادم که متوجه پردوی مشکی رنگی

شدم...

با شک نگاهش کردم و جلوتر رفتم که متوجه عرشیا داخل ماشین شدم

با دیدن قیافه ی آشفته و موهای بهم ریختش متعجب شدم، تابحال عر شیارو

نامرتب ندیده بودم

چشم ازش گرفتم و سعی کردم نسبت بهش بی توجه باشم، با بیخیالی از

کنارش رد شدم

با شنیدن صدایش برای یک لحظه قدم هام سست شد

-تو داری با من چیکار میکنی لعنتی؟

برای یک لحظه چیزی ته دلم شکست و اشک توی چشم هام جمع شد
تو با من چیکار کردی لعنتی؟
با قدم های تندتر از قبل ازش دور شدم، نفس های عمیق میکشیدم و سعی
میکردم بغضم رو پس بزنم، پاهام میلرزید و دلم براش پر میکشید
کاش اینکارو نمی کرد، کاش اون روز به اون مهمونی نمیرفتم، کاش هنوزم بود
قطره اشکی از چشمم چکید، حالم خیلی خراب بود
دلم می خواست ببخشمش و خودم رو از این عذاب راحت کنم ولی صحنه ی
اون روز توی اون مهمونی از جلوی چشمم کنار نمیرفت
با هزار بدبختی خودم رو به سرکوجه رسوندم و تاکسی درستی گرفتم
توی تاکسی تونستم خودم رو کنترل کنم و اشک هام یکی بعد از دیگری از
چشم هام پایین می ریختن

پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم، انقدر حالم خراب بود که دلم می
خواست به خونه برگردم ولی نمی شد تولد فردارو بدون کادو برم
نمیدونستم چی بخرم، سرگردون توی پاساژ ها می گشتم
آخر با خریدن یک ادکلن نسبتاً گرون قیمت خودم رو خلاص کردم و به خونه
برگشتم

به محض اینکه پام رو توی اتاقم گذاشتم صدای زنگ گوشیم بلند شد
از توی کیفم درش آوردم و به صفحش نگاه کردم، شماره عرشیا روی صفحه
چشمک میزد

انقدر به صفحه گوشی نگاه کردم تا قطع شد، بعد از چند ثانیه دوباره شروع به زنگ خوردن کرد

روی میزم گذاشتمش و بی توجه بهش مشغول عوض کردن لباس هام شدم
توی تمام مدتی که لباس عوض میکردم گوشیم زنگ می خورد، آخرش به سمتمش رفتم و با کلافگی برداشتمش

دودل بودم که جواب بدم یا نه، با تصمیم آنی تماس رو جواب دادم و بی هیچ حرفی کنار گوشم گرفتم

صدای آروم و گرفته ی عرشیا توی گوشم پیچید

-تانیا، خانوم؟

با شنیدن صداش دوباره اشک توی چشم هاش نشست

-تانیا اگه بدونی چقدر داغونم کردی، اگه بدونی داری می کشیم، آخه بی انصاف چرا اینکار رو میکنی؟

با دستم محکم جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای حق هقم رو نشنوه

با بغض گفتم

-تانیا مگه نگفتی دوسم داری؟ تورو به همون خدایی که میپرستیش اینبارو

بگذر، تانیا تورو به عشقمون قسم

با حق هق آروم گفتم

-نمی تونم عرشیا، نمی تونم

تماس رو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم، سرم رو روی پاهام گذاشتم و از ته

دل زار زدم

من دلم با عرشیا صاف نمیشد

"دلی که بشکند را شاید بشود بند زد

ولی اعتماد را هرگز"

خسته از دراز کشیدن این دوروز از جام بلند شدم

حولم رو برداشتم و به سمت حموم رفتم، زیر دوش آب ایستادم و سعی کردم

به هیچ چیز فکر نکنم

می خواستم ذهنم رو خالی کنم از حضور عرشیا حتی اگه قلبم خالی نمیشد

بعد از دوش گرفتن حوله رو دورم پیچیدم و از حموم خارج شدم، به اتاقم رفتم

و با حوله نم موهام رو گرفتم

می خواستم برای رفتن به تولد خودم رو حاضر کنم

مثل همیشه آرایش مختصری کردم و موهای فرم رو که تا بالای کمرم بود با ژل

یکم حالت دادم

تاپ صورتی کثیف و شلوارجین آبی، مانتوی سفید و شال آبی نفتیم رو پوشیدم

کیفم رو برداشتم و گوشی و رژ لبم رو داخلش انداختم، کادوی ریحانه رو هم

برداشتم

سوییچ ماشین مامان رو برداشتم و ازش خداحافظی کردم

ساعت یک ربع به هفت بود و من یک ربع زودتر از زمانی که توی کارت نوشته

بود به خونه ی ریحانه رسیدم

خیابون ها کمی خلوت تر از انتظارم بود، کمی تعلل کردم و بلاخره ماشین رو

پارک کردم و به سمت خونه ی ریحانه راه افتادم

خونه ی ریحانه مثل خونه ی ما ویلایی بود، دستم رو بلند کردم تا روی زنگ
بگذارم که در باز شد و قامت رادوین جلوی در نمایان شد
سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم، لبخند خجالت زده ای زدم و سلام کردم
مودبانه از جلوی در کنار رفت و با لبخند گفت
-سلام خوش اومدید، بفرمایید تو

سرم رو پایین انداختم
-ممنون، ببخشید من یکم زودتر از محاسباتم رسیدم
با خنده گفت

-این چه حرفیه خانم، منزل خودتونه بفرمایید تو، منم داشتم میرفتم دیگه
زیر لب خداحافظی زمزمه کردم و زیر نگاه خیرش وارد خونه شدم

وارد خونه شدم و سلام کردم، ریحانه با لبخند به استقبالم اومد

-سلام عزیزدلم خوش اومدی
بغلش کردم و *ب* و *و* و *س* یدمش
-مرسی عزیزم، تولدت مبارک باشه
به سمت مبل های پذیرایی هدایتیم

به جز من دوتا دختر دیگه هم بودن، ریحانه مارو بهم معرفی کرد
-المیرا دختر عمم و الناز خواهرش

بعد به من اشاره کرد

-مطهره دوستم

با لبخند دستم رو به سمت دخترها دراز کردم و اظهار خوشنودی کردم

اون ها هم با خوشرویی جوابم رو دادن و من رو دعوت به نشستن کردن، با لبخند کنارشون نشستم

توی جمعشون احساس غریبی میکردم و جواب سوالاشون رو با جملات کوتاه می دادم

المیرا ۲۲ ساله بود، صورت گرد و چشم های مشکی کشیده داشت، دماغ معمولی و لب های کوچیک، موهاش بلند و اتو کشیده به رنگ بلوطی بود
الناز همسن ریحانه بود و کمی شبیه به المیرا، بور بود و چشم هاش ریزتر از المیرا بود و لب هاش برجسته تر...

با صدای خوش اومدی از چشم از اون دوتا گرفتم
خانم میانسال و شیک پوشی که به نظر می اومد مامان ریحانس از آشپزخونه خارج شد و به سمتم اومد، به احترامش از جام بلند شدم و سلام کردم
-سلام مطهره جان خوش اومدی دخترم بفرما بشین چرا بلند شدی
بهش لبخند زدم
-خوب هستید؟

-ممنون دخترم خودت خوبی خانواده خوبن، ریحانه خیلی تعریفش رو می کنه

با لبخند همون دروغ همیشگی رو تکرار کردم
-ممنون سلام رسوندن خدمتتون، ریحانه جون لطف داره
-سلامت باشن عزیزم، چرا لباس رو عوض نکردی؟
بعد بدون اینکه منتظر جواب من بمونه ریحانه رو صدا زد

-ریحانه... بیا دوستت رو راهنمایی کن به اتاق

از این همه پرحرفیش خندم گرفت ولی تنها به زدن لبخندی اکتفا کردم

ریحانه از اتاقش بیرون اومد

-تورو خدا ببخش مطهره جون من تنهات گذاشتم، رفتم لباسم رو بپوشم

با لبخند گفتم

-اشکال نداره عزیزم

با سمت اتاقش راهنمایی کرد و گفت

-اینجا لباس رو عوض کن، منم برم که معذب نباشی

و از اتاق خارج شد

مانتو و شالم رو در آوردم و تاپم رو توی تنم مرتب کردم، موهام رو یک طرف

روی شونم ریختم و رژم رو تمدید کردم

لباسهام رو روی تختش گذاشتم و جعبه ی کادو رو از کیفم در آوردم و از اتاق

بیرون رفتم

کادوم رو روی میز کنار بقیه هدیه ها گذاشتم

و دوباره به سرجام برگشتم

بعد از چند دقیقه آزیتا و بعد از اون رویا جون رسیدن

آزیتا آرایش غلیظی کرده بود و پیراهن مشکیه کوتاهی پوشیده بود

رویا جون هم بلوز مجلسی شیکی پوشیده بود و آرایشش به اندازه بود

آزیتا و رویا جون کنار من نشستن و مشغول صحبت شدن

آزیتا با کنجکاوی نگاهم کرد

-تو خیلی وقته اومدی؟

-ده دقیقه ای هست، چطور؟

-همینطوری...

بعد شروع به خوش و بش با المیرا و الناز کرد

مهمون ها کم کم اومدن، حدود ۲۰ نفر مهمون داشتن، همه دختر های جوون

بودن، فامیل و همکلاسی های ریحانه

آزیتا توی تمام مدت سعی در جلب توجه داشت و دور مامان ریحانه می

گشت!

به اصرار رویاجون باهم رقصیدیم و من کمی از حال و هوای غم خارج شدم

بعد از بریدن کیک کادوهارو باز کردن، ریحانه با دیدن کادوم خیلی تشکر کرد

آزیتا ساعت شیک و گرون قیمتی خریده بود و رویاجون گردنبندی زیبا

با دیدن گردنبند یاد کادوی تولد خودم افتادم و غم عالم روی دلم نشست

کاش پشش نداده بودم

بعد از دو ساعت مهمونی تموم شد و اکثر مهمون ها عزم رفتن کردن

به اتاق ریحانه رفتم و ماتتو و شالم رو پوشیدم

با ریحانه و مامانش، نسرین جون خدا حافظی کردم و بابت زحماتشون

تشکر...

از خونشون خارج شدم

سوار ماشین شدم و به طرف خونه راه افتادم، تمام طول راه خاطراتم با عرشیارو

مرور میکردم

روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم و سریال نگاه میکردم، زیاد اهل سریال دیدن نبودم و سعی میکردم از جریان فیلم سردر بیارم

برنامه ی کلاس هام رو گرفته بودم و از فردا کلاس هام شروع میشد

مهدیه اینجا بود و با مامان توی آشپزخونه غذا درست میکردن

سنا با عروسکش بازی میکرد و بهش غذا می داد

بعد از چند دقیقه انگار خسته شد از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست

-خاله میشه بزنی کانال کارتون کارتون ببینم؟

با مهر بهش نگاه کردم

-شرط داره

با معصومیت نگاهم کرد

-چه شرطی؟

-باید بهم *ب*و*س* بدی

با لبخند بلند شد و جلوم و استاد و گونشو به سمتم آورد

*ب*و*س* محکمی روی گونش گذاشتم و شبکه پویا رو زدم

از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم

مامان با مهدیه مشغول دردودل بودن

کنارشون نشستم، مامان صحبتش رو قطع کرد

-چی شده مطهره گشته؟

-نه حوصلم سررفته بود اومدم پیش شما

مامان سری تکون داد و دوباره مشغول صحبت با مهدیه شد، مهدیه راجبه اخلاق بد شوهرش حرف میزد و مامان نصیحتش می کرد که زن باید بساز باشه، باید شوهرش رو توی مشتش بگیره و من با تعجب به حرف هاشون گوش می دادم

مامان هم راجبه مشغله های حاج بابا حرف میزد و از این که چند ماهیه خیلی کم به خونه میاد و سرش شلوغه

این بار مهدیه به مامان دلداری می داد
کاش میشد من هم راجبه کاری که عرشیا کرده حرف بزنم و به من هم دلداری بدن، شاید توی راهکار هاشون راهکاری هم برای مشکل من باشه!

پام رو توی محوطه ی دانشگاه گذاشتم، شلوغ نبود ولی اونقدری که فکر میکردم هم خلوت نبود

با گیجی به اطرافم نگاه کردم، نمیدونستم به کدوم طرف باید برم
به سمت دختری که با دو دوستش مشغول بگو بخند بود رفتم

-سلام

دختر با لبخند به سمتم برگشت

-سلام

با لبخند معذبی گفتم

-ببخشید ساختمون آموزشی کدوم طرفه

دختر با لبخند و خوشرویی به سمتی اشاره کرد

-اونجاست عزیزم

با لبخند ازش تشکر کردم و به سمت ساختمان آموزشی رفتم

به سمت تابلو اعلانات رفتم تا کلاس رو پیدا کنم

دستم رو روی درس گذاشتم و کلاس رو پیدا کردم، با شنیدن صدایی از جا

پریدم و با ترس به عقب برگشتم

-عه اولین همکلاسیم رو دیدم

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با قیافه ی سخته زده ای به عقب برگشتم

با دیدن قیافه ی بانمک دختر رو بروم از ترسم خندم گرفت

دختر با عینک بزرگ و لپ های چال افتاده نگاهم می کرد، نیشش تا بناگوش

باز بود و شبیه به دختر بچه های بازیگوش بود

-ترسوندمت؟

با حرص گفتم

-نه اصلا نترسیدم، فقط داشتم ادای سخته ای هارو در می آوردم

قیافش رو مظلوم کرد و گفت

-باشه بابا فهمیدم ترسیدی

بعد دوباره نیشش رو باز کرد و دستش رو به سمتم گرفت

-من سارینا نامجو هستم

بی تفاوت دستش رو توی دستم گرفتم

-مطهره کرامتی، البته دوستان تانیا صدام میزنن

چشمکی زد و با لبخند گفت

-ok honey

از بازیگوشیش خندم گرفت

-بهتره بریم سرکلاس

با خنگی گفت

-کلاس چند بود؟

با خنده گفتم

-دویست و پنج

سرش رو تکون داد و عینکش رو به سمت بالا هول داد

-بزن بریم

وقتی وارد کلاس شدم متعجب شدم، کلاس خیلی شلوغ تر از اونی بود که

تصور میکردم

صندلی های جلو پر بود و به ناچار از بین ردیف ها به عقب رفتیم

ردیف عقب رو چند تا پسر پر کرده بودن

ردیف جلوی اون ها نشستیم

سارینا با ذوق گفت

-چقد کلاس شلوغه

به ذوق کودکانش لبخند زدم و سرم رو تکون دادم

با صدای پسری همه ی سرها به سمت تخته چرخید

-بچه ها آموزش گفت استاد این درس تا هفته ی دیگه نیاد

همه‌مه کل کلاس رو گرفت

پسر دوباره با حرفش نظر همه رو به خودش جلب کرد

-استاد کلاس بعدی اومده

-پس پاشو بریم بوفه ی دانشگاه یک چیزی بخوریم...من صبحونه نخوردم

با تعجب نگاهش کردم

-ساعت ده و نیم تو هنوز صبحونه نخوردی؟

با بیخیالی گفت

-نه خواب موندم، پاشو بریم دیگه

و خودش جلوتر از من از روی صندلی بلند شد و رفت

و سایلم رو برداشتم و دنبالش راه افتادم

نسکافه و کیک گرفتیم و روبروی هم توی بوفه نشستیم

اکیپ پسر هایی که پشت سرمون نشسته بودن روی میز کناری نشستن

یکیشون خیره به سارینا نگاه می کرد

با خنده به سارینا گفتم

-روز اولی خاطرخواه پیدا کردی ها

با گیجی نگاهم کرد و گفت

-کی؟

زیر چشمی به پسر اشاره کردم

به طرف پسر برگشت و نگاهش کرد

از حرکت ضایعش خندم گرفت و سرم رو پایین انداختم

پسر وقتی دید سارینا نگاهش میکنه بانیش باز سرش رو تکون داد

سارینا چشم هاش گرد شد و روبه من گفت

-چقدرم پرروئه

از دیدن قیافش دوباره خندم گرفت و سرم رو پایین انداختم

با شنیدن صدای کشیده شدن صندلی روی زمین سرم رو بلند کردم و با تعجب

به روبروم نگاه کردم

پسر میز کناری در کمال پرویی سرمیز ما نشست و دوستاش هم بعد از اون

روی صندلی های کناریش

وقتی قیافه ی متعجب مارو دید نیشش رو باز کرد

-سلام خانما، منو دوستام اومدیم با همکلاسیامون آشنا بشیم

یه ابروم رو انداختم بالا و نگاهش کردم

با پرویی بیشتری گفت

-من آرش ملکی هستم

دوستش که پسر قد بلند و سبزه ای بود گفت

-رضا عصاران هستم

نفر بعدی که پسری با قد متوسط و لاغر و سفید بود گفت

-ماکان عطار

من و سارینا ساکت فقط بهشون خیره بودیم بدون گفتن کلمه ای حرف

آرش ابروهاش رو بالا انداخت گفت

-شما خودتون رو معرفی نمی کنید

تصمیم گرفتم یکم از موضع عقب نشینی کنم

-مطهره کرامتی هستم

سارینا با حرص نگاه چپی بهم انداخت

آرش منتظر به سارینا نگاه میکرد

سارینا با حرص گفت

-سارینا نامجو

و به من اشاره کرد که بخور بریم

نسکافم رو برداشتم و مشغول خوردن شدم

آرش با لبخند تا بناگوشی گفت

-خوشبختم خانم نامجو

منم که رسماً بوق بودم!

نسکافم رو خوردم و آماده رفتن شدم

آرش به سارینا گفت

-شما چند سالتونه خانم نامجو

از پروربازیش خندم گرفت...رسماً به قصد دختر بازی به دانشگاه اومد بود!

سارینا که من رو آماده رفتن دید از جاش بلند شد و رو به آرش با لبخند

پیروزی گفت

-روز خوش آقایون

با خروج از بوفه زدم زیر خنده، سارینا با حرص بهم خیره شد

-چیة؟ چرا میخندی؟

در حالی که سعی می کردم جلوی خندم رو بگیرم گفتم

-خیلی لبخند آخرت جالب بود، پسر رو صندلی وارفت
-پسره ی بی جنبه ی دختر ندیده، روز اول دانشگاه نخ که نه طناب میده!
بعد با حرص ادای ملکی رو در آورد
-شما چند سالتونه؟ به تو چه فضول، با اون رفیقاش اسه کله پوک!
با خنده دستش رو گرفتم و کشیدم
-بیا بریم نیان بشنون! روز اولی دشمن تراشی نکن
باهم روی نیمکتی نشستیم
سارینا با شیطنت گفت
-بیا آمار بقیه رو در بیاریم، بعد به دختر و پسری اشاره کرد، اون دوتارو میبینی؟
سرم رو تکون دادم
-فکر کنم باهم دوستن، نگاه پسر چجوری به دختره نگاه میکنه
راست میگفت، پسر با شیفتگی به دختر نگاه میکرد و دختر با خنده و ناز برایش
چیزی رو تعریف می کرد
سعی کردم ذهنم رو از عرشیا منحرف کنم و به این فکر نکنم که یک روزی
عرشیا به من اونجوری نگاه می کرد
آه پر حسرتی کشیدم
سارینا با خنده گفت
-آه کشیدن نداره که، ۴ سال قراره توی این دانشگاه باشیم یه عاشق پیدا میکنیم
بهش لبخند زدم
-ساعت چنده؟

- یازده و نیم، نیم ساعت مونده تا کلاس، پاشو بریم یک دوری این اطراف بزیم
بلند شدیم و توی محوطه مشغول قدم زدن شدیم
ملکی و دوستاش روی نیمکتی نشسته بودن، عصاران با دیدن ما به دست
ملکی زد و به ما اشاره کرد
ملکی با چشم های ریز شده به سارینا نگاه کرد
- اوه اوه! ببین چجوری نگاهت میکنه!
سارینا با بی تفاوتی نگاهش رو از ملکی گرفت
- به جهنم! بذار حرص بخوره
ریز خندیدم و گفتم
- میترسم حرصش رو سر تو خالی کنه
سارینا دندون هاش رو روی هم سابید
- هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

ده دقیقه قبل از شروع کلاس به سرکلاس رفتیم
بعد از چند دقیقه استاد میان سالی وارد کلاس شد، بعد از معرفی خودش و
درسش گفت لیستش آماده نشده و از مون خواست اسامی رو روی برگه ای
بنویسیم و بهش بدیم
سارینا سرش رو به سمت خم کرد و گفت
- من انتظار یک استاد جوون و خوشتیپ رو داشتم که توی همون نگاه اول
عاشقم بشه و بشم دانشجوی خاصش، عین این داستانا!
از لحن حسرت بارش خندم گرفت

-خودت داری میگی داستان!

با حسرت سرش رو تکون داد

استادمحترم از همون جلسه ی اول شروع به درس دادن و جزوه گفتن کرد به

طوری که از اول تا آخر کلاس سرم روی جزوه بود و دستم داشت می شکست

با تموم شدن زمان کلاشش با ذوق جزوم رو بستم

به سارینا که مشغول سروکله زدن با جزوش بود نگاه کردم

-ساری پاشو بریم

با لب های آویزون نگاهم کرد

-عقب موندم

با لبخند نگاهش کردم

-پاشو بریم بهت میدم بنویسیش بعدا

سرش رو تکون داد و وساییش رو برداشت

با سارینا احساس صمیمیت می کردم، انگار صدسال بود میشناختمش...واقعا

خوشحال بودم که روز اول دوست به این خوبی پیدا کردم

باهم از دانشگاه بیرون رفتیم، سارینا دستش رو به سمت گرفت

-تا فردا خداحافظ

دستش رو گرفتم و گفتم

-بیا من تا یک جایی برسونمت

سارینا با تعارف گفت

نه مزاحمت نمیشم

با لبخند گفتم

-تعارف نکن من اهل تعارف نیستم، بیا تا هر جا مسیرمون یکی باشه

میرسونمت

لبخند زد و چال های لپش رو به نمایش گذاشت

-باشه، ممنون

باهم به سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم، استارت زد و از پارکینگ

خارج شدم

با سرعت متوسطی داشتم رانندگی میکردم که ماشینی جلوم پیچید، ترمز گرفتم

و سرعتم رو کم کردم

سارینا عصبی غرید

-پسره ی عقده ای

با تعجب گفتم

-کی بود

-آرش ملکی

ابروهام بالا پریدن

-چقدر بیچست!

سارینارو تایک مسیری رسوندم و به سمت خونه رفتم

ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم، حاج بابا سرجای همیشگیش جلوی

تلوزیون نشسته بود و استکان چایی جلوش بود

چند روزی بود که ندیده بودمش و این ندیدن از کم پیدا شدنش نشأت می گرفت

جلو رفتم و سلام کردم

سرش رو به سمتم برگردوند و با سردی نگاهم کرد

بدون توجه به سلامم گفت

-کجا بودی؟

از ذهنم گذشت "مگه جواب سلام واجب نیست؟"

محکم گفتم

-دانشگاه بودم، کلاس داشتم

اخم هاش رو تو هم کشید و گفت

-به خواست رسیدی... باید از محمد متشکر باشی، اگه وساطت رو نمی کرد

خواب دانشگاه اونم توی رشته نقاشی رو نمی دیدی

با حرص گفتم

-می دونم که به خواستم ذره ای اهمیت ندادین و می دونم که به خاطر من

کوتاه نیومدین

بعد هم با عجله به سمت اتاقم رفتم

عصبی و خسته خودم رو روی تخت انداختم

مقصر همه ی کمبود هام، مقصر حال امروزم اون مرد بود

همه ی دخترها عاشق پدرشون ولی من انقدر از همون بچگی ازش بی مهری

دیده بودم

که هیچ محبتی نسبت بهش توی دلم نبود
از جام بلند شدم و لباس هام رو با لباس های توی خونم عوض کردم
انقدر خسته و کلافه بودم که گشنگی در مقابلش چیزی نبود!
روی تختم دراز کشیدم تا یکم استراحت کنم... عصر می خواستم به کلاس
نقاشی برم

سرم گرمه طرح زدن روی بوم بود، رویا چون سر به سر آویز می داشت و من و
ریحانه هم گاهی تکه پرانی میکردیم
گوشتیم رو روی کیفم گذاشته بودم، برداشتمش تا نگاهی به ساعت بندازم که
متوجه تماس بی پاسخ شدم، شماره ناشناس بود
از شماره های ناشناس دل خوشی نداشتم، تقریباً آخر های زمان کلاس بود
به کارم سروسامونی دادم و وسایلم رو جمع کردم و توی کمد اتاق گذاشتم
رویا چون کمدی در اختیارمون گذاشته بود تا وسایلمون رو توش بذاریم
رویا چون با شوخی و خنده بدرقمون کرد
دم در با بچه ها خدا حافظی کردم، ریحانه منتظر رادوین موند تا دنبالش بیاد و
آویز سوار ماشینش شد و رفت
گوشتیم توی جیب مانتوم لرزید
بیرونش آوردم و به صفحش نگاه کردم
همون شماره ی ناشناس که توی کلاس بهم زنگ زده بود روی صفحه ی
گوشتیم چشمک میزد

با شک و دودلی به گوشی خیره شدم انقدر به صفحه ی گوشی خیره بودم
تاوقتی که خاموش شد

می خواستم گوشی رو توی جیبم بذارم که دوباره لرزید
باز هم همون شماره بود

این بار با کلافگی گوشی رو دم گوشم گرفتم
-بله؟

غیر از سکوت هیچ صدایی نمی اومد
فکر کردم تماس قطع شده، با شک به صفحه ی گوشی نگاه کردم
وصل بود.

دوباره گوشی رو کنار گوشم گذاشتم
-بفرمایید

بعد از چند ثانیه سکوت صدای ظریفی توی گوشم پیچید
-تا کی باید سایت روی عشقم و زندگیم سنگینی کنه؟

چند ثانیه شکه سکوت کردم
متوجه منظورش نمی شدم

بعد از چند ثانیه به زور دهن باز کردم
-شما کی هستین؟ من متوجه منظورتون نمیشم
-نباید متوجه بشی، من سایم

پاهام از حرکت ایستاد و سر جام میخکوب شدم

مگه میشد این اسم از ذهنم پاک شه

کسی که همه ی معدلاتم رو بهم زده بودو عشقم رو نابود کرده بود

دوباره صداش توی گوشم پیچید

-از سکوت معلومه که من رو شناختی، نمی خوام زیاد کشش بدم پس یک

راست میرم سر اصل مطلب

دوباره سکوت کرد، انگار می خواست حرف هاش رو سبک سنگین کنه

-بین من و عرشیا قراره چند روز دیگه باهم نامزد کنیم...همه ی مراسما انجام

شده، خاستگاری و...

زانو هام سست شد و دستم رو به دیوار گرفتم

-شرت رو از زندگی من کم کن، نمی خوام دیگه هیچ وقت شمارت رو روی

گوشی عرشیا ببینم، نمی خوام دیگه حتی بهش فکر کنی...عرشیا مال منه

و تماس رو قطع کرد

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی اشک هام رو که یکی پس از دیگری روی گونه

هام جاری بود بگیرم

بد شکستم، توقع همچین چیزی رو نداشتم

سعی کردم راه بیوفتم

توقعم به اندازه ی کافی باعث جلب توجه شده بود

با دست های لرزونم گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و به پاهام حرکت دادم

لرزش پاهام به قدری بود که به زور قدم برمیداشتم

تمام وجودم یخ بسته بود و داشتم از حال میرفتم

با شنیدن صدای آشنایی سرم رو برگردوندم

رادوین کنارم ایستاده بود

-حالتون خوبه مطهره خانوم؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم

با صدای لرزونی گفتم

-بله ممنون

با تاسف نگاهم کرد

-کاملا مشخصه

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم

-بفرمایین توی ماشین بشینین، من می رسونمتون

-مزاحمتون نمیشم

-فک نمیکنم الان وقت تعارف کردن باشه

توی ماشین نشستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم، نمی تونستم جلوی لرزش

بدنم رو بگیرم

رادوین به طرف خونه ی رو یا چونند روند، هنوز دنبال ریحانه نرفته بود چشم

هام رو بستم و سعی کردم آرامش خودم رو بدست بیارم

حرف های اون دختر توی گوشم بود وقتی گفت عرشیا مال منه به تموم دنیا

شک کردم...

مگه عرشیا مال من نبود؟ مگه عاشق من نبود؟

خودم دیدم حال پریشونش رو، خودم دیدم داشت از دوری من داغون میشد

یعنی به همین زودی من رو فراموش کرد؟

مثل دیوونه ها شده بودم، هیچ چیزی رو نمی تونستم باور کنم

با صدای سلام ریحانه به خودم اومدم

-سلام

سرم رو بلند کردم، ریحانه با دیدنم به سمتم برگشت

با صدایی که نگرانی توش موج می زد گفت

-وای مطهره چی شده؟ چرا رنگت مثل گچ دیواره؟

لبخند بی جونی روی لبم نشوندم

-چیزی نیس عزیزم یکم فشارم افتاده

-آخه چرا؟ اتفاقی افتاده؟

توی ذهنم دنبال دروغ قابل قبولی گشتم، با کمی مکث گفتم

-راستش یکی از دوستای صمیمیم تصادف کرده، توی راه بودم که زنگ زدن و

خبر دادن، یکم شکه شدم

ریحانه با تاسف نگاهم کرد و رادوین از توی آینه جلوی ماشین نگاه چپی بهم

انداخت، از اون نگاهها که میگن "آره تو که راست میگی"

-متاسفم عزیزم، انشالله که چیزیش نشده باشه

نگاهم رو از نگاهش گرفتم و به دست هام دوختم، شرمنده از دروغم با صدای

آرومی گفتم

-مرسی ریحانه جون

با صدای رادوین به خودم اومدم

-مطهره خانوم آدرستون رو بگید لطفا

با گیجی نگاهش کردم و چند ثانیه توی ذهنم دنبال آدرس گشتم

انگار فهمید توی فکر بودم که سکوت کرد و منتظر نگاهم کرد

بعد از چند ثانیه آدرس رو بهش دادم سرش رو تکون داد و به سمت مقصد من

رفت

تا رسیدن به خونه سکوت کردم و چیزی نگفتم، رادوین گاهی از آینه جلوی

ماشین نگاه می انداخت

ولی من توی افکار خودم غرق بودم و نگاهم به بیرون بود

-همین جاست؟

به در خونه نگاه می انداختم و در جواب چشم های منتظر رادوین گفتم

-بله همینجاست، شرمنده که مزاحمتون شدم، بفرمایید بریم خونه ی ما

ریحانه با لبخند گفت

-این چه حرفیه عزیزم چه مزاحمتی، مرسی گلم انشاالله یک وقت دیگه

رادوین هم با این چه حرفیه ممنون جوابم رو داد

خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم

برای ریحانه دستی تکون دادم و دررو باز کردم، یکم حالم بهتر شده بود و

لرزش پاهام کمتر، حیاط رو پشت سر گذاشتم و وارد خونه شدم

مامان با دیدنم با نگرانی گفت

-باز که تورنگ پریده برگشتی خونه

پوزخندی روی لبم نشست

منظورش به سری قبل بود که با عرشیا بیرون رفته بودم
دروغی که تحویل ریحانه دادم بودم رو این بار تحویل مامان دادم و سعی کردم
در جواب پرسش های بی پایانش صبوری کنم
این بار هم آب قندی توی حلقم ریخت و من رو راهی ا تا قم کرد برای
استراحت، من که برای تنهایی له می زدم به سمت اتا قم پرواز کردم

دمر روی تختم خوابیدم و اشک هام روی گونه هام سرازیر شد، سرم رو به
بالشت فشار میدادم تا صدای هق هقم پایین نره
حس می کردم بدجور بازی خوردم و عرشیا ازم سواستفاده کرده
حس می کردم تمام نگاه ها و حرف های عرشیا از روی هوس و برای
سواستفاده از من بوده
دیگه حسی که تا چند روز پیش اسمش رو عشق میذاشتم جلوی چشمم
حماقت بود، فقط حماقت!

زار میزدم برای همه ی عشقی که به پای عرشیا ریخته بودم و جوابش
خ *ی* *ا* *ن* *ت* * بود و بازی دادن

تا شب گریه کردم و وقتی مامان برای شام صدام زد جوابش میل ندارم بود
شب تا صبح توی اتا قم قدم زدم و گریه کردم، فکر کردم و خودم رو لعنت کردم
دم دم های صبح خوابم برد

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم
خواب آلود برداشتمش و دم گوشم گذاشتم

-بله؟

با صدای جیغ سارینا از جام پریدم

-تو هنوز خوابی؟

با دلهره گفتم

-مگه چی شده؟

یه نگاهی به ساعت بنداز تا بفهمی چی شده

به ساعت اتاقم نگاه کردم، نه و نیم بود

با گیجی گفتم

-نه و نیم خب که چی؟

-خیلی خنگی تانیا! نیم ساعت دیگه کلاس داریم

با شنیدن این حرفش با عجله از روی تخت بلند شدم

به سرعت صورتم رو آب زدم و لباس پوشیدم

سریع از پله ها پایین رفتم و مامان رو صدا زدم ولی هرچی بیشتر گشتم کمتر

پیداش کردم!

بینخیالش شدم و به سمت جاکلیدی رفتم

با دیدن جای خالی سوئیچ آه از نهادم بلند شد

تصمیم گرفتم تا سره کوچه پیاده برم و از سرکوچه تاکسی بگیرم

با این فکر از خونه بیرون زدم

و به سمت سرکوچه راه افتادم که با صدای آشنایی سره جام میخکوب شدم

به سمت صدا برگشتم و با عرشیا روبرو شدم

با دیدن عرشیا قلبم فرو رویخت و با به یاد آوردن موقعیتمون اضطراب توی

دلم ریخت

اگه یک نفر توی محل مارو باهم میدید...

به طرف عرشیا رفتم و با حرص گفتم

-تو اینجا چیکار میکنی؟

عرشیا با درموندگی نگاهم کرد

-باید باهم حرف بزیم

نگاهی به دوروبرم انداختم

-چه حرفی بین ما مونده؟ از اینجا برو عرشیا نمی خوام مشکلی برام پیش بیاد

این بار با جدیت گفت

-بیا بشین تو ماشین بریم یک جایی بشینیم حرف بزیم، اینجوری هم من

حرفم رو میزنم هم واسه تو مشکلی پیش نیاد

با شک نگاهش کردم و وقتی جدیتش رو دیدم کوتاه اومدم و سوار ماشین شدم

عرشیا هم با عجله سوار شد و راه افتاد

توی ماشین جفتمون سکوت کرده بودیم، من داشتم به حرف هایی که قراره

بشنوم فکر میکردم و عرشیا شاید به حرف هایی که قراره بزنه

جلوی کافی شاپی نگه داشت

پیاده شدیم و باهم وارد شدیم

دلم کافی شاپ همیشگی رو میخواست

کافی شاپ دنجی بود با میزهای ۲ و ۴ نفره و نور کم، موزیک ملایمی که پخش

میشد به آدم آرامش میداد

پشت میز دونفره ای نشستیم
گارسون برای گرفتن سفارش به سمتمون اومد
جفتمون قهوه سفارش دادیم و گارسون رفت
منتظر بهش چشم دوختم
چند لحظه توی سکوت بهم نگاه کرد و بعد شروع کرد به حرف زدن
-دیروز سایه بهت زنگ زده بود
با شنیدن اسم اون دختر از زبونش حسِ بدی بهم دست داد، شاید حسادت!
چیزی نگفتم و سکوت کردم

سکوتم رو که دید ادامه داد
-خب، نمی خوام دروغ بگم یا پنهون کاری کنم
دلَم توی سینه فرو ریخت، پس دروغ نبود!
بعد از مکث کوتاهی با کمی مِن مِن ادامه داد
-من مجبورم با سایه ازدواج کنم، من و سایه قبل از اینکه تورو ببینم باهم
دوست بودیم، سایه دختر آزادی بود و خب
نفس عمیقی کشید

-ما باهم رابطه داشتیم، من ادم نامردی نیستم! بهش قول دادم باهاش ازدواج
کنم و به خواستگاریش رفتم ولی بعد از اون، از اون عشق اول خبری نبود و کم
کم رابطمون سرد شد، بعد از اون من تورو دیدم و بهت علاقه مند شدم بقیشم
که خودت میدونی

با چشم هایی گرد شده و پر از اشک بهش خیره شدم
با دیدن چشم هام کلافه شد
-تایا من فقط با سایه عقد میکنم تا شناسنامش خالی نباشه بعد چند وقت
ازش جدا میشم و می تونیم تا ابد با هم باشیم
با شنیدن حرفش پوزخندی گوشه ی لبم نشست
-چرا فکر میکنی من هنوزم تورو می خوام و حاضرم بخاطر تو صبر کنم و
بعدم بایک مرد مطلقه باشم؟
این بار نوبت اون بود که با بهت نگاهم کنه
از جام بلند شدم و به سمتش خم شدم
-اعتماد به نفست قابل ستایشه!
صاف ایستادم و کیفم رو روی شونم جا به جا کردم
-امیدوارم آخرین باری باشه که همدیگر رو میبینیم، پیشاپیش برای نامزدیت
تبریک میگم خدا حافظ
از کافی شاپ خارج شدم، تاکسی درستی گرفتم و به دانشگاه رفتم

تاکسی جلوی دانشگاه ایستاد، نگاهی به ساعت کردم یازده بود... مطمئن
جلسه اول با ۱ ساعت تاخیر سرکلاس رفتن در ست نبود، بیخیال کلاس اولم
شدم و به بوفه رفتم
صبحونه نخورده بودم و دلم ضعیف میرفت، شکلات داغ و کیک شکلاتی
گرفتم و روی صندلی نشستم

سعی کردم تمام حواسم رو معطوف همین لحظه کنم و با لذت تکه ای از
کیکم رو توی دهنم گذاشتم
نمی خواستم به این فکر کنم که کاره عرشیا *خ*ی*ا*ن*ت* به من بوده یا اون
دختر

نمی خواستم خودم رو لعنت کنم به خاطر اشتباهم
نمی خواستم بشینم و گریه کنم به خاطر از دست دادنش
نمی خواستم دلم بسوزه برای از دست دادن عشقی که توی هویتش شک دارم
فقط دلم کمی آرامش می خواست

دلم می خواست خودم رو بغل کنم و به خودم دلداری بدم، خودم رو آرام کنم
کیک و شکلات داغم رو با آرامش وصف ناپذیری خوردم
از جام بلند شدم و از بوفه خارج شدم

توی محوطه قدم می زدم که صدای سارینارو شنیدم

-وای تانیا تو چقدر بیخیالی کجا بودی؟

با لبخند به سمتش برگشتم

-تو چقد جیغ جیغویی ساری!

با جیغ جیغ بیشتری شاکی گفت

-من جیغ جیغوئم؟

با خنده گفتم

-نه پس من!

با شیطنت گفت

-حالا تو شاید...

به شیطنتش خندیدم

بعد از تموم شدن کلاس ها با سارینا از کلاس خارج شدیم
توی تمام طول کلاس ملکی منتظر موقعیتی بود که به سارینا تیکه
بندازه، بدجور ازش کینه به دل گرفته بود!

باهم به سمت ماشین سارینا رفتیم، قرار بود سارینا من رو برسونه
سوار ماشین شدیم، ملکی و دوستاش هم همون موقع از در پارکینگ خارج
شدن و از بدشانسی مارو دیدن
عصاران نگاه شروری به ما انداخت و به ملکی چیزی گفت، ملکی هم سرش
رو تکون داد

-به نظرت اینا نقشه ای دارن؟

با خنده به سارینا نگاه کردم

-مثلا می خوان چیکار کنن؟ بیخیالشون!

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، با سارینا مشغول حرف زدن بودیم که ماشینی
جلومون پیچید

دست پاچه شد و سرعت رو کم کرد حرصی گفت

-نگفتم نقشه دارن!

با دقت به ماشین جلویی نگاه کردم

ملکی و دوستاش بودن!

با خنده به سارینا نگاه کردم

-حرص نخور پوست خراب میشه!

چشم هاش رو ریز کرد

-وایستا ببین چجوری حالشون رو میگیرم

سرعت ماشین رو زیاد کرد و جلوشون پیچید

ملکی که انگار انتظار همچین عکس العملی رو از سارینا نداشت با تعجب به

ما خیره شد

سارینا خندید و با افتخار گفت

-ایول خوب حالشون رو گرفتم

بهش لبخند زدم

تا چهارراه بعدی ملکی سعی داشت از مون سبقت بگیره و سارینا بهش راه

نمیداد، خدا روشکر که سرظهر بود و خیابون کمی خلوت تر

سر چهارراه بعدی پشت چراغ قرمز جاش گذاشتیم، من رو سرکوچه پیاده کرد

و گاز داد و رفت

روی صندلی میز تحریرم نشسته بودم و برای سرگرمی طراحی می کردم

کلاس نقاشی داشتم ولی حال و حوصله ی بیرون رفتن نداشتم، بی حوصله و

خونه نشین شده بودم و کلاس های دانشگاه رو هم به زور میرفتم

تازه داشتم به عمق فاجعه پی می بردم، به کاری که عرشیا با من کرده بود

دلَم برای نگین هم تنگ شده بود، آخرین باری که باهاش حرف زده بودم خبر

رسیدنش رو بهم داده بود

توی این چند وقته انقدر درگیر و آشفته بودم که حوصله ی هیچ چیزی رو نداشتم

نگین دوبار باهام تماس گرفته بود و هردوبار من ننوسته بودم جوابش رو بدم
توی فکرنگین بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، برداشتمش، نگین بود

لبخند روی لبم نشست

-چقدر حلال زاده!سلام چطوری؟

صدای پرانرژی تو گوشم پیچید

-سلام خوبم تو خوبی؟چرا حلال زاده؟حرف من بود؟

-مرسی منم خوبم، نه توی فکرت بودم

دلخور با کنایه گفت

-آره دیدم چقدر ازم خبر میگیری!

با ناراحتی گفتم

-نگین اگه بدونی تو این مدت چی به من گذشته!

با نگرانی گفت

-چیشده مگه؟

تمام ماجرا رو براش تعریف کردم

نگین عصبی گفت

-اصلا فکر نمیکردم عرشیا همچین آدمی باشه!اون عرفان از اون بدتر رو

بگو، چقدر عوضی بود که یک کلمه به من نگفت که اون نامزد داره

با ناراحتی آهی کشیدم

-تانیا بهش فکر نکن اون آدم ارزش هیچ چیزی رو نداره

با ناراحتی گفتم

-بعد چند وقت زنگ زدی من ناراحتت کردم

-این چه حرفیه تانیا! من و تو رفیقیم باهم، رفیق واسه همین روزاس...

لبخند روی لبم نشست

-مرسی که هستی

ماشین رو گذاشتم و وارد خونه شدم

کفش های غریبه ای دم در دیدم، ابرو هام بالا پرید، وارد خونه شدم

وارد خونه شدم توی خونه چشم چرخوندم، ریحانه و مامانش با مامان توی

پذیرایی نشسته بودن

متعجب به سمتشون رفتم

-سلام

متوجه من شدن و از جاشون بلند شدن، نسرين جون با محبت گفت

-سلام عزیزم خوبی؟

-بشینین راحت باشین، مرسی خوبم شما خوب هستید؟

با ریحانه دست دادم و احوالپرسی کردم و با مامانش رو*ب*و*س*ی کردم

با لبخند کنارشون نشستم و خوش آمد گفتم

نسرين جون با مهربونی گفت

-عزیزم ریحانه می گفت چند روز پیش حالت خوب نبوده بهتری؟

با لبخند مودبانه ای گفتم

-مرسی خوبم، چیزه خاصی نبود یکم اُفت فشار بود
ریحانه با لبخند گفت

-دیروز نیومدی کلاس نگران شدم، گفتم نکنه خدایی نکرده حالت بد باشه!
مامان با محبت بهم نگاه کرد و گفت
-بچم از بس برای کنکور روی خودش فشار آورده ضعیف شده
با لبخند به مامان نگاه کردم

از جام بلند شدم و گفتم
-با اجازتون من برم لباسم رو عوض کنم
به اتاقم رفتم، بلوز یشمی ای با جین آبی پوشیدم موهام رو دم اسبی بالای سرم
بستم و به پایین برگشتم

مامان از آشپزخونه بیرون اومد، سینی چایی دستش بود
سینی چایی رو به من داد و گفت
-بگیر چایی ببر تا من شیرینی بیارم
سرم رو تکون دادم و سینی رو گرفتم و به پذیرایی رفتم
چایی رو تعارف کردم و نشستم
مامان هم میوه و شیرینی آورد و تعارف کرد و کنار من نشست
ریحانه با لبخند گفت

-دانشگاه چطوره مطهره؟

-تا الان که خوب بوده، هنوز اولش و نمیتونم نظری بدم ولی به نظر خوب میاد!
-لحظه شماری میکنم برای روزی که وارد دانشگاه بشم

ریحانه هنر میخواند و این رو توی کلاس گفته بود، با لبخند گفتم

-می خوای چه رشته ای ادامه بدی؟

-هنوز تصمیم قطعی نگرفتم، شاید کارگردانی

با لبخند سرم رو تکون دادم

-باید طبق علاقت پیش بری

مامان و نسرين جون بحشون ازدواج جوونا بود! نگرانی های مادرانه!

نسرين جون از رادوين ميگفت كه بيست و هشت سالشه و حاضر به ازدواج

نيست و ادعا ميكنه نيمه گم شدش رو پيدا نكرده

مامان هم از ميثم ميگفت و اين كه بايد وقتي از سربازي برگشت ازدواج كنه

به نظر ميرسيد مامان از نسرين جون خيلي خوشش اومده و حسابي باهم

صميمي شده بودن

بعد از حدود دوساعت نسرين جون و ريحانه تصميم به رفتن گرفتن

مامان كلي اصرار كرد كه شام بمونن و به رادوين و باباش هم اطلاع بدن ولي

نسرين جون قبول نكرد و شام رو به روز ديگه اي موكول كرد

روي تختم دراز كشيده بودم و توي اينستاگرام عكس هاي نكين رو نگاه ميكردم

كلي عكس با همكلاسي و هم اتفاقي هاي جديديش گذاشته بود

با چند نفر ديگه اتاق گرفته بود و خوابگاه نرفته بود، مي گفتم توي خوابگاه

راحت نيست

زير يكي از عكس هاي دست جمعيش كامنت گذاشتم

-رفتی دوست جدید پیدا کردی؟

نگین آنالین بود و بلافاصله جواب داد

-هیچ دوستی برام تو نمیشه...

می خواستم جواب نگین رو بدم که روی عکسی تگ شدم

با کنجکاوی بازش کردم

با دیدنش تمام بدنم یخ بست و دلم ریخت

عرشیا اون دختر رو بغلش گرفته بود و به دوربین لبخند میزد

زیر عکس نوشته بود

- belakhare bad az koli sakhti man o eahqam darim beham

miresim...fardashab baram behtarshab doniast...

برام توی دایرکت پیام اومد، دست های لرزونم رو روی صفحه به حرکت در

آوردم و دایرکت رو باز کردم

-fardashab maraseme aqdemone...shayad dos dashte bashi bebini arshiya to

lebas domadi che shekli mishe

(....)in adres age khasti biya;

با دستهای لرزون چند بار تایپ کردم و پاک کردم

-عرشیا ارزونیه تو...

آخرهم بیخیال شدم و جوابی بهش ندادم، نمی خواستم بفهمه که به هدفش

رسیده

تمام بدنم میلرزید به دست های لرزونم نگاه کردم کاش همه چیز تموم میشد....

وفتی به این فکر میکردم که امشب نامزدیشه آتیش میگرفتم، دلم یک دنیا آرامش میخواست

جلوی آینه نشستم و به صورتم نگاه کردم، توی این مدت، لاغر شده بودم، زیر چشم هام گود افتاده بود و صورتم رنگ پریده بود

از دیشب تا الان خودم رو سرگرم میکردم و سعی می کردم به چیزی فکر نکنم، سعی می کردم مقابل وسوسه ی رفتن بایستم

پنکیکم رو برداشتم و مشغول آرایش خودم شدم، سایه دودی پشت چشم هام زدم و خط چشم کشیدم، رژ گونه روی گونه هام زدم و رژ لب زرشکی رو پررنگ روی لبم کشیدم

دستی توی موهای فرم کشیدم و به چهارم خیره شدم

زیبا بودم، زیباتر از اون، پس

چرا عرشیا اون رو انتخاب کرد

اشک هام روی گونه هام جاری شد و به حق افتادم

با حرص دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و روی صورتم کشیدم

زیبایی به چه دردم میخوره وقتی عشقم مال من نیست

دستمال رو به سمت آینه پرت کردم و سرم رو روی میز گذاشتم

حق هق دردناکم اتاق رو پر کرد

بعد از چند دقیقه کمی آرومتر شدم، از جام بلند شدم و مشغول لباس پوشیدن شدم

می خواستم برم و با چشم های خودم ببینم که کنارش خوشحاله، می خواستم ببینم من رو با چی عوض کرده

صورتم رو شستم و لباس پوشیدم، از پله ها پایین رفتم

مامان با شنیدن صدای پام به من نگاه کرد

با دیدنم متعجب از جاش بلند شد

-کجا میری نصف شب مطهره؟

دروغی رو که از قبل آماده کرده بودم تحویلش دادم

-مامان یکی از همکلا سیام حالش بد شده، طفلک اینجا غریبه خونه داره، بهم

زنگ زد و گفت برم پیشش منم نتونستم نه بیارم

مامان با نگرانی به ساعت نگاه کرد

-ساعت نه شبِ دختر

با چشم های پراسک به مامان نگاه کردم

-مامان شما وجدانت قبول میکنه که اتفاقی برای اون دختر بیوفته؟ *گ*ن*ا*ه*

داره فک کن دختر خودته

مامان با دودلی نگاهم کرد

-برو ولی زود بیای، دیر نکنی مطهره

با بغض سرم رو تکون دادم

سوئیچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم

با سرعت سرسام آوری رانندگی میکردم و به سمت مراسم نامزدی میرفتم دست از گریه برداشتم و دلم نمی خواست ضعیف و شکست خورده باشم، من میرفتم تا به خودم ثابت کنم عرشیا برای همیشه تموم شده، می خواستم دفتر عرشیا رو توی دلم ببندم

جلوی باغ بزرگی ایستادم، مراسم شلوغی به نظر میرسید، جلوی باغ پر از ماشین های رنگارنگ و مدل بالا بود

ماشینم رو پارک کردم و وارد باغ شدم، مهمونی مختلط بود و همه نوع آدمی توش پیدا میشد

جلوتر رفتم و به دنبال جایگاه عروس و داماد چشم چرخوندم توی پیست رقص پیدا شون کردم، گوشه ای ایستادم و رقصشون رو نگاه کردم سایه خودش رو به عرشیا چسبونده بود و دست هاش رو دور گردنش حلقه کرده بود و عرشیا با لبخند مصنوعی همراهیش میکرد

حق با سایه بود، کت و شلوار دומادی خیلی بهش می اومد بعد از چند دقیقه رقصشون تموم شد و به جایگاهشون برگشتن لبخند آرومی روی لبم نشوندم و با قدم های استوار به سمتشون رفتم جفتشون از دیدنم جا خوردن، سایه زودتر به خودش اومد و لبخند مسخره ای روی لبش نشوند و دستش رو دور بازوی عرشیا محکمتر کرد جلوشون ایستادم و با آرامش گفتم

-تبریک میگم بهتون انشاالله خوشبخت بشید

سایه با بدجنسی گفت

-خوشحالم کردی با اومدنت، دوس داشتم شاهد عشقمون باشی توی این مراسم

با پوزخند به عرشیا که مبهوت من بود اشاره کردم و گفتم

-عشق شما شاهد هم لازم داره

عرشیا انگار خواب میدید

-تانی!

بهش لبخند زدم و گفتم

-خوشبختم به عشقت رسیدی، خوشبخت باشی

به سرعت عقب گرد کردم و از مراسم خارج شدم

از در باغ خارج شدم و به طرف ماشین رفتم

دستم رو روی ماشین گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم اشک هام رو کنار زدم و

سوار ماشین شدم

به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۰ بود

با دست های لرزونم استارت زدم

به دست هام نگاه کردم و خداروشکر کردم که توی اون مراسم کدایی اینجوری

نمی لرزیدم

پام رو روی پدال گاز گذاشتم و راه افتادم

توی ماشین سکوت آزاردهنده ای بود، دستم رو به سمت ضبط بردم و روشنش

کردم، صدای ملایم موزیک توی ماشین پیچید

حرفشمن زن ، نمی تونم فراموش کنم تورو

رفتنی شدی ، یه لحظه گوش نمیدی حرفای منو
می ری و کسی نمی تونه واسم شبیه تو بشه
بغض تو چشم برای موندنت مثل یک خواهش
تو داری فاصله می گیری از دلم
ولی می دونی که نمیری از دلم
دیگه چیزی نمونده از غرور من
بیا و حرف این جدایی رو نزن
با هر کلمه ای که از دهن خواننده در می اومد قطره اشکی از چشم من پایین
میریخت

حق هقم فضای ماشین رو پر کرده بود، زار میزد و خودم رو لعنت میکردم
زار میزد و آرزوی مرگ میکردم
حالم خوب نبود و می لرزیدم
دستم به سمت گوشیم که روی صندلی کنار بود رفت تا برش دارم
یک لحظه ماشین به سمت لاین کناری منحرف شد و همون یک لحظه کافی
بود تا خدا آرزوم رو برآورده کنه
وقتی سرم رو بلند کردم نور تریلی بزرگی توی چشمم افتاد دست پاچه شدم و
جیغ کشیدم، با تمام توانم فرمون رو چرخوندم و....

****نگین****

با عجله از پله های بیمارستان بالا رفتم، دل توی دلم نبود، با دستمال توی
دستم اشک هام رو پاک کردم
به طرف پذیرش رفتم و با صدای گرفته ای به مسئولش گفتم
-بیخشید اتاق مطهره کرامتی کجاست؟
چیزی توی کامپیوترش تایپ کرد و گفت
-مراقبت های ویژه
دوباره اشک هام جاری شدن
با صدای لرزونی گفتم
-کجاس؟
نگاه دلسوزی بهم انداخت
-انتهای راهرو دست راست
سرم رو تکون دادم و راه افتادم
پشت شیشه ایستادم و توی اتاق چشم چرخوندم
مطهره رو گوشه ی اتاق روی تختی دیدم، کلی دستگاه و لوله بهش وصل بود
دستم رو روی دهنم گذاشتم و گریم شدت گرفت
چه بلایی سرش اومده بود
روی صندلی پشت اتاق نشستم و سرم روی توی دست هام گرفتم
سه روز بود که هرچی با تانیا تماس میگ فتم جواب نمی داد تا این که دیروز
مامانش تلفن رو جواب داده بود و گفته بود تصادف کرده
با شنیدن خبرش وسایلم رو جمع کردم و به سمت فرودگاه رفتم، توی پرواز
امروز صبحشون جا رزرو کردم و به مامان زنگ زدم و جریان رو گفتم

فکرش رو هم نمی کردم با همچین صحنه ای موجه بشم! تانیا توی مراقبت های ویژه

با دیدن پرستاری که از اتاق خارج شد بلند شدم و به سمتش رفتم

-ببخشید خانم

به سمت برگشت

-بله؟

اشک هام رو پاک کردم و گفتم

-مریضی که اینجاست...مطهره کرامتی حالش چطوره؟

-چیکارشی؟

-دوستش

-اعضای داخلی بدنش آسیب دیده، کبد و کلیه ش... سرشم آسیب دیده ولی

خدا رو شکر خطر رفع شده

زیر لب ممنونی زمزمه کردم و سرجام نشستم

یک ساعتی بود که توی بیمارستان بودم، هرچی دعا بلدم بودم خونده بودم و

کلی نذر و نیاز کرده بودم برای خوب شدن حالش...

بعد از حدود یک ساعت مامانش و برادر بزرگش از راه رسیدن

طاهره خانم، مامان تانیا با دیدنم به سمت اومد

-سلام، حالتون خوبه؟

طاهره خانم بغلم کرد

-سلام دخترم... دیدی چه بلایی سرمون اومد؟ جگرگوشم روی تخت بیمارستانه

صداش بغض داشت و چشم هاش پر اشک بود

من هم دوباره بغض کردم و گفتم

-انشالله خوب میشه، چه اتفاقی افتاده؟

برادرش که از اول سکوت کرده بود و جز جواب سلامم حرفی نزده بود گفت

-بیرون از شهر تصادف کرده، با یک تریلی

متعجب نگاهش کردم، نمی تونستم بفهمم تانیا بیرون شهر چیکار میکرد

سکوت کردم و فقط سرم رو تکون دادم، چند دقیقه ی دیگه اونجا موندم و بعد

قصدم رفتن کردم

باهاشون خداحافظی کردم و از بیمارستان بیرون زدم

توی محوطه ی بیمارستان بودم که گوشیم زنگ خورد

به صفحه ی گوشی نگاه کردم، عرفان بود، خیلی وقت بود که رابطمون کم رنگ

شده بود

-سلام

-سلام خوبی؟

با سردی گفتم

-اره خوبم

-کجایی؟

-تهرانم، تانیا تصادف کرده

-میدونم... باید باهم حرف بزنیم...

-سلام

صندلی رو عقب کشیدم و روبروی عرفان نشستم، کافی شاپ شلوغی نبود و محیط آرومی داشت

عرفان آروم جواب سلامم رو داد

گارسون به سمتمون اومد و سفارش گرفت

قهوه سفارش دادیم، برای خوردن چیزی نیومده بودیم

بعد از رفتن گارسون عرفان لبخند زد

-دانشگاه چطوره؟

خیلی عادی گفتم

-خوبه، چه حرفی می خواستی بزنی؟

عرفان ناراضی از تغییر بحث من گفت

-حال تانیا چطوره؟

-بی هوشه، تو از کجا خبر داری؟

با چشم های ریز شده بهش خیره شدم

سرش رو پایین انداخت

-عرشیا بهم گفت، این چند روز دم خونشون کشیک می داد، یک بار که

مامانش اومده بیمارستان تعقیبش کرده و فهمیده

با لحن مشکوکی گفتم

-چرا عرشیا دم خونه ی تانیا کشیک می داد؟

عرفان با شک گفت

-تو خبر نداری؟

متعجب گفتم

-از چی؟

عرفان بین گفتن و نگفتن مونده بود، بالاخره دل رو به دریا زد و گفت

-این که رفته نامزدی عرشیا

مبهوت به صندلی تکیه دادم

-تانیا رفته نامزدی عرشیا؟ کی بوده نامزدی عرشیا؟

کلافه دستی بین موهاش کشید

-تانیا رفته بوده نامزدی عرشیا و توی راه برگشت تصادف کرده

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم

- یعنی واقعا تانیا رفته بود نامزدی عرشیا؟

ناراحت گفت

-آره

عصبانی بهش توپیدم

- کی بهش گفته بود که بره؟؟

با شک نگاهم کرد و بعد از کمی مکث با صدای آرومی گفت

-سایه بهش گفته

با عصبانیت از جام بلند شدم

-پس کاره خودش رو کرد دختره ی عقده ای، الان تو از من چی می خوای؟

با ناراحتی سرش رو تکون داد

-بشین حرف میزنیم

علاقه ای به گوش دادن به حرف هاش نداشتم، بی حوصله نشستم

-زود بگو

با تعجب گفت

-چی شد که به اینجا رسیدیم؟ چی شد که انقدر از من متنفر شدی؟

با حرص روی میز خودم رو جلو کشیدم

- از اون وقتی که متوجه زیر آبی رفتنات شدم، از اون وقتی که فهمیدم با صد

نفر لاس میزنی و دوست دارمات برای همست

با پوزخند عقب کشیدم

-جفتتون مثل همید، هم تو هم عرشیا

با ناامیدی گفت

-من دوست دارم

با سردی گفتم

-برام مهم نیست، اگه حرفی نداری می خوام برم

سرش رو تکون داد

-عرشیا نگران تانیا بود و می خواست بدون حالش چطوره

با پوزخند و حرص گفتم

-برو بهش بگو یک جای سالم توی بدنش نیست، برو بگو دیگه دست از سرش برداره

از جام بلند شدم و از کافی شاپ بیرون زدم، عذاب وجدان اینکه من عرشیارو با تانیا آشنا کردم لحظه ای رهام نمی کرد

****عرشیا****

عصبی به صفحه ی گوشی خیره شدم، پس چرا جواب نمی داد
سایه ظرف چپیس رو جلوم گذاشت و خودش رو توی بغلم جا کرد
عصبی از جام بلند شدم، حوصلش رو نداشتم
هاج و واج بهم نگاه می کرد، بی توجه بهش به اتاقم رفتم
روی تخت دراز کشیدم و دوباره شمارش رو گرفتم
این بار بعد چند تا بوق جواب داد، صدای بی حوصلش توی گوشم پیچید
-بله؟

-چی شد؟

-علیک سلام...

-حوصله ندارم عرفان بگو چی شد

-هیچی، چی می خواستی بشه؟

بی حوصله پوفی کشیدم

-حاله تانیا چطوره؟

-هنوز بی هوشه

ناامید نالیدم

-چجوری بعد سه روز به هوش نیومده؟

عرفان بی توجه به حال خرابم بهم توپید

-این رو باید از خودت بپرسی و اون زنیکه

اخطار گونه گفتم

-درست حرف بزن مثلاً زنمه!

بی حوصله و حرصی گفتم

-اگه اون زننه بار آخرت باشه سراغ این دختر رو میگیری...بذار زندگیش رو

بکنه

بعدم بدون هیچ حرفی تماس رو قطع کرد

پوفی کشیدم و گوشه‌ی رو روی تخت انداختم، دست هام رو روی صورتم

گذاشتم، توی برزخ دست و پا میزد

تانیا رو دوس داشتم و نسبت به سایه مسئولیت داشتم، نمی دونستم این چه

حسیه، نمی تونستم از سایه بگذرم

در اتاق با صدای جیر آرومی باز شد، دست هام رو از روی صورتم برداشتم

سایه بود، به سمتم اومد و کنارم روی تخت دراز کشید

ازش عصبانی بودم و اونو مسبب تمام اتفاقاتی میدونستم که افتاده

چشم ازش گرفتم و پشتم رو بهش کردم

اگه اتفاقی برای تانیا می افتاد خودم و اون رو نمی بخشیدم

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو به پشتم چسبوند

-عرشیا مگه من چیکار کردم که با من اینجوری رفتار میکنی؟
جوابش رو ندادم و بی توجه بهش سعی کردم کمی بخوابم
با دستش موهام رو نوازش کرد و پشت گردنم رو *ب*و*س*ید
با همین نوازش هاش من محبت ندیدرو پابند کرده بود، منی که از مهر مادر
محروم بودم و با کوچیکترین نوازشی از جنس زن رام می شدم
مادری که به جای مادری برای من تمام وقتش رو توی کلاس ها و دوره های
زنونه می گذروند
سایه رگ خواب من رو خوب بلد بود، خوب میتونست من رو آرام کنه با
نوازشاش
به سمتش برگشتم و لب هام رو روی لب هاش گذاشتم...

از روی تخت بلند شدم و بی توجه به سایه که بهم نگاه می کرد به سمت حمام
رفتم
زیر دوش ایستادم و به رابطم با سایه فکر می کردم، دختری که از خانواده ی
ثروتمندی بود و خاستگارهای خوبی داشت، دختری که با ازدواج با من پدرم
رو از ورشکستگی نجات داد

سایه به من وابسته بود و من رو دوست داشت و حاضر نبود از من بگذره
شاید جفتمون داشتیم تاوان عشقمون رو می دادیم، اون عاشق من بود و من
عاشق تانیا...

آخ تانیا...وقتی یاد وضعیتی که داشت می افتادم آتیش می گرفتم، همش تقصیر
من بود

شیر آب رو بستم، حولم رو برداشتم و دور کمرم پیچیدم و از حموم خارج شدم
نگاه خیره ی سایه رو روی بالاتنه ی برهنم حس کردم، بهش نگاه کردم و
پوزخند زدم

با حرص روی تخت نیم خیز شد

-چیه کارت راه افتاده دمت در او مده؟ الان کارت راه افتاده چند روزه دیگه
چی؟ این رو بفهم عرشیا من و تو تا ابد با همیم
بهش نگاه کردم و سکوت کردم، جوابی برای حرف هاش نداشتم، لباس پوشیدم
و از اتاق بیرون رفتم

****دانای کل****

طاهره خانم روی صندلی پشت در اتاق مراقبت های ویژه نشسته بود و تسبیح
به دست برای سلامتی ته تغاریش دعا می کرد، چهار روز بود که دخترش چشم
هاش رو باز نکرده بود، دکتر ها گفته بودن اگه بی هوشیش طولانی بشه ممکنه
وارد کما بشه

محمد به سمت مادرش رفت

-مامان پاشید بریم خونه، مگه با این جا نشستن شما حال مطهره خوب
میشه؟ فقط خودتون رو از پا میندازید

طاهره خانوم با چشم هاش خواهش کرد

-نمی تونم بچم رو ول کنم برم، مادر نیستی تا من رو درک کنی

محمد مستاصل به مادرش نگاه کرد و کنارش نشست

دلش برای خواهر کوچیکش پر میکشید

نمیتونست بفهمه تانیا اونوقت شب بیرون شهر چیکار می کرده...

بعد از نیم ساعت مهدیه هم به جمعشون پیوست

با نگرانی به سمت مادرش رفت

-سلام مامان، خبری نشد؟

مادرش با تاسف گفت

-نه مادر نه

مهدیه با تعجب گفت

-کو بابا؟

محمد با لحن عادی گفت

-کارداشت نیومد

مهدیه ناراحت به محمد نگاه کرد و با خودش گفت

-یعنی کارش از دخترش مهمتره؟

محمد به حاج بابایی فکر می کرد که وقتی خبر رو بهش داده بودن به جای

اینکه نگران دخترش بشه و حالش رو پپرسه پرسیده بود نصف شب بیرون شهر

چیکار میکرد

زمان ملاقات بود، نگین و ریحانه برای ملاقات به بیمارستان رفته بودن گرچه

تانیا بی هوش بود و نمی تونست بفهمه چه کسانی به ملاقاتش اومدن ولی دل

دوستاش طاقت نمی آورد

نگین فردا باید به اصفهان بر میگشت... نمی تونست زیاد تهران بمونه

ریحانه با رادوین اومده بود و رادوین شاید چند برابر ریحانه نگران بود، از دیشب که فهمیده بود چه بلایی سرِ مطهره اومده دل توی دلش نبود و از نگرانی شب تا صبح خواب نداشت

خودش هم نمی دونست این چه حسیه که بهش گرفتار شده، دلش می خواست مطهره رو ببینه و وقتی نمی دیدش بی قرار میشد

نگین و ریحانه با هم مشغول صحبت بودن و ریحانه با کنجکاوای از نگین راجبه دو ستیش با مطهره و این که چه اتفاقی براش افتاده می پرسید و نگین با لبخند و صبوری جواب سوالاتش رو میداد، از سادگی ریحانه خوشش اومده بود و به دلش نشسته بود

با تموم شدن زمان ملاقات همه به خونه هاشون برگشتن به جز طاهره خانم، کسی نمی تونست راضیش کنه از دخترش جدا بشه

پرستار جوونی به اتاق تانیا رفت و بعد از چند دقیقه با لبخند از اتاق خارج شد طاهره خانوم با نگرانی به سمتش رفت

-خانم حال دخترم چطوره؟

پرستار لبخندش عمیق تر شد

-تبریک میگم دخترتون به هوش اومده، من برم به دکترش اطلاع بدم

طاهره خانوم با خوشحالی خدا رو شکر کرد و به پشت شیشه رفت

خدا دخترش رو بهش برگردونده بود...

آروم آروم چشم هام رو باز کردم و توی تاریکی غرق شدم، چند لحظه توی ذهنم مشغول کنکاش شدم تا موقعیتم رو درک کنم

صحنه ی تصادمم جلوی چشم هام نمایان شد، با به یاد آوردنش دلم فرو ریخت و ترس توی دلم نشست

با استرس اطرافم رو لمس کردم که صدای ظریفی شنیدم
-عزیزم آروم باش الان دکترت میاد

با ترس گفتم

-چرا همه جا تاریکه؟ مگه برق نیس؟

چند لحظه هیچ صدایی به گوشم نرسید

-چیزی نیس گلم، تو آروم باش

صدای قدم هایی شنیدم و بعد صدای مرد جوونی به گوشم رسید

-چه عجب شما چشم هات رو بازکردی

با همون ترس اولیه دست به دامن دکتر شدم، این بار یقین داشتم مشکل از بینایی منه

-چرا همه جا تاریکه؟

دکتر با کمی مکث با دستش پلک یک چشمم رو کشید

-میتونی ببینی؟

نور ضعیفی پیش چشمم بود، انقدر ضعیف که به زور میشد تشخیص داد
با شک گفتم

-فقط یه نور خیلی ضعیف

پلک چشم دیگم رو کشید و جواب من جواب قبلی بود

دکتر با لحن عادی گفت

-مشکلی نیست، خیلی زود مشکلات حل میشه

با شنیدن حرف دکتر کمی از ترسم کم شد ولی هنوزم سیاهی اطرافم آزارم میداد

دوروزه که به بخش منتقل شدم، دوروزه که هروقت چشم هام رو می بندم به امید روشنی بازشون میکنم

با شنیدن صدای پرانرژی سارینا لبخند روی لبم نشست

نگین دیروز به اصفهان برگشته بود، بیشتر نمی تونست درسش رو رها کنه، ریحانه هم هرروز بهم سرمیزد و من رو شرمند می مهربونیش می کرد -سلام خانم نق نقو

به کلافگی دیروزم طعنه میزد، دعا میکردم هیچ وقت جای من نباشه و درکم نکنه...!

لبخند زدم

-سلام خانم جیغ جیغو

برعکس هربار که حرص میخورد این بار خندید

دلم حرص خوردنش رو میخواست نه این ملاحظه کاری رو

سعی کردم به روی خودم نیارم

-چه خبر از دانشگاه؟ صدای قدم هاش رو شنیدم و بعد نور ضعیفی به چشمم خورد، پرده هارو کشیده بود، لذت بخش بود برام حتی اون نور ضعیف

-هیچی درس و درس!

بعد باخنده گفت

-از این راحتیت استفاده کن

لبخند زدم، دلم نمی خواست بگم حاضرم تا آخر عمر درس بخونم ولی دنیام روشن شه

از حس بالا پایین شدن تخت فهمیدم کنارم نشسته

-اگه بدونی این ملکی چه تیکه هایی سره کلاس بهم میندازه

بعد مظلوم گفت

-من رو تنها گیر آورده

با هیجان ادامه داد

-دیروزم یکی از پسرای کلاس سراغت رو میگرفت، پویان رزم آرا

با بی حالی گفتم

-نمی شناسمش

-هنوز اوایل ترم مونده تا همه رو بشناسی

پاسخش لبخند بود

حالم از این لبخند های بی خودی بهم میخورد، دلم زار زار گریه می خواست، به حال قلب تیکه تیکه شدم و جسم داغونم

پنج روز توی بیمارستان بستری بودم، بعد از پنج روز دکتر مرخصم کرد

روی تخت نشسته بودم و مامان داشت وسایلم رو جمع میکرد

دکتر گفته بود بیناییم به مرور زمان برمیگرده و زمان بره، توی همین پنج روز به زور این تاریکی رو تحمل کرده بودم و دیگه تحملش رو نداشتم
پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روشن گذاشتم
کلافه چشم هام رو روی هم فشار دادم، صدای قدم های محکمی توی اتاق پیچید، و بعد صدای حاج بابا توی گوشم پیچید
-حاضرین خانوم؟

متعجب شدم، قرار بود محمد دنبالمون بیاد

صدای بهم نزدیک شد

-خوبی مطهره؟

لحنش ملایم تر از هرروز بود، انگار دلش به حالم سوخته بود

سرم رو از زوی پاهام برداشتم

-بله ممنون

زیر بغلم رو گرفت

-بلند شو بریم

با کمکش به سمت ماشین رفتم و توش نشستم

در ماشین رو بست و خودش و مامان توی ماشین نشستن

توی تمام مدت راه بغض کرده بودم و توی خودم بودم، نمی تونسستم این

وضعیت رو تحمل کنم

توی دلم خدارو صدا میزد، نمی دونستم این وضعیتم تاوان کدوم
*گ*ن*ا*ه* مه، شاید تاوان دوست داشتن عرشیا، شاید تاوان
*ب*و*س*یدنش...

ماشین ایستاد خودم رو برای پیاده شدن آماده کردم
حاج بابا در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد، برام جالب بود این دلسوزی
پدرانه، اینکه خودش کمکم میکرد به جای مامان، با کمکش مسیری رو طی
کردم و بعد توقف کرد

توی این فکر بودم که دلیل این توقف ناگهانی چیه که صدای گوسفند به گوشم
رسید با نزدیک شدن صدا قدمی به عقب برداشتم

بعد از چند دقیقه صدای خرخر گوسفند رو شنیدم و بعد صدای
صلوات... برای اولین بار توی این چند روز خدارو شکر کردم که نمیتونم
همچین صحنه هایی رو ببینم

به کمک حاج بابا به داخل خونه رفتم

صدای سروصدای بچه ها نشون دهنده ی این بود که مهدیه و محمد اینجا
هستن.

سردرگم و سط خونه ایستاده بودم، حاج بابا رفته بود بیرون و من رو توی خونه
تنها گذاشته بود

صدای مهدیه رو از فاصله چند متری در حالی که بهم نزدیک میشد شنیدم

-مطهره چرا اونجا ایستادی

بعد انگار خودش متوجه موقعیت شد، دستم رو گرفت و کمکم کرد، روی مبل

نشوندم

صدای محمد رو از سمت راستم شنیدم

-سلام خواهری، حالت چطوره؟

دستم رو گرفت، دستش رو لمس کردم و لبخند زدم

-خوبم شکر، شما خوبی داداش؟

-ماهم خوبیم؟

بعد از اون انسیه حالم رو پرسید و بعد آقا رضا، کلافه شدم از این ندیدن و

حرف زدن

سعی کردم آروم باشم

-مامان میشه منو ببرید بالا توی اتاقم؟

-اتاق رو به پایین منتقل کردیم دخترم

دستم رو گرفت و من رو به سمت اتاق جدیدم برد، هیچ درکی از موقعیتم

نداشتم و با این تغییر اتاق حتی تصویری از اتاقم نداشتم

مامان کمکم کرد روی تخت بشینم

ازش تشکر کردم و از اتاق رفتم

اطرافم رو به دنبال بالشت لمس کردم، با پیدا کردنش سرم رو روش گذاشتم و

اشک هام روی گونه هام راه گرفت

سه روز رو توی اتاقم گذروندم، برام فرقی نمی کرد کجا باشم وقتی همه جا تاریک بود

نمی خواستم توی شلوغی باشم و سرگیجه بگیرم از شنیدن و ندیدن
سارینا دیروز پی شتم اومده بود و برام کلی حرف زده بود، از داذشگاه گفته بود و همکلاسیامون

از پویان رزم آراییی که به گفتش سراغم رو میگرفت و خاطرخواهم شده بود!
جواب تمام حرف هاش لبخند بود و جواب های کوتاه، تا جایی که با کلافگی گفته بود اینجوری داری خودتو نابود میکنی و رفته بود

سرم رو روی پاهام گذاشته بودم و فکر می کردم که صدای در زدن شنیدم
سرم رو از روی پاهام برداشتم

-بله؟

صدای ظریفی توی گوشم پیچید

-مطهره جون میشه پیام تو

ریحانه بود

-بفرمایید

در باز شد و صدای قدم هاش توی اتاق پیچید

-سلام خانوم، خوبی؟

با بالا پایین شدن تخت فهمیدم کنارم روی تخت نشسته، لبخند مودبانه ای روی لبم نشوندم

-خوبم مرسی تو خوبی؟

-من خوبم ولی تو مطمئنی خوبی؟

با حفظ ظاهر گفتم

-اره چرا خوب نباشم؟

-مامانت که چیزه دیگه ای میگفت، میگف خودت رو توی اتاق حبس کردی
امان از دست این مامان، بعد از اونروزی که مطهره و مادرش به اینجا اومده
بودن دوستی بین مامان و نسرین جون شکل گرفته بود

-من خودم رو حبس نکردم، با کدوم چشم از اتاقم بیرون برم؟

-این چه حرفیه میزنی مطهره! یعنی تا روزی ک انشالله بینایت برگرده می
خوای تو اتاق بمونی؟

سکوت کردم و جوابی ندادم

-پاشو حاضرشو، میخوایم بریم بیرون، رادوین دم در منتظر مونه

لب به مخالفت باز کردم که گفت

-اگه قبول نکنی ناراحت میشم

حرفی برای گفتن نمی موند، تصمیمش رو گرفته بود

با کمک ریحانه لباس پوشیدم و آماده شدم، باهم از اتاق خارج شدیم

صدای ذوق زده ی مامان رو شنیدم

-الهی قربونت برم مادر بالاخره از اون اتاق دل کندی؟

-خاله جون من و مطهره باهم میریم بیرون یک دوری بزنیم

-باشه دخترم، دستت درد نکنه الهی سفید بخت بشی

به لحن ذوق زده ی مامان لبخند زدم

با ریحانه از خونه بیرون رفتیم، در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد که توی ماشین بشینم.

صدای مردونه ی رادوین توی گوشم پیچید

-سلام مطهره خانم، بهترین انشالله؟

معذب گفتم

-سلام، خیلی ممنونم... ببخشید مزاحمتون شدم

دلخور گفتم

-این چه حرفیه چه مزاحمتی

لبخند زدم و سکوت کردم، علت این بیرون رفتن رو نمی فهمیدم وقتی نمی

تونستم جایی رو ببینم

سعی کردم سکوت کنم تا به دلخوریش دامن نزدم

ریحانه پранرژی به رادوین گفت

-خب خان داداش... مارو کجا می خوای ببری؟

-اممممم... شهر بازی چطوره؟

ریحانه با ذوق دست زد و گفت

-وای خیلی خوبه... موافقی مطهره؟

لبخند زورکی زدم

-آره خوبه

-پس بزن بریم رادوین

سکوت کردم و به آخرین بار که به شهر بازی رفته بودم فکر کردم...

به عرشایی که بالای چرخ و فلک دستم رو گرفته بود و گفته بود "ترس من اینجام"...

امروز وسط تاریکی ایستادم و هیچ کس نیست که بگه ترس من اینجام...
عرشایی که پناهم شده بود دستم رو وسط مشکلات ول کرد و من بی پناه یک گوشه کز کردم...

عقلم به دام نهیب زد که بس کن، فکر کردن به مرد زن دار *گ*ن*ا*ه*!
دلَم زار میزد برای پناهِش، برای کسی که حق مسلم خودش می دونستش...
با صدای رسیدیم ریحانه به خودم اومد، چشم هام پر اشک بود... دستم رو به سمت چشم هام بردم و اشک هام رو پاک کردم
در ماشین باز شد و از ماشین پیاده شدم
دست ریحانه روی بازوم نشست، باهم وارد شهر بازی شدیم، صبح بود و سرو صدا زیاد نبود، به نظر زیاد شلوغ نمی اومد

ریحانه با هیجان گفت

-بریم چرخ و فلک؟

-نه من میترسم

ریحانه با تعجب گفت

-از چی میترسی؟

با لبخند گفتم

-از ارتفاع، سرم گیج میره میترسم بیوفتم

"وقتی پشتت خالی با شه، کوچیکترین ریسک هارو هم نمیتونی قبول کنی، هر لحظه ممکن سقوط کنی..."

شهر بازی بهتر از اون چیزی بود که فکر میکردم، با وجود اینکه خودم نمی
توانستم بینم ولی ریحانه با هیجانش من رو به وجد می آورد
ساعت ۱ ظهر بود ریحانه خسته از شیطنت و جیغ کشیدن گفت
-رادوین من گشتمه

رادوین با لحن مهربونی گفت

-بزنید بریم رستوران

به صمیمیتشون لبخند زدم

-مرسی من مزاحمتون نمیشم اگه میشه لطفا منو برسونید خونه

ریحانه با دلخوری گفت

-ضد حال نزن مطهره

-نمی خوام بیشتر از این مزاحمتون بشم

صدای جدی رادوین توی گوشم پیچید

-اصرار نکن ریحانه شاید با ما بهشون خوش نگذشته

لبم رو گزیدم و با شرمندگی گفتم

-نه به خدا من منظورم این نبود...

-اگه منظورتون این نبود چرا نمی خواین با ما ناهار بخورین؟

-من فقط نمی خواستم مزاحمتون بشم

-و آگه من بگم مزاحم نیستین چی؟

سکوت کردم و جوابی ندادم، با دیدن سکوتم گفت

-حالا ناهار چی بخوریم؟

ریحانه دست هاش رو بهم زد

-پیتزا... تو موافقی مطهره؟

با لبخند سرم رو تکون دادم

رادوین گفت

-پس بریم پیتزا

ریحانه دستم رو گرفت و باهم به سمت ماشین رفتیم

گارسون پیتزاها رو جلومون گذاشت

-امری ندارین قربان؟

-نه ممنون

با بیچارگی به این فکر میکردم که چجوری باید پیتزا بخورم، دلیل اصلیم برای

اینکه نمی خواستم ناهار رو همراهشون باشم

ریحانه دستم رو گرفت و روی پیتزا گذاشت

-سخت نگیر مطهره، هستن کسایی که از بچگی نابینا بودن و به شرایط عادت

کردن، همه چیز رو یاد گرفتن... واسه ی همین مدت کوتاه که نمیتونی ببینی

بهتره یاد بگیری باهاش کنار بیای تا اذیت نشی

پیتزارو برداشتم و به سمت دهنم بردم

گازش زدم و با لذت خوردم، خیلی وقت بود که خودم غذا نخورده بود، یا مامان
برام لقمه می گرفت یا غذا توی دهنم می داشت، این استقلال برام خیلی
شیرین بود

بقیه ی پیتزارو خودم به تنهایی خوردم و خیلی بهم چسبید
با لبخند از رادوین و ریحانه تشکر کردم
چند دقیقه ی بعد سه تایی توی پارک نزدیک اونجا قدم میزدیم و ریحانه از
خاطرات کودکی و بلاهایی که سر رادوین آورده بود می گفت و می خندید
رادوین هم با شیطنت سربه سر ریحانه می گذاشت
رابطه ی بینشون من رو یاد رابطه ی خودم و محمد می انداخت، همونقدر
صمیمی و دوستانه

بعد از ساعتی به خونه برگشتیم، با رادوین خداحافظی کردم و بابت زحماتش
تشکر...

ریحانه کمکم کرد تا وارد خونه بشم
پامون رو که توی حیاط گذاشتیم صدای مامان توی گوشم پیچید
-وای اومدین مادر؟ ممنون ریحانه جان دست درد نکنه دخترم
ریحانه با تواضع گفت
-این چه حرفیه خاله جون، دوست بدرد همین روزا میخوره...
-خداحفظت کنه مادر... حالا چرا تو حیاط ایستادی؟ آقا رادوین رو هم صدا
بزن بیان داخل یک چایی چیزی بخورین... اینجوری که بده!
-ممنون انشالله یک روز دیگه مزاحم میشیم

-این چه حرفیه دخترم مراحمین

-با اجازتون...فعلا خداحافظ

-به سلامت مادر

با شنیدن صدای قدم های مامان و ریحانه فهمیدم که مامان برای بدرقش تا دم
رفته

سعی کردم کمی مستقل باشم، دستم هام رو به جلو دراز کردم و آروم آروم به
سمت جلو حرکت کردم

پام به سنگ سفتی برخورد کرد، خم شدم و لمسش کردم، پله بود... صاف شدم
و پام رو روی پله گذاشتم... سه تا پله رو پشت سر گذاشتم و وقتی پام رو توی
خونه گذاشتم لبخند عمیقی روی لبم نشست...

توی اتاقم دراز کشیده بودم و هندزفری توی گوش هام بود... آهنگ بی کلام
ملایمی گوش می کردم، این روز ها بیشتر از هروقتی دنبال آرامش
بودم... صدای باز شدن در اتاق من رو از خلسه ی شیرینم بیرون کشید
توی تختم نیم خیز شدم

-مامان تویی؟

با صدای بم میثم متعجب شدم

-منم آبجی کوچیکه

-تو کی اومدی؟

-نیم ساعتی هست

با دلخوری ادامه داد

-می خوای برگردم؟

با خنده گفتم

-تو که نازنازی نبودی!

آروم خندید و روی تخت نشست

صداش رو از نزدیک شنیدم، با غم گفت

-چیکار کردی با خودت دختر؟

از حس غم توی صداش دلم گرفت، با صدای آرومی گفتم

-شاید اون چشما حقم نبود که خدا ازم گرفتشون

با لحن سرزنش گری گفت

-بعضی بلاهارو ما بنده ها با ندونم کاریامون سرخودمون میاریم، انقدر ناامید

نباش! دکترت گفته چشم هات خوب میشه

-آره! با یک عمل ریسکی!!

از جاش بلند شد

-پاشو بجای آیه یأس خوندن از این اتاق بیا بیرون! خسته نشدی؟

-باشه تو برو منم میام

با صدای بسته شدن در روی تختم دراز کشیدم، دوست ندا شتم از اتاقم برم

بیرون... وقتی توی جمع بودم بیشتر نبود بیناییم رو حس می کردم

چند دقیقه ی دیگه هم روی تخت دراز کشیدم و در آخر خسته از فکر کردن

های بی خودی از جام بلند شدم

مسیر در اتاق رو یاد گرفته بودم و خودم تنهایی میتونستم بعضی جاها رو برم
در اتاق رو باز کردم و از اتاق خارج شدم، راه پذیرایی رو پیش گرفتم که با
شنیدن اسمم از زبون حاج بابا سر جام ایستادم

-ده روزه که مطهره به هوش اومده، زمانی که توی بیمارستان بود محمد نداشت
حرفی بزنم الانم مادرت نمی ذاره! من نباید بدونم دخترم نصف شب بیرون
شهر چیکار می کرده؟ تا می خوام حرف بزنم میگن شرایط روحیش مناسبت
نیست! ممکنه با یادآوری حادثه بهم بریزه

-آروم باشین، وقت برای این حرف ها زیاده! سرفرصت بشینین با آرامش باهاش
حرف بزنین!

اولین بار بود که میدیدم میثم آتش بیار معرکه نمیشد و سعی داشت حاج بابا
رو آروم کنه!

ترجیح دادم خودم رو نشون ندم چون جوابی برای سوال های حاج بابا نداشتم
به اتاقم برگشتم و در رو آروم بستم... سعی کردم فکر کنم تا جوابی برای سوال
های حاج بابا پیدا کنم

توی ماشین نشسته بودم به اصرار مامان قرار بود میثم مارو تا خونه ی ریحانه
برسونه

مامان از غریبی خودش و حاج بابا میگفت از این که هیچ فامیلی نداره اینجا
تا همدردش باشه، تمام فامیل های پدری و مادریم مشهود بودن و ما توی تهران
کسی رو نداشتیم به جز چند آشنای خانوادگی...

جلوی خونشون توقف کرد، از ماشین پیاده شدیم، مامان دستم رو گرفت و بهم کمک کرد، حاضر نبودم عصای سفید دستم بگیرم... قرار نبود تا آخر عمر کور باشم!

مامان زنگ خونه شون رو زد صدای ظریف ریحانه توی آیفون پیچید
-بفرمایید بالا

با مامان وارد خونه شدیم، نسرين جون به استقبالمون اومده بود

-خوش اومدين... چه عجب... از اينطرفا

مامان با خنده گفت

-ممنون... اين چه حرفيه، ما زياد مزاحم شما ميشيم

-نگيد اين حرف رو ناراحت ميشم

و با لحن مهربوني به من گفت

-شما چطوري خانوم

صورتتم رو *ب*و*س*يد، بهش لبخند زدم

-به لطف شما

-بفرمایید بشینید، شمارو سرپا نگه داشتم

به سمت پذیرایی حرکت کردیم، صدای رادوين رو شنيدم

-سلام خوش اومدين

با مامان احوالپرسی گرمی کرد و به گفتن جمله ی شما خوب هستين به من اکتفا کرد

با لبخند و خجالت جوابش رو دادم، حس خوبی بهش داشتم... پسر خوش قلبی بود

ریحانه بعد از چند دقیقه از اتاقش خارج شد

-سلام خوش او مدین... ببخشید من یکم درس داشتم
مامان با محبت گفت

-سلام، این چه حرفیه عزیزم... خوبی؟

-ممنونم، شما خوب هستید؟

-مرسی دخترم

مامان ریحانه رو دو ست داشت، هیچ وقت محبتی که به ریحانه داشت رو به
نگین نداشت

رادوین بعد از چند دقیقه عذر خواهی کرد و از جمع خارج شد، به اصرار
ریحانه با هم به اتاقش رفتیم

با غصه به این فکر کردم که نمی توانم اتاق ریحانه رو ببینم، ته دلم به افکار
بچگونم خندیدم

با راهنمایی ریحانه روی تخت نشستم

به این فکر کردم که چقدر دلم برای نگین تنگ شده، همین دیروز باهم تلفنی
صحبت کرده بودیم ولی جای خالیش پررنگ تر از همیشه بود

ریحانه بی مقدمه پرسید

-کی قرار عملت کنن مطهره؟

با کمی مکث گفتم

-اواخر همین ماه، احتمالاً ده پونزده روز دیگه

-دانشگاهت رو چیکار کردی؟

-این ترم مرخصی گرفتم

-انشالله از ترم بعد دوباره شروع میکنی

با حسرت گفتم

-اره... ولی حیف، یه ترم عقب موندم

-بیخیال غصش رو نخور

سکوت کردم و چیزی نگفتم، حس میکردم می خواد چیزی بهم بگه

-چیزی می خوای بگی ریحانه؟

با من گفت

-نه... خب راستش چیزه...

با خنده گفتم

حرفت رو بزن

نفس عمیقی کشید

-راجبه رادوینه

با کمی مکث گفتم

-خب

بعد از کمی سکوت گفت

-خواسته باهات صحبت کنم... بهت علاقه داره

از حرف یکهویش شوکه شدم، سکوت کردم و حرفی نزد، به آذیتایی فکر

کردم که می خواست دل رادوین رو ببره... پس چرا من؟

-رادوین از همون اوایل که تورو دیده بود بهت علاقه داشت، اگه الان بهت میگم بخاطر اینکه که رادوین می خواست بدونی که تورو هر جور باشی دوست داره

با جدیت گفتم

-من نیازی به ترحم ندارم

با تعجب گفت

-این چه حرفیه مطهره؟

-آقا رادوین به من تعهد نداره که من هر جور باشم من رو بخواد! میتونه با یک دختر سالم ازدواج کنه

-مگه تعهد همش رو کاغذه؟ اون دلش به تو متعهده

توی دلم به عشق پوزخند زدم

-دلم نمی خواد تا وقتی کاملاً خوب بشم راجع به این مسائل فکر کنم، از طرفیم نمی خوام منتظرم بمونه چون جوابم مشخص نیست...

ریحانه سکوت کرد

-باشه هر طور خودت میدونی اصرار نمیکنم

دلخوری توی لحنش مشخص بود

با لحن دلجویی گفتم

-نمی خوام ازم ناراحت بشی عزیزم، ولی زندگی شوخی بردار نیست... من شرایط جسمی و روحی فکر کردن به همچین مسئله ای رو ندارم

توی اتاقم نشسته بودم، از دیروز که با مامان از خونه ی ریحانه برگشته بودیم فقط برای غذا خوردن از اتاق بیرون رفته بودم، نمی خواستم با حاج بابا روبرو بشم تمام دیشب رو فکر کرده بودم به جوابی که قرار بود بهش بدم...

محمد و مهدیه قرار بود برای شام به خونه ما بیان

صدای زنگ نوید اومدنشون رو می داد

ترجیح دادم مدت بیشتری رو توی اتاق بمونم، مثل قبلا حوصله ی جمع رو نداشتم

بعد از نیم ساعت یک ساعتی از اتاق خارج شدم، به سمت پذیرایی رفتم و سلام کردم

با همه احوال پرسی کردم و به کمک مامان کنارش نشستم

صدای مهدیه رو از روبروم شنیدم

-حالت چگونه خواهی؟

لبخند مصنوعی زدم

-خوبم ممنون... تو چطوری؟

-شکر خوبم

انسیه راجبه خواهرش نساء صحبت میکرد که به تازگی نامزد کرده، از خانواده

دامادشون تعریف میکرد... مامان با حسرت انشالله خوشبخت بشه ای

گفت... حسرتی که شاید فقط من حسش کردم

دکترم گفته بود امکان داره تمام بیناییم توی عمل برنگرده و حتی شاید هیچ

بهبودی توی وضعیتم ایجاد نشه و این مامان رو خیلی نگران و پریشان کرده

بود...

منتظر روز عملم بودم، دلم میخواست هرچه زودتر وضعیتم مشخص بشه

بعد از شام مهدیه خیلی زود رفت، شوهرش خسته بود و سنا خوابش برده بود
همگی دور هم نشسته بودیم مامان چایی آورد و جلوم گذاشت، بحث در مورد
عمل من بود

استرس داشتم و دستم هام یخ کرده بود، میدونستم که موضوع به تصادف
کشیده میشه و شد! با حرف محمد استرسم چند برابر شد
-راستی مطهره چی شد که تصادف کردی؟

انگار محمد خواسته بود خودش ازم پرسه، سعی کردم با آرامش جوابش رو
بدم

می خوا ستم گو شیم رو بردارم تا به مامان خبر بدم که دارم میام تا سرم و بلند
کردم دیدم تریلی جلومه و بعدم که خودتون میدونین...

میثم با لحن بازجویی گفت

-مگه کجا رفته بودی؟

حرصم گرفت از لحنش! با حرص گفتم

-به مامان گفته بودم میرم پیش یکی از دوستانم که حالش خوب نیست اینجا

دانشجوئه و کسی رو نداره، خورش تو حومه ی شهره

-مگه تو اورژانسی؟

محمد با لحن اخطارگونه ای میثم رو صدا زد

از جام بلند شدم

-من میرم توی اتاقم استراحت کنم...شبتون خوش

و به سمت اتاقم راه افتادم

در اتاق رو که بستم نفس راحتی کشیدم

فکر نمی کردم موضوع به همین سادگی ختم به خیر بشه

با آسودگی روی تختم دراز کشیدم، خیالم راحت شده بود و استرس نداشتم

حرف های دیروز ریحانه به یادم او مد...یعنی واقعا رادوین به من علاقه

داشت؟

رادوین پسر خوبی بود و از هر جهت کیس مناسبی بود، اگه قبل از عرشیا وارد

زندگیم شده بود حتما قبولش میکردم ولی الان...

با این اعتماد شکسته و دل ترک خورده نمی تونم به سادگی کسی رو بپذیرم...

صدای زنگ گوشی جدیدم بلند شد...محمد برام گوشی کلیدی خریده بود

چون کار باهاش ساده تر بود...

جواب دادم، صدای ریحانه توی گوشم پیچید...چند روزی بود پیداش نبود

-سلام خوبی؟

با محبت گفتم

-مرسی عزیزم تو خوبی؟

-ممنون خوبم، عصر اگه کاری نداری پیام باهم بریم بیرون

دلم نمی خواست دوباره ناراحتش کنم

-باشه عزیزم منتظرتم...چه ساعتی؟

-ساعت پنج خوبه؟

-آره خوبه

-باشه گلم، کاری نداری؟

-نه قربونت، خدا حافظ

-خدا حافظ

با صدای آیفون از اتاقم بیرون رفتم، ریحانه دنبالم اومده بود

با کمک مامان تا دم در رفتم

-سلام خاله حالتون خوبه؟

-مرسی دخترم تو خوبی؟

-خیلی ممنون...مطهره جون حاضری؟

-آره بریم

با مامان خدا حافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم

سوار شدم و با صدای آرومی به رادوین سلام کردم

اونم جوابم رو آروم داد، مثل همیشه حالم و نپر سید...فقط جوابم و داد...اونم

دلخور بود

با ترمز ماشین از فکر خارج شدم

-رسیدیم

توی تمام طول مسیر رادوین سکوت کرده بود و این اولین کلمه بعد از

اون "سلام" دلخورش بود

با احتیاط از ماشین پیاده شدم
ریحانه کنارم ایستاد که آگه به کمک احتیاج داشتم کمک کنه
دلم گرفت از این همه وابسته بودن
-کجا هستیم حالا؟
ریحانه با ذوق گفت
-بیا سورپرایزه خودت میفهمی
به ذوقش لبخند زدم و چیزی نگفتم
با کمکش به سمت محل مورد نظرش حرکت کردیم
با نزدیک شدن به اون محل سر و صدای بچه میشنیدم
با کنجکاوی به ریحانه گفتم
-اینجا مهدکودکه؟
-نه اشتباه حدس زد
هرچی نزدیکتر میشدیم صداها بیشتر میشد، صدای گریه، خنده و جیغ نشون
میداد که بچه های زیادی اونجا هستن
با اصرار به ریحانه گفتم
-پس اینجا کجاس؟
ریحانه با کمی مکث گفت
-بهزیستی
با شنیدن حرفش دلم فرو ریخت
یک بار وقتی راهنمایی بودم یکی از دبیر هامون مارو آورده بود
با به یاد آوردن خاطرات اون گردش غم توی دلم نشست

چقد اونروز دلم سوخته بود برای بچه هایی که هرکدوم نقصی خدا دادی
داشتن، بچه هایی که بعضیا شون شیرخوار بودن و خانواده ها شون نخواسته
بودن شون، بچه هایی که پاک بودن...

با صدای ریحانه به خودم اوادم

-من و رادوین گاهی به اینجا میایم و اگه کمکی از دستمون بریاد انجام
میدیم، من از طریق رادوین با اینجا آشنا شدم... رادوین زمان دانشجویی با
دوستاش براشون نمایش اجرا می کردن

توی دلم رادوین رو تحسین کردم و به دل بزرگش حسادت کردم... چقدر یک
ادم میتونست بامحبت باشه؟

لبخند زدم و سکوت کردم

باهم وارد شدیم

-سلام ریحانه جون چه عجب ازین طرفا

به سمت صدا برگشتم، به نظر می رسید صدا متعلق به دختر جوانیه

آروم سلام کردم

-سلام عزیزم، ریحانه دوست رو معرفی نمی کنی؟

-ا! ببخشید حواسم نبود، ایشون مطهره دوستم، مطهره ایشونم افسانه جون یکی

از مسئولین اینجا

-خوشبختم

با مهربونی گفت

-منم خوشبختم عزیزم، آقا رادوین کجاست ریحانه؟ تنها اومدین؟

-نه الان میاد، اوناهاش داره میاد...

صدای قدم های محکم رادوین توی محیط پیچید

-سلام آقا رادوین

-سلام حالتون خوبه؟

-ممنون به لطف شما

توی صدای افسانه موقع حرف زدن با رادوین نازی بود که توی صحبت کردن

با ما نبود

با خودم فکر کردم؛ رادوین که این همه خاطرخواه داره من رو میخواد چیکار؟

-بریم پیش بچه ها...

با این حرف ریحانه هممون به راه افتادیم

در سکوت به حرف های افسانه و رادوین در مورد بچه ها گوش می دادم

توی دلم باز حسرت اینو خوردم که نمی تونم اون بچه ها رو ببینم

با باز شدن در اتاق صدای مهممه بچه ها بیشتر شد

پام رو توی اتاق گذاشتم و با سرگردونی به این فکر کردم که باید به کدوم طرف

برم که دستم کشیده شد و صدای ریحانه توی گوشم پیچید

-بیا بریم میخوام یک چیزی بهت نشون بدم

و من رو به سمتی کشوند

-اینجا یک پسر کوچولو هست، مطهره نمیدونی چقد نازه... یک

سالشه، چشمای خوشگلش از بدو تولد جایی رو ندیده

دستم رو به سمت جلو بردم، با کمک ریحانه دستش رو گرفتم دست هاش

کوچولو و تپل بود، با خودش نق زد

-الانه که بزنه زیر گریه، بذار بغلش کنم

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

-مادر پدرش وقتی کمتر از دوماهش بوده متوجه میشن که به حرکاتشون عکس

العمل درستی نشون نمیده

با ناراحتی گفتم

-چطور تونستن بچه کوچیکشون رو بذارن توی بهزیستی؟

-همین یکی نیست... اینجا پره از بچه های رها شده، بچه هایی که بایک نقص

خدادادی بدنیا اومدن و همین باعث طرد شدنشون شده

صدای خنده ی کودکانه ای توی فضا پیچید

-ای جونم... اگه بدونی چقد خوشکل میخنده

با لبخند گفتم

-اسمش چیه؟

-آرش

به نقطه مشترک خودم و آرش فکر کردم، به این که دنیا پیش چشم جفتمون

سیاهه... به این که من لااقل دنیارو دیدم ولی اون بچه شاید هیچ وقت تعریف

درستی از هیچ چیز نداشته باشه...

نمی دونم چند دقیقه همونجا ایستاده بودم و فکر میکردم که با صدای رادوین
به خودم اوادم

-از آرش خوشت اومده؟

دست آرش که توی دستم بود رو رها کردم

-شاید شباهتمونه که باعث شده دوشش داشته باشم

- شاید یک شباهت کوچیک با شه ولی چند تا تفاوت بزرگ هست، اول اینکه

اون تابحال دنیارو ندیده ولی شما دیدین دوم اینکه اون احتمال خوب شدنش

تقریبا صفره ولی شما خوب میشین...

با کمی مکث گفتم

-شاید

غیر منتظره گفتم

-چرا جوابت به من منفی بود؟

دست پاچه شدم و با من من گفتم

-من جوابم منفی نبود، فقط گفتم توی شرایطی نیستم که بخوام فکر کنم و شما

بهتره منتظرم نمونین

با بی تفاوتی و خونسردی گفتم

-این چه فرقی با جواب منفی داشت؟

سکوت کردم

-من منتظر می مونم تا وقتی شرایط فکر کردن داشته باشین، این چیزیه که دلم

میخواد...ولی اگه پای کس دیگه ای در میونه...

با هول گفتم

-نه این طور نیست

با لحن با مزه ای گفت

-باشه هول نشو من منتظرت می مونم

از عکس العمل هول زدم خجالت زده شدم

-من منظورم این نبود

با خنده گفت

-باشه

با خجالت سرم رو پایین انداختم

صدای قدم هاش رو شنیدم که با خنده ازم دور میشد

لبخند کمرنگی روی لبم نشست که بلا فاصله با تداعی خاطره

خ *ی* *ا* *ن* *ت* *ع*ر شیا توی ذهنم از روی لبم پاک شد، عرشیایی که سایش

روی زندگیم بود...چه خودش، چه فکرش...

کمتر از پنج دقیقه بعد سروکله ی ریحانه پیدا شد

-تو هنوز اینجایی؟

با دلخوری گفتم

-مگه میتونم جایی برم؟

متوجه دلخوریم شد، با لحن دلجویی گفت

-تورو خدا ببخشید من منظوری نداشتم، دیدم تو فکری گفتم به حال خودت

بذارمت

-اشکالی نداره

-بیا بریم پیش بقیه بچه ها...

باهم راه افتادیم، وارد اتاقی شدیم که همه‌ی خیلی زیادی داشت

-اینجا اتاق بازی‌شونه، اگه دوس داری صندلی هست میتونی بشینی

با تکون دادن سرم موافقتم رو نشون دادم

روی صندلی نشستم و ریحانه پیش بچه ها رفت تا باهاشون بازی کنه

بعد از نیم ساعتی با افسانه خداحافظ کردیم و از اونجا خارج شدیم، به خودم

قول دادم که وقتی خوب شدم زیاد به اونجا برم

توی ماشین رادوین از زمان رفتن رفتار بهتری داشت، سر به سر ریحانه می

گذاشت و گاهی هم با من صحبت میکرد

با توقف ماشین و رسیدن رادوین باهاش خداحافظی کردم و با کمک ریحانه

به سمت خونه رفتیم...

فقط ۳ روز تا روز عملم باقی مونده بود، نگین بهم قول داده بود که تا روز عملم

خودش رو برسونه

سارینا هم قرار بود امروز صبح به خونه ما بیاد، منتظرش نشسته بودم که

صدای زنگ خونه بلند شد

به استقبالش رفتم

صداش می اومد که داشت با مامان احوالپرسی میکرد

جلو رفتم و بهش خوش امد گفتم، سلام کرد و صورتم رو *ب* و *س* *ید باهم

وارد اتاقم شدیم روی تخت نشستم و بهش تعارف کردم که بشینه

صدلی کشیده شدن صدلی کف اتاق نشون دهنده این بود که روی صدلی

نشسته

با لبخند بهش گفتم

-خب تعریف کن..چه خبرا؟

-هیچی خبر خاصی نیست...ملکی کمتر سر به سرم میذاره،راسته-----ی آیدا

فتاح با علیرضا قاسمی باهم ازدواج کردن

با بیخیالی گفتم

-کدوما بودن؟

-اون پسر درس خونه که جلو مینشست با اون دختر که دوست شقایق بود

-همون دختر عینکیه؟

-آره همون

-چقد زود...همون ترم اول؟

-آره پسر از همون روز اول عاشق آیدا شده...

با خودم فکر کردم مثل عرشیا!

با لحن بامزه ای ادامه داد

-راستی اون پسر پویان انگار از اومدن ناامید شدم،بعضی وقتا یک نگاهه پر

حسرتی به من میندازه انگار ده سال لیلی و مجنون بودین

از لحنش خندم گرفت

با لبخند گفت

-انشالله همیشه بخندی

به مهربونیش لبخند زدم

تمام زمانی که سارینا پیشم بود سعی کرد من رو بخندونه و بهم روحیه

بده، وقتی هم که می خواست بره بهم قول داد روز عمل به بیمارستان بیاد با

خوشرویی بدرقش کردم و باهاش خداحافظی کردم

عصر مهدیه اومد، ساعتی رو پیششون نشستم و به صحبت هاشون گوش دادم

و بعد به اتاقم برگشتم

روی تخت دراز کشیدم و هندزفری هام رو توی گوشم گذاشتم

صدای موزیک تو گوشم پیچید

همراه با خواننده زمزمه کردم

از واژه ها خسته شدم بذار یکم سکوت کنم

بدتر از این عذابی نیست که تو خودم سقوط کنم

وقتی که با بودن تو تموم نمیشه مشکلم

دیگه چه فرقی میکنه چجوری رد شی از دلم

چجوری رد شی از دلم

وقتی که حرف قلب من بجایی راه نمیره

حرفامو از چشم بخون سکوت ما قشنگ تره

سکوت-رامین بی باک

نفهمیدم کی اشک هام روی گونه هام جاری شد دستم رو روی دهنم گذاشتم
تا صدام از اتاق بیرون نره
نفهمیدم چند دقیقه گذشت نفهمیدم چند تا آهنگ رد شد...
اشک هام رو پاک کردم و هندزفری هارو از گوشم در آوردم و بی حس چشم
هام رو بستم

با صدای سروصدایی که از بیرون می اومد چشم هام رو باز کردم
گیج به اطرافم نگاه کردم، نمی دونستم چه وقتی از روزه و کی خوابم برده...
دوباره حواسم جمع سروصداهای بیرون شد با هول و نگرانی از جام بلند شدم
صدا از حیاط می اومد، به دم پنجره اتاق رفتم و گوش هام رو تیز کردم
صدای غریبه ی زن جوونی با صدای مامان و مهدیه قاطی شده بود
مامان ناراحت بود و گریه میکرد و مهدیه سعی در آروم کردنش داشت
با دقت سعی کردم از بین حرف هاشون چیزی بفهمم
-مهدیه این زن چی میگه؟

-هیچی مامان جان توو خدا آروم باشین حتما یک آدم شیاده
زن غریبه با حرص گفت
-شیاد پدر توئه که یک بچه توی شکم من گذاشته و رفته
با شنیدن حرفش چیزی ته دلم تکون خورد، ناباور به بقیه ی حرف هاشون
گوش سپردم
-الان زنگ میزنم بابام بیاد تکلیف توو روشن کنه

-آره زنگ بز، زنگ بز تا بیاد تکلیف بچه منو صیغه نامه ای که مدتش تموم شده رو روشن کنه

بیشتر از این تعلل رو جایز ندونستم، برگشتم و دستم رو به دیوار گرفتم و از اتاق خارج شدم، تمام بدنم میلرزید

لرزون لرزون به سمت در ورودی رفتم دستگیرو گرفتم و در رو باز کردم و با صدای جیغ مهدیه مواجه شدم

-یا ابلفضل، مامان؟ مامان چیشد؟ الهی قربونت برم چت شد با هول پام رو از در بیرون گذاشتم

فقط یک جمله توی سرم بود

-چه بلایی سرمامانم اومده؟

با عجله به سمت مامان حرکت کردم که پام توی هوا معلق موند...تنها یک کلمه توی ذهنم اومد"پله"!

صدای جیغ مهدیه توی گوشم پیچید و بعد توی دنیای بی خبری فرو رفتم

****دانای کل****

مهدیه با دیدن مطهره که به روی زمین پرتاب شد تر سیده ا سمش رو فریاد زد ولی دیگه دیر شده بود

جسم بی هوش مطهره پایین پله ها افتاده بود به خونی که از سرش جاری بود خیره شد

زن غریبه با ترس به وضعیتی که خودش باعث بوجود اومدنش شده بود خیره بود و زبونش بند اومده بود

در حیاط باز شد و حاج بابا وارد شد

با دیدن اون زن با حرص غرید

-تو اینجا چه غلطی میکنی فتانه؟

فتانه با لکنت سلام کرد

حاج بابا که تازه متوجه وضعیت اطرافش شده بود

با تعجب گفت

-اینجا چه خبره؟

مهدیه که به بالای سر مطهره رفته بود با شنیدن صدای پدرش به عقب برگشت

-بابا مطهره

نگاه گریونی به مادرش انداخت و نالید

-مامان

حاج بابا با دست پاچگی به مهدیه گفت

-بجای گریه و شیون کمک کن بذاریمشون توی ماشین

مهدیه با حق سرش رو تکون داد

با کمک هم مطهره و طاهره خانوم رو توی ماشین گذاشتن

بعد از اون حاج بابا به سراغ فتانه ای رفت که ترسیده گوشه ای ایستاده بود

-گورتو گم کن تا بیام سروقت حسابت رو بذارم کف دستت

فتانه با چونه ای لرزون عقب عقب رفت و از در خارج شد

حاج بابا در حیاط رو بست و با عجله سوار ماشین شد، استارت روزد و به

طرف بیمارستان رفت...

با رسیدن به بیمارستان مهدیه از ماشین پیاده شد و به سمت اورژانس دوید، در کمتر از یک دقیقه با دو برانکارد برگشت

مطهره و مادرش رو روی برانکارد گذاشتن و به سمت اورژانس بردن
پزشک اورژانس بعد از معاینه برای طاهره خانوم سرم تجویز کرد و پزشک
معالج مطهره رو خواست

مهدیه گریون کنار مادرش نشسته بود و به کار پدرش فکر میکرد، به مطهره ای
که برای بار دوم به سرش ضربه وارد شده بود

توی دلش خدا رو صدا میزد و ازش میخواست بلایی سر خواهرش نیاد
بعد از چند دقیقه پزشک مطهره اومد و اعلام کرد که به علت ضربه ای که به
سر وارد شده بهتره عمل هرچه زودتر انجام بشه و قرار شد عمل همون شب
باشه

بعد از ساعتی محمد و انسیه از راه رسیدن... محمد هیرون به مهدیه نگاه کرد
و با ناراحتی گفت

-چی شده مهدیه؟ چه بلایی سر مطهره اومده؟

مهدیه که موقعیت رو برای گفتن ماجرا مناسب ندید تنها گفت

-از روی پله ها افتاد پایین

انسیه با چشم های بارونی گفت

-چه اتفاقی براش افتاده؟

-دکترش چیزی نگفت... فقط گفت همین امشب عمل میشه...

در همین زمان حاج بابا از در وارد شد و به سمتشون اومد

محمد جلو رفت و با پدرش دست داد
مهدیه که دل خوشی از حاج بابا نداشت گفت
-من برم بینم مامان بهوش اومد
محمد با شک به سمت خواهرش برگشت
-مگه مامان چی شده؟
مهدیه با دودلی گفت
-چیزی نیست، از حال رفته

محمد با ناراحتی گفت
-باشه
انسپه که روی صندلی نشسته بود بلند شد
-منم باهات میام
و باهم به سمت اتاق طاهره خانم راه افتادن

ساعت ۱۲ شب و مطهره ۳ ساعت بود که توی اتاق عمل بود
همه ی اعضای خانواده پشت در اتاق عمل جمع شده بودن
محمد و میثمی که تازه ۲ ساعت بود از جریان باخبر شده بود باهم مشغول
صحبت بودن و مهدیه و انسپه باهم...رضاهم که طبق معمول خسته بود و در
خانه مونده بود و مهدیه برای اولین بار در طول دوران ازدواجش به این فکر
میکرد که نکنه شوهرش هم مثل پدرش زیر آبی میره

طاهره خانم با دلی چرکین تنها نشسته بود و برای سلامتی عزیز دردانه اش دعا می کرد و از نگاه کردن به همسرش امتناع میکرد
حاج بابا هم برای اولین بار در زندگیش عذاب وجدان داشت و فکر اینکه دخترش بخاطر هوس رانیش تا ابد کور بمونه لحظه ای رهاش نمی کرد
گرچه به نظر خودش هوس رانی نبود! اون فقط به یک دختر تنها کمک کرده بود و اون رو زیر سایه خودش قرار بود! حالا به هر قیمتی...!

بعد از ۴ ساعت بالاخره دکتر از اتاق عمل خارج شد
محمد با دیدنش با عجله به سمتش رفت

-چی شد دکتر؟

پزشک با لحن امیدواری گفت

-ما تمام تلاش خودمون رو انجام دادیم...به علت ضربه ی مجددی که به سر وارد شده بود ریسک عمل بالاتر رفت و درصد امید به بهبودی کمتر شد ولی تا زمانی که بیمارتون به هوش نیاد هیچ چیز مشخص نمیشه

****تایا****

سعی کردم چشم هام رو باز کنم ولی موفق نشدم، چه فرقی میکرد چشم هام باز باشه یا بسته وقتی تاریکی پیش روم بود، به آرومی انگشت هام رو تگون دادم و لب های خشکم رو از هم باز کردم
-مامان...

صدای ظریف ناآشنایی به گوشم خورد

-چیزی لازم داری؟

حس میکردم هیچ توانی توی بدنم نیست برای صحبت کردن، کلمات رو کش

دار بیان می کردم

-چی شده؟

با مهربونی گفت

-هیچی عزیزم، از پله سقوط کردی و یک عمل کوچیک داشتی!

توی دلم فکر کردم که این ها واقعا هیچیه! بعد به خودم اوادم، چه عملی؟ نکنه

بازم بلایی سرم اومده!

فکرم رو بلند گفتم، با آرامش گفت

-نه عمل چشمت جلو افتاده

از شنیدن حرفش خوشحال شدم، پس همین روزها وضعیتم مشخص میشد...

دیگه توانی برای حرف زدن نداشتم، همون چند کلمه تمام نیروم رو گرفته بود

سکوت کردم و بعد از چند دقیقه دوباره توی دنیای بی خبری فرو رفتم

با حس اینکه کسی دستم رو توی دستش گرفت بیدار شدم

دستم رو تکیون دادم که صدای مهدیه توی گوشم پیچید

-بیدار شدی؟

لب هام خشک بود

-آب...

پارچه ی تری روی لب هام کشیدم

-نمیدونم اجازه دارم بهت آب بدم یا نه، یکی دو ساعت دیگه دکترت میاد...

به لب هام تکونی دادم

-ممنون

صدای بغض دار مهدیه توی گوشم پیچید

-الهی بمیرم برات تو چقدر باید بلا سرت بیاد

خدا نکنه ی آرومی گفتم

چند دقیقه سکوت کرد و بعد دوباره گفت

-فکر نمی کردم حاج بابا همچین کاری کنه، چطور تونست؟ دختره از من

کوچیکتر بود مطهره بیست و چهار پنج ساله به نظر می اومد

هنوزم باورش برام سخت بود

-حامله بود؟

مهدیه که انگار منتظر حرفی از طرف من بود با هیجان گفت

-آره شکمش بزرگ بود فکر کنم شش هفت ماهش بود

-چی می خواست؟

- می گفت حاج بابا چند ماهه ولش کرده و مسئولیت بچه رو قبول نکرده...

با شک گفتم

-از کجا معلوم...؟

سکوت کردم، نتونستم حرفم رو ادامه بدم

مهدیه که حرفم رو فهمیده بود گفت

-نمیدونم چی بگم والا...

سکوت کردم و چیزی نگفتم، قضاوت کردن کار ما نبود

-مامان چطوره؟

با ناراحتی گفت

-خیلی داغون شده، با بابا حرف نمیزنه... خیلی سخته بعد ۳۵ سال زندگی

بهت *خ*ی*ا*ن*ت* بشه

ثانیه ها برام کشدار می گذشت، کلافه گفتم

-کی دکتر میاد مهدیه؟

-بذار برم از پرستارا بپرسم

صدای دور شدن قدم هاش رو شنیدم، بعد از چند دقیقه ی طولانی برگشت

-گفتن تا نیم ساعت دیگه میاد

نیم ساعت دیگه اون انتظار کشنده رو تحمل کردم و خدا رو شکر که دکتر وقت

شناس بود

-سلام خانم حادثه ساز

لبخند معذبی زدم

-سلام

حالت چطوره؟

-بد نیستم، کی چشم هام باز میشه؟

-چه عجله ای داری، تا یک ماه دیگه پانسمان روی چشم هات هست

با شنیدن حرفش موجی از ناامیدی به دلم سرازیر شد

بعد از چند لحظه ادامه داد

-امشب رو اینجا میمونی فردا صبح میتونی بری خونه ولی باید استراحت کنی
و هفته ای دوبار هم باید پانسمانت عوض بشه
ازش تشکر کردم و رفت، سرجام دراز کشیدم و برای یک ماه باقی مونده عزا
گرفتم
مهدیه با لحن دلگرم کننده ای گفت
-غصه نخور خواهی این یک ماهم می گذره
با خستگی گفتم
-آره می گذره ولی نمی دونی چه جوری می گذره...

فردای اونروز از بیمارستان مرخص شدم و به خونه برگشتم
وضع خونه متشنج بود و نمی شد آرامش داشت، میثم به خدمت برگشته بود...
مامان و مهدیه با حاج بابا صحبت نمی کردن و محمد باهاش سرسنگین بود و
وقت هایی که نبود به ما سر میزد
بعد از یک هفته سرسنگینی و تعقیب و گریز حاج بابا بچه هارو خواسته بود تا
باهاشون صحبت کنه
مهدیه زودتر اومده بود تا به مامان کمک کنه... من به جز وقت هایی که برای
تعویض پانسمان می رفتم از اتاق خارج نمی شدم
مهدیه و انسیه چند دقیقه ای پیشم اومدن و حالم رو پرسیدن و بعد رفتن
وقت شام هم مهدیه شام رو به اتاقم آورد، بعد از شام برای چند دقیقه خونه
ساکت شد و بعد صدای حاج بابا توی خونه پیچید

سرتاپا گوش شدم برای شنیدن حرف هاش ولی چیزی متوجه نشدم، ای کاش
به مهدیه میگفتم در اتاق رو باز بذاره

بعد از حدود ده دقیقه حرف زدن خونه توی سکوت فرو رفت و بعد محمد
چیزی گفت و چند لحظه بعد صدای باز و بسته شدن در ورودی رو شنیدم
توی ذهنم مشغول تحلیل اتفاقات بودم و با کنجکاوی به این فکر می کردم که
حاج بابا چه حرف هایی زده و چه تصمیمی گرفته که صدای در اتاقم رو
شنیدم

-بفرمایید

در اتاق باز شد و صدای مهدیه توی گوشم پیچید
-ما داریم میریم، با من کاری نداری مطهره؟

با کنجکاوی غیرقابل انکاری گفتم

-چی شد مهدیه؟ حاج بابا چی می گفت؟

مهدیه جلو اومد و کنارم روی تخت نشست، بعد از چند لحظه سکوت گفت
-می گفت می خواد اون زن رو عقد کنه تا زمانی که بچش به دنیا بیاد و می
خواد نزدیک به همین خونه براش خونه بگیره
ناباور از این تصمیم با بهت گفتم

-نه! باورم نمیشه! یعنی می خواد چوب حراج بزنه به آبرومون؟

مهدیه سکوت کرد و چیزی نگفت

-محمد چی گفت؟

-گفت دیگه پاش رو توی این خونه نمی ذاره و مامان و تو اگه بخواین میتونین

برین خونه ی اون و رفت

با ناراحتی گفتم

-چرا همچین کاری کرد! آدمی که برای همه بالای منبر می رفت چرا همچین

اشتباه بزرگی کرد

بعد با بدبینی ادامه دادم

- شایدم بار اولش نبوده! معلوم نیست چند تا برادر و خواهر ناشناخته داریم که

این یکی گندش در اومده!

مهدیه اخطارگونه اسمم رو صدا زد، با حرص گفتم

-مگه دروغ میگم؟ همیشه حالم از همه ی ریاکاریاش بهم میخورد

مهدیه این بار بهم توپید

-مطهره درست حرف بزن...هرچی نباشه پدرمونه و احترامش واجبه

آروم گفتم

-آبرومون رفت...تشت رسوایی حاجی کرامتی افتاد، همون شد که همیشه

مارو ازش میترسونند، نقل محفلای خاله زنکی! بزرگترین خطارو خودش

کرد، وقتی آدم به خودش غره بشه همین میشه...بیچاره مامان

مهدیه سکوت کرد، به جز سکوت کاری نمی شد کرد...بعد از چند لحظه از

جاش بلند شد

-من برم دیگه، کاری نداری؟

-نه مرسی

-مواظب خودت باش، خدا حافظ

-توهم همینطور، خداحافظ

با بسته شدن در اتاق به تخت تکیه دادم

هیچ وقت به آبرو و حرف مردم اهمیت نمی دادم ولی دلم نمی خواست بتی که حاج بابا از خودش ساخته بود هیچ وقت بشکند...

فتانه وسایلش رو به خونه ی کوچیکی یک کوچه بالاتر از خونه ی ما منتقل کرده بود

مهدیه میگفت شنیده بچش پسر و بخاطر همین حاج بابا حاضر شده قبولش کنه...

مامان افسرده شده بود و بعضی وقت ها صدای گریش رو میشنیدم... منی که طعم *خ*ی*ان*ت* رو چشیده بودم شاید بهتر میتونستم درکش کنم

فتانه برای مامان رقیب ناجوانمردانه ای بود... دخترِ جوونی که نصف سن مامان رو داشت و مطمئن رقابت باهاش کار ساده ای نبود

ندیده و نشناخته از فتانه متنفر بودم، از دختری که زن مردی همسن پدرش شده بود و روی آوار زندگی ما خونه می ساخت

حس بدی داشتم از این که توی این شرایط من هم شدم نمک روی زخم مامان و باید غصه ی من روهم بخوره

نگین که برای عملم نشده بود که بیاد قرار بود روز باز کردن چشم هام همراهم باشه

سارینا هم مشغول امتحانات میان ترم بود و سرش شلوغ بود، بعد از عمل فقط یک بار بهم سر زده بود و گاهی تماس میگرفت

این وسط نقش خانواده کمالی از همه پررنگ تر بود، ریحانه خیلی وقت ها بهم سر میزد و مادرش هم غم خوار مامان بود و دلداریش می داد

محمد خیلی از رادوین خوشش او مده بود و تعریفش رو میکرد... رادوین مهندس عمران بود و دانشجوی کارشناسی ارشد...

بعد از اون روز توی بهزیستی ندیده بودمش و ریحانه هم دیگه حرفش رو پیش نکشید

یک هفته ی دیگه از انتظار جان فرسام مونده بود و من برای اتمام این یک هفته ثانیه شماری می کردم

توی اتاقم روبروی نگین نشسته بودم، دست هام رو توی دستش گرفته بود و از دانشگاهش تعریف می کرد، از پسری که به گفته ی خودش عاشقش شده بود و پایپچ...

فردا روز موعود بود، روزی که انتظار من به پایان میرسید و چشم هام باز می شد...

نگین او مده بود تا شب رو پیشم باشه و فردا همراهم... از هیجان و استرس روی پا بند نبودم و حرف های نگین هم زیاد نمی تونست من رو از فکر فردا دور کنه

-نگین باورم نمیشه فردا چشم هام رو باز میکنم
با لحن مهربونی گفت

-انشالله فردا همه چیز تموم میشه

با ناله گفتم

-اره دعا کن بتونم ببینم دیگه خسته شدم از تاریکی

-من دلم روشنه...

بعد از چند ثانیه سکوت یک باره گفت

-تو دیگه از عرشیا خبر نداری

شکه گفتم

-نه چرا باید ازش خبر داشته باشم؟

-همینطوری پرسیدم

با کنجکاوی گفتم

-خبری شده نگین؟

با دودلی گفت

-تو هنوز دوسش داری؟اگه سایه رو طلاق بده و برگرده پیش تو...

با قاطعیت حرفش رو قطع کردم

-به هیچ وجه حاضر نیستم قبولش کنم

سکوت کرد و چیزی نگفت

-چیزی شده نگین؟تو از چیزی خبر داری؟

با من گفت

-راستش رو بخوای، چند وقت پیش عرفان با من تماس گرفت...هنوزم گاهی

زنگ میزنه یا پیام میده که مثلاً حالم رو بپرسه

با کنجکاوی گفتم

-خب؟

-می گفت که... سایه و عرشیا دارن جدا میشن

-چرا؟

تنها کلمه ای بود که اون لحظه تونستم بگم

سکوت نگین بهم فرصت داد تا کمی از شوک خارج بشم

- مگه به خاطر اون به من *خ*ی*ا*ن*ت* نکرد؟ مگه به خاطر اون پشت پا

نزد به همه چیز؟

با حرف بعدی نگین دوباره شوکه شدم

-سایه بهش *خ*ی*ا*ن*ت* کرده...

با تعجب گفتم

-یعنی چی بهش *خ*ی*ا*ن*ت* کرده مگه عاشقش نبود؟

-نمی دونم... شاید خسته شده از اینکه عاشق کسی باشه که عاشقش نیست!

با پوزخند گفتم

-جالبه نه؟

-چی؟

-عرشیا به من *خ*ی*ا*ن*ت* کرد و سایه به عرشیا... زمین بدجوری گرده

ها!

-آره...

بعد از چند لحظه با شک گفت

-اگه عرشیا دوباره بیاد سراغت...

با بیخیالی گفتم

-عرشیا دندون لقی بود که کشیدمش انداختمش دور

-عرفان می گفت عرشیا هنوز فراموش نکرده

-عرفانم هنوز تورو فراموش نکرده

سکوت کرد و چیزی نگفت

-چی شد که از عرفان جدا شدی؟ به خاطر من؟

-نه...

-پس چرا؟

-اونم یکی لنگه ی عرشیا! با همه لاس می زد... نمی تونستم رفتارش رو تحمل

کنم

سکوت کردم

جو بینمون سنگین شده بود... پیش کشیدن حرف گذشته جفتمون رو به فکر

برده بود

با صدای نگین به خودم اومدم

-ساعت ۱۲ شد... پاشو بریم بخوابیم که صبح باید زود بیدار شیم

از جام بلند شدم و روی تختم دراز کشیدم

-من کجا بخوابم؟

با شنیدن صدای نگین تازه یادم افتاد که فکری برای جای خوابش نکردم، خودم

رو روی تخت کنار کشیدم

-بیا اینجا بخواب...

کنارم روی تخت دراز کشید

با خنده گفتم

-امشب رو باید یکم مهربون بخوابیم

با خنده گفت

-تا باشه از این شبا

با خنده گفتم

-هیز

خندید و چیزی نگفت

مثل تمام شب هایی که استرس دارم تا صبح توی خواب و بیداری غوطه ور

بودم و هر چند دقیقه از خواب می پریدم

نزدیک صبح تازه خوابم برده بود که با صدای نگین از خواب بیدار شدم

-پاشو ساعت هشته مگه ساعت نه وقت دکتر نداری؟

با عجله از جام بلند شدم

با خنده گفت

-حالا نمی خواد هول بشی

به سمت دستشویی رفتم و گفتم

-این چه طرز بیدار کردنه؟

با لحن حرص درآری گفت

-همین که هست

جوابش رو ندادم و وارد دستشویی شدم، بعد از تموم شدن کارم با نگین به آشپزخونه رفتم و بعد از خوردن صبحونه حاضر شدیم برای رفتن محمد و مامان هم همراهمون می اومدن سوار ماشین محمد شدیم و به سمت مطب دکتر رفتیم

توی مطب دکتر نشسته بودم و منتظر بودم تا نوبتم بشه از استرس با پام روی زمین ضرب گرفته بودم، نگین با حرص گفت -بسه تانیا اعصابم رو خورد کردی

به حرکت پام پایان دادم و فقط پام رو تکون می دادم بعد از حدود نیم ساعت که توی مطب بودیم نوبتمون شد، تازگی ها ثانیه ها برام کش می اومدن

با شنیدن اسمم از زبون منشی از جام پریدم نگین دستم رو گرفت -آروم باش بیا بریم

محمد دستش رو پشتم گذاشت و با کمکشون وارد اتاق دکتر شدم سلام کردم و روی صندلی نشستم

دکتر بعد از احوال پرسى های معمولی پرسید

-توی این مدت برای عوض کردن پانسمان میرفتید؟

محمد جواب داد

-بله هفته ای ۲ بار پانسمانش عوض می شده

-خوبه، برو روی تخت بشین

با کمک محمد روی تخت نشستم

بعد از چند دقیقه صدای دکتر رو از کنارم شنیدم

-خب...آماده ای؟

قلبم توی دهنم میزد، با استرس بله ای گفتم

کف دست های عرق کردم رو روی پاهام گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم

-هروقت من گفتم چشم هات رو آروم آروم باز می کنی

آروم سرم رو تکون دادم

حس می کردم باز شدن باند رو از روی چشم هام، بعد از چند لحظه باند کامل

از روی چشم هام برداشته شد و صدای دکتر بگوشم رسید

-حالا آروم آروم چشم هات رو باز کن

طبق گفته ی دکتر آروم آروم چشم هام رو باز کردم

تصاویر محو و تاری جلوی چشم هام پدید اومدن چند بار پشت سرهم پلک

زدم

-میتونی چیزی ببینی؟

با گیجی گفتم

-همه چیز تاره

-طبیعیه یکم صبر کن

بعد از چند لحظه دیدم واضح تر شد

-یکم بهتر شد ولی هنوزم تار میبینم

- شاید بهتر باشه تا فردا صبر کنیم...اگه بازهم تار می دیدی به مطب مراجعه

کن

به اطرافم نگاه کردم، نگین با چشم های اشکی و لبخند بهم خیره بود...وقتی

نگاهم رو دید به سمت اومد و بغلم کرد

-خداوشکر

با لبخند بغلش کردم، محمد و مامان دورتر ایستاده بودن...

از آغوش نگین بیرون اومدم

و به سمت مامان که اشک هاش رو پاک می کرد رفتم خودم رو توی بغلش

انداختم

-الهی قربونت برم مادر، خدایا شکر

خدا نکنه ی زیر لبی گفتم و از بغلش خارج شدم

محمد به سمت اومد و پیشونیم رو *ب*و*س*ید

بهش لبخند زدم

بعد از کلی تشکر از مطب دکتر خارج شدیم

همگی با شادی توی ماشین نشستیم

از خوشحالی توی پوستم نمی گنجیدم

با کنجکاوی به مامان نگاه کردم، توی این مدت لاغر تر و شکسته تر شده بود

محمد و نگین تغییری نکرده بودن البته دو ماهم مدت زمان زیادی نبود برای
تغییر اولی مامان بهش خیلی سخت گذشته بود... دلم به حال مظلومیش
سوخت

وقتی وارد کوچه ی خودمون شدیم، با حریصی به کوچه نگاه کردم... دلم برای
همه چیز تنگ شده بود

از ماشین پیاده شدم و جلوی در ایستادم، مامان در رو باز کرد وارد حیاط شدم
و به حیاط خیره شدم، حسه مسافری رو داشتم که تازه از سفر برگشته
با دقت و دلتنگی به همه جا نگاه می کردم

جلوی پله ها ایستادم و بهشون نگاه کردم پام رو روی پله گذاشتم و بالا
رفتم، حس خیلی خوبی داشتم اینکه بعد از چند وقت می تونستم به تنهایی از
پله ها بالا برم

وقتی وارد خونه شدم حاج بابارو دیدم که روی مبل نشسته بود
اخم هام رو توی هم کشیدم و سلام کردم

به سمتم برگشت و از جاش بلند شد، به سمتم اومد و جلوم ایستاد، شاید به بعد
از دوران کودکیم اولین بار بود که محبت رو توی چشم های پدرم می دیدم
خداروشکر زیر لبی که گفت از چشمم پنهون نموند، برخلاف غرور
همیشگیش من رو توی بغلش گرفت... در برابر عملش هیچ عکس العملی
نشون ندادم

آروم از بغلش بیرون اومدم، شاید برای این کارها خیلی دیر بود...

نگاه سردی بهش انداختم و به سمت میبل ها رفتم و نشستم، نگین سلامی گفت و او مد کنار من نشست

چند دقیقه ی بعد سروکله ی مهدیه هم پیدا شد و محمد انسیه و بچه هاش رو هم آورد و همگی دور هم جمع بودیم

حاج بابا که چند وقتی بود از جمع های ما دوری می کرد رفت، شاید پیش فتانه...!

نگین هم خدا حافظی کرد و رفت، توی جمع ما راحت نبود دلم برای دیدن همشون تنگ شده بود

بعد از چند وقت توی جمع خانواده بودن خیلی برام لذت بخش بود

بعد از چند ساعت با احساس سردرد و خستگی چشم هام به اتاقم رفتم تاری دیدم بهتر شده بود ولی همچنان تار میدیدم، اگه تا فردا بهتر نمی شدم باید دوباره به مطب دکتر میرفتم

با شنیدن صدای زنگ گوشیم گوشی رو برداشتم

ریحانه بود، با لبخند جواب دادم

-سلام ریحانه جون خوبی؟

با مهربونی سلام کرد و بعد با تعجب گفت

-از کجا فهمیدی منم؟

بدون اینکه اجازه بده من جواب بدم با جیغ گفت

-چشم هات رو باز کردی؟

با خنده گفتم

-چرا جیغ میزنی گر شدم دختر خوب!اره باز کردم
-وای خدارو شکر که خوب شدی، خیلی خوشحالم برات... انشالله همیشه
سلامت باشی
-مرسی عزیزم، توهم همینطور
-خب دیگه من برم عصر میام پیشت کار نداری؟
-ن مرسی عزیزم خداحافظ
-خداحافظ

عصر اون روز ریحانه و مادرش به خونه ی ما اومدن، نسرين جون خیلی هوام
رو داشت و بامحبت باهام برخورد می کرد طوری که فکر می کردم رادوین
راجع به علاقتش به من به مادرش گفته و همسن موضوع باعث میشد خجالت
زده بشم

فردای اونروز هم با نگین به مطب دکتر رفتیم، دکتر بعد از معاینه ی چشم هام
گفت که باید تا مدتی عینک بزنم تا مشکل چشم هام به طور کلی برطرف
بشه...

بعد از اونجا کلی با نگین تفریح کردیم و از این چند ساعت باقی مونده تا
رفتنش استفاده کردیم، آخه نگین برای شب بلیط قطار داشت
سه روز از روزی که نگین رفته بود می گذشت و من روزهام رو توی خونه
سپری می کردم و حسرت ترمی که از دست داده بودم رو می خوردم
روی تختم دراز کشیده بودم و به این فکر می کردم که تا ترم آینده چیکار کنم
که روزهام پر بشه و مجبور نباشم وضعیت متشنج خونه رو تحمل کنم...

یاد بهزیستی افتادم و اینکه قرار بود بعد خوب شدنم به اونجا سر بزنم
نگاهی به ساعت که چهار عصر رو نشون می داد کردم و از جام بلند شدم، تا
وقتی من حاضر می شدم و می رفتم ساعت پنج می شد و زمان مناسبی بود

لباس پوشیدم و آرایش ملایمی کردم، عینک دور مشکیم رو به چشم هام زدم و
به چهره ام توی آینه نگاه کردم

عینک بهم می اومد و قیافم رو جدی تر نشون می داد، دوباره به اتاق قبلیم
برگشته بودم و گوشی خودم رو برداشته بودم

کیفم رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم، مامان و مهدیه نشسته بودن و مشغول
صحبت بودن... از وقتی جریان فتانه پیش اومده بود مهدیه تقریبا همیشه خونه
ی ما بود

-مامان من دارم میرم بیرون کاری نداری؟

-نه دخترم برو فقط مواظب خودت باش

-باشه چشم خدا حافظ

از خونه خارج شدم و به سمت سر کوچه راه افتادم، ماشین مامان بعد اون
تصادف تبدیل به قوطی کبریت شده بود و دیگه درست نمی شد، محمدم
فروخته بودش و طول می کشید تا یکی دیگه بخره البته اگه می خرید!

سر کوچه سوار تاکسی شدم و آدرس بهزیستی رو دادم، توی تاکسی به اتفاقات
این مدت فکر کردم و به رادوین، رادوینی که میدونستم اگه پاپیش بذاره
مطمئن همه باهاش موافق خواهند بود

جلوی در بهزیستی از تاکسی پیاده شدم
و وارد بهزیستی شدم، محیط برام تا حدودی ناشناخته بود، سری پیش که
تونس‌ته بودم بینم اطراف رو و از قبلش هم زیاد یادم نبود
با نگاه به تابلوها به سمت اتاق مدیریت راه افتادم، توی راهرو کسی نبود
در زدم و وارد شدم، خانمی که از صداش تونستم بفهمم افسانست و روی
صندلی مقابلش هم رادوین نشسته بود... توقع دیدنش رو اینجا نداشتم
با ابروهای بالا رفته سلام کردم و وارد شدم

افسانه با دیدنم با لبخند از جا بلند شد و رادوین به وضوح جا خورد، کاملاً
مشخص بود که انتظار دیدنم رو نداشت
جلو رفتم و با افسانه دست دادم
-خیلی خوش اومدی حالت چطوره؟... خدارو شکر که سلامتیت رو بدست
آوردی

چقدر این روزها این کلمه رو می شنیدم "خداروشکر"

-ممنون خوبم شما خوب هستین؟

-مرسی خوبم

به سمت رادوین برگشتم

-شما خوبین آقای کمالی خانواده خوبین؟

اولین بار بود که مستقیم مخاطب قرارش میدادم و صداش میزد

-ممنون به خوبیه شما... خانواده هم خوبین سلام دارن

-سلامت باشن

به افسانه نگاه کردم

-اودم اینجا هم یک سری بزnm به بچه ها هم اگه کمکی از دستم بریاد من

این ترم از دانشگاه مرخصی گرفتم تا ترم بعدی هم زمان زیادی مونده

افسانه نگاهی به رادوین انداخت و با لبخند گفت

-مشکلی نیست عزیزم میتونی هوقت دوست داشتی بیای اینجا

-ممنون...میشه برم پیش بچه ها؟

-بله حتما عزیزم

همگی باهم از دفتر افسانه خارج شدیم و به سمت اتاق بچه ها رفتیم

خیلی کنجکاو بودم آرش رو ببینیم، از بس سری پیش ریحانه ازش تعریف کرده بود...

وقتی وارد اتاق شدم با دیدن بچه ها برای لحظه ای از تصمیمم پشیمون

شدم، بچه های معلولی که با مشکلات خدادادی به دنیا اومده بودن و دیدن

بعضیاشون دل آدم رو به درد می آورد، بچه هایی که از فرشته پاک تر بودن...

سعی کردم به خودم مسلط باشم و جا نزnm، هیچ وقت شخصیت ضعیفی

نداشتم و این بار هم نمی خواستم ضعیفی از خودم نشون بدم

با ذوق به سمت افسانه برگشتم

-افسانه جون آرش کدومه؟

افسانه لبخند مهربونی زد و به تخت کودکی اشاره کرد

-آرش اون جاست

با کنجکاو ی به سمت تخت راه افتادم

با دیدن بچه ی کوچولویی که توی تخت بود پاتند کردم، خواب بود و چشم
های کوچولوش بسته بود

به صورت سفید و تپلش نگاه کردم که انگشت شصتش رو توی دهنش گرفته
بود و می مکید... دلم پراش ضعف رفت...

یک لحظه دلم گرفت، چرا بچه ی به این خوشکلی باید دنیاش همیشه تاریک
باشه؟ به چه *گ*ن*ا*ه*ی؟ سعی کردم فکرم رو مشغول این چیز ها نکنم

مثل سری قبل رادوین کنارم ایستاد

با لبخند بهم نگاه کرد

-بچه هارو دوس داری؟

معذب از فعل مفردش گفتم

-بله خیلی خوشکلن...

با شیطنت گفت

-چه مادر مهربونی میشین شما پس

خجالت زده از حرفش سرم رو پایین انداختم و حواسم رو پرت کردم

-کی از خواب بیدار میشه؟

متوجه عوض کردن بحث شد ولی به روی خودش نیاورد

-بیدارش کن اگه خیلی دوس داری بیدار باشه ولی اگه بد خواب شد مسئولیتش
با خودت

با شنیدن صدای افسانه به سمتش برگشتیم

-نمی‌خواهی بقیه‌ی بچه‌ها رو ببینی؟

برخلاف لبخند مصنوعی روی لبش مشخص بود که از حضور من کنار رادوین راضی نیست

بالبخت از تخت آرش فاصله گرفتم و برای دیدن بقیه‌ی بچه‌ها همراهش شدم با دیدن بعضی از بچه‌ها اشک توی چشم‌هام جمع میشد ولی نمی‌خواستم ناراحتشون کنم و جلوی خودم رو می‌گرفتم

افسانه می‌گفت که کم‌کم دیدنشون برام عادی میشه و کمتر ناراحت میشم توی تصمیم‌م مصمم شده بودم و می‌خواستم تا جایی که می‌تونم بهشون کمک کنم، چه از نظر مالی و چه از نظر عاطفی...

ساعتی رو بین بچه‌ها گذروندم و بعد با دیدن ساعت که شش و نیم عصر رو نشون می‌داد تصمیم به رفتن گرفتم

اوایل زمستون بود و روزها کوتاه، هوا تقریبا تاریک شده بود به سمت افسانه رفتم و بهش گفتم اگه میشه به یک آژانس نزدیک زنگ بزنه تا من رو برسونه که سروکله‌ی رادوین پیدا شد

-من می‌رسونم

افسانه با شنیدن حرف رادوین و خصوصا لحن صمیمانش کمی ناراحت شد و چیزی نگفت

-ممنون مزاحم شما نمیشم

رادوین با اخم گفت

این چه حرفیه، میتونم سرراهم برسونم

با دیدن نگاه مصممش ترجیح دادم تعارف نکنم و همراهش بشم

با افسانه خدا حافظی کردیم و به سمت ماشین حرکت کردیم
کنار ماشین ایستاده بودم و دودل بودم که کجا بشینم، از طرفی میخواستم عقب
بشینم و عقب راحت تر بودم و از طرفی هم میترسیدم بهش بر بخوره!
با باز کردن در جلو از جانب خودش به دودلیم پایان دادم و دل رو به دریا زدم
و نشستم

توی سکوت به آهنگ ملایمی که توی ماشین پخش میشد گوش می
دادیم... صدای مازیار فلاحتی همیشه بهم آرامش میداد
با صدای رادوین از اون خلسه ی شیرین خارج شدم
-چی شد که تصمیم گرفتی اوقات فراغتت رو توی بهزیستی بگذرونی؟
با کمی مکث گفتم

-اون مدتی که نابینا بودم باعث شد یکم احساس اون بچه هارو درک
کنم... این که یکی از اعضای بدنت مشکل داشته باشه واقعا زجر آوره... می
خوام بهشون کمک کنم تا جایی که میتونم و تا وقتی که توانش رو داشته باشم
با لبخند محوی گفت

-این خیلی خوبه که دلت انقدر پاکی که میخوای بهشون کمک کنی
مثل خودش لبخند محوی زدم، انقدر بچه نبودم که با هر تعریف کوچیکی
سریع تشکر کنم

-البته از یک هنرمند کمتر از این هم توقع نمیره... ریحانه می گفت رشنت
نقاشیه

-بله نقاشی میخونم...ولی نمیشه به کسی که نزدیک یک ماه دانشگاه رفته

هنرمند گفت

نگاه کوتاهی بهم کرد

-بهرحال همون کلاس نقاشی ای که رفتی که یکم باعث هنرمند شدنت شده

با لبخند گفتم

-شاید

بقیه ی مسیر حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد...

به در خواست خودم سرکوچه ماشین رو نگه داشت

-خیلی ممنونم ببخشید اگه مزاحمتون شدم

نگاه خاصی بهم انداخت

-این چه حرفیه مراحمی

از ماشین پیاده شدم

-به خانواده سلام برسونید خداحافظ

-سلامت باشی خداحافظ

به سمت خونه راه افتادم، سرکوچه ایستاده بود و وقتی در خونه رو باز کردم رفت

با کارش بهم حس امنیت داد، با لبخند حاصل از حس خوبم وارد حیاط شدم

هوا داشت سرد بود، با دو از حیاط گذشتم و وارد خونه شدم...کفش هام رو در

آوردم و وارد هال شدم که مامان رو با چشم گریون روی مبل دیدم

-چی شده مامان؟

با دیدنم از جا پرید

-کجا بودی چرا دیر کردی؟

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت هفت و ربع بود

-تازه ساعت هفت و ربع مامان... دیر نیست که!

با ناله گفت

-دلم هزار راه رفت... هوا تاریک شده! چشمم ترسیده از دفعه ی قبل که از

خونه رفتی بیرون و نیم جون پیدات کردن

عذاب وجدان پیدا کردم از دل نگرانی که به مادر خستم داده بودم، به سمتش

رفتم و بغلش کردم

-الهی قربونت برم ببخشید مامان... حواسم به ساعت نبود از این به بعد بهت

زنگ می زنم

-گوشیت چرا خاموشه؟

مامان رو رها کردم و گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم، خاموش بود...

-شارژ نداشته خاموش شده

نگاه سرزنشگری بهم کرد، خودم رو لوس کردم

-ببخشید دیگه

پشت چشمی نازک کرد

-خیلخب پاشو برو لباست رو عوض کن

از جام بلند شدم، چشم کشداری گفتم و به سمت پله ها راه افتادم

دوماه از روزی که به بهزیستی رفته بودم می گذشت

توی این مدت اتفاق های زیادی افتاده بود... بچه ی فتانه به دنیا اومده بود و حاج بابا عقدش کرده بود و بیشتر وقتش رو پیش اون می گذروند
مامان هم مثل شمع آب می شد و دم نمی زد... توی فامیل و آشنا آبروریزی
بزرگی بوجود اومده بود

من هم ترجیح میدادم بیشتر وقتم رو توی بهزیستی بگذرونم و از جو غم بار
خونه دور باشم
هفته ای سه چهار بار به بهزیستی میرفتم و به افسانه کمک می کردم چه توی
کارهای دفتری و چه توی امور مربوط به بچه ها...

گرچه کارمند ها و پرستارهای زیادی اونجا بود و زیاد به کمک من نیازی نبود
ولی من دلم میخواست وقتم رو اونجا بگذرونم
خیلی وقت ها رادوین هم به اونجا سرمیزد و در برگشت من رو می رسوند
باهاش راحت تر شده بودم و مثل اوایل معذب نبودم

امروز هم به بهزیستی اومده بودم و رادوین هم بود... وقت برگشت بود به سمت
اتاق مدیریت رفتم و کیفم رو برداشتم و آماده ی رفتن شدم که با صدای رادوین
به سمتش برگشتم

-جایی میری؟

بهش لبخند زدم

-بله میرم خونه

-من میرسونمت

-آخه من همیشه مزاحم شما میشم

با جدیت گفت

این چه حرفیه چند بار بگم مراحمی

به سمت افسانه برگشتم که باهاش خداحافظی کنم که نگاه رنجیدش رو به

روی خودمون دیدم

-کاری نداری افسانه جون؟

با شنیدن صدام به خودش اومد و لبخند مصنوعی زد

-نه گلم به سلامت

-خداحافظ

رادوین هم خداحافظی کرد و باهم به سمت ماشین راه افتادیم

توی ماشین نشسته بودیم و بینمون سکوت حکم فرما بود...

خیلی کنجکاو بودم که در مورد رابطه ی رادوین با افسانه بدونم...آخر هم

کنجکاوی بهم غلبه کرد

-بیخشید میشه یه سوال ازتون بپرسم؟

با جدیت و مهربونی گفت

-پرس

با شک گفتم

-امیدوارم فضولی نکرده باشم ولی میشه بپرسم شما با افسانه جون چه رابطه

ای دارین؟

-متعجب نگاهم کرد

-هیچ رابطه ای...

با ابروهای بالا رفته گفتم
-ولی نگاه های افسانه چیز دیگه ای میگه
اخم هاش رو توی هم کشید
-هرچیزی هم هست از جانب من نبوده و نیست
بعد با شیطنت بهم نگاه کرد
-من دلم رو جای دیگه ای جا گذاشتم...
سعی کردم جمله ی دوم و لحن شیطنت آمیزش رو ندیده بگیرم
-بهتر نیست این مسئله رو به افسانه بگین؟
با شیطنت بیشتری گفتم
-این که دلم رو جا گذاشتم؟ حتما خودش فهمیده!
با جدیت اخم هام رو توی هم کشیدم
-نخیر این مسئله که بهش علاقه ندارین
مثل خودم با جدیت گفتم
-به نظرت درسته که غرورش رو لگدمال کنم؟
حق با اون بود... به این بُعد ماجرا فکر نکرده بودم...
-ولی اون بهتون علاقه داره و منتظره شماست
بی توجه به بحث گفتم
-میشه انقدر شما شما نکنی؟
با تعجب چند لحظه سکوت کردم و بعد با صدای آرومی گفتم
-ولی من اینجوری راحت ترم...

با جدیت گفت

-من راحت نیستم! تو تصمیمت رو گرفتی؟

با کنجکاوی گفتم

-چه تصمیمی؟

-در مورد من... می خوام به مامانم بگم زنگ بزنه خونتون

با خجالت سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم

-تصمیمت چیه؟

با من من گفتم

-من هنوز تصمیمی نگرفتم

-پس بهتره هرچه زودتر تصمیم بگیری

سکوت کردم و چیزی نگفتم... تقریبا نزدیک خونه بودیم، مثل همیشه سرکوچه

پیادم کرد

-تصمیمت رو هرچه زودتر بگیر

منتظر جوابم نمود و ماشینش با تیک آفی از جا کنده شد

متعجب به ماشینش که با سرعت دور میشد نگاه کردم، شونه ای بالا انداختم و

به عقب برگشتم که به سمت خونه برم که چشمم به ماشین عرشیا افتاد...

عرشیا توی ماشین نشسته بود و پریشون سیگار دود می کرد و نگاه عمیقش

خیره به من بود...

چقدر این منظره برام آشنا بود... یک دفعه ی دیگه هم عرشیا رو توی این حالت

دیدم، اون بار به خاطر من آشفته بود این بار به خاطر کی؟ سایه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت کوچه ی خودمون راه افتادم
که با شنیدن اسمم از زبونش سرجام متوقف شدم
-تانيا

کمی این پا اون پا کردم و بعد به سمتش برگشتم
-باید صحبت کنیم...

سعی کردم ظاهر خونسردم رو حفظ کنم
-چه حرفی بین ما مونده؟

-خیلی حرفا... بیا بشین توی ماشین تا بهت بگم
خوب می دونست که توی محل نمیتونم زیاد مخالفت کنم... به سمت
ماشینش رفتم و نشستم
ماشین رو روشن کرد و با سرعت حرکت کرد...
جلوی کافی شاپی که زیاد از محله ی ما دور نبود ایستاد... انگار نمیشد توی
ماشین حرف زد

-توی ماشین حرفت رو بزن... من باید برم خونه عجله دارم
به صندلی ماشین تکیه کرد
-باشه هرطور تو راحتی
با کلافگی گفتم
-هرچه زودتر حرفت رو بزن

با ابروهای بالا رفته گفت

-چی انقدر کلافت کرده؟ یک زمانی با شنیدن صدام ذوق می کردی

با پوزخند گفتم

-خودت داری میگی یک زمانی... همه ی آدمای توی زندگیشون اشتباهاتی

دارن!

مثل خودم پوزخند زد

-اونی که الان از ماشینش پیاده شدی چی؟ اونم میره تو فهرست اشتباهات؟

با اخم گفتم

-به تو ربطی نداره...

با خنده گفت

-باشه چرا جبهه میگیری؟

-با من چیکار داری؟

بی ربط به حرفم گفت

-هیچکس به اندازه ی من دوست نخواهد داشت! نه الان و نه هیچوقت دیگه

ای...

با حرص گفتم

-دوس داشتنت رو ثابت کردی

روش رو به سمت شیشه برگردوند و سیگاری آتش زد

-یک فرصت دوباره می خوام...

با پوزخند گفتم

-من به هر آدمی توی زندگیم فقط یک فرصت می دم... تو فرصت رو به

بدترین شکل ممکن سوزوندی!

تغییر موضع داد و با پوزخند گفت

- فکر کردی از من بهتر پیدا میکنی؟ خصوصا با افتضاحی که بابات به بار آورده!

برام مهم نبود از کجا می دونه... فقط می خواستم بکوبونمش

- مطمئن از یک آدم مطلقه بهتر پیدا میشه برام!

با حرص غرید

- تو فقط مال منی... مال منم می مونی

بهم نزدیکتر شد

- هنوز طعم لبات زیر دندونمه...

با پوزخند گفتم

- با این حرفا می خوای چی رو ثابت کنی؟ آره من مال تو بودم چون احمق

بودم و بچه، ولی دیگه اون روزارو باید توی خواب ببینی

بعد لبخند مسخره ای روی لبم نشوندم

- خدا حافظ بزرگترین حماقت زندگیم...

مقابل چشم های متعجبش در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم

درو محکم بهم کوبیدم و راه خونه رو پیش گرفتم

هیچ وقت فکر نمی کردم رابطه ی عاشقانه ی من و عرشیا روزی به اینجا

برسه... به جایی که برای هم خط و نشون بکشیم و هم دیگرو تحقیر

کنیم... به جایی که کوچیکترین ارزشی برای هم قائل نشیم...

کاش می داشت همه چی قشنگتر تموم شه، کاش تصویر عشق اولم رو توی
ذهنم خراب نمی کرد

انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی جلوی در خونه رسیدم
دستم رو به سمت کیفم بردم تا کلیدم رو در بیارم که با جای خالی مواجه
شدم، آه از نهادم بلند شد... کیفم رو توی ماشین عرشیا جا گذاشته بودم
کلافه دست هام رو روی سرم گذاشتم و به بد شانسی و حواس پرتیم لعنت
فرستادم، کم مونده بود گریم بگیره که صدای گوشیم که خوشبختانه توی جیبم
گذاشته بودم بلند شد

از جیبم درش آوردم و به صفحهش چشم دوختم
عرشیا بود، جواب دادم و منتظر موندم تا حرف بزنه
-انگار مجبوری دوباره با بزرگترین حماقت زندگیت مواجه بشی
دلم از صدای گرفتش لرزید
متنفر بودم از دلی که هنوزم با شنیدن غم صداسش می لرزید

بغضم رو قورت دادم و سعی کردم محکم حرف بزنم
-کجا پیام کیفم رو بگیرم؟
اگه بخاطر مدارکم نبود قید کیفم رو میزد
بعد از چند لحظه صداس کمی محکم تر از قبل به گوشم رسید
-بهت پیام میدم میگم کجا بیای بگیری
و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من بمونه قطع کرد

با حرص لعنتی زیر لبی گفتم، حالا باید بخاطر مدارکم هر سازی میزد می

رقصیدم

کلافه دستم رو روی زنگ گذاشتم که صدای مامان توی آیفون پیچید

-بله؟

-باز کنم مامان

در با صدای تیکی باز شد

از حیاط رد شدم و وارد خونه شدم، مامان با دیدنم متعجب جلو اومد

-مگه کلید نداشتی؟

لبخند زورکی زدم

-فراموش کرده بودم کلیدم رو ببرم

برای جلوگیری از پرسش های احتمالی با عجله به اتاقم پناهم بردم

با حرص شالم رو در آوردم و دکمه های مانتوم رو در آوردم... انقدر عصبی

بودم و فشار عصبی و احساسی روم زیاد بود که نفس های بلند میکشیدم و

سعی میکردم اشک هام رو به زور کنترل کنم

با شنیدن صدای پیام گوشیم از جیبم درش آوردم

-فردا صبح بیا خونم... آدرسش رو که یادته؟

با دیدن پیامش عصبی گوشیم رو پرت کردم و وسط اتاق نشستم و گریه سر

دادم... میدونستم می خواد دوباره احساسم رو درگیر کنه...

زانو هام رو توی بغلم گرفته بودم و سرم رو روی پاهام گذاشته بودم، با بیچارگی به این فکر میکردم که چیکار کنم...

دفعه ی پیش که می خواستم به اون مهمونی کذایی برم نگین رو همراه خودم برده بودم ولی این بار ممی تونستم نگین رو از اصفهان بکشونم اینجا تا همراهم بیاد

با ریحانه هم اونقدر صمیمی نبودم که بخوام مسئله رو براش تعریف کنم و باتوجه به اینکه رادوین به من پیشنهاد ازدواج داده بود عاقلانه هم نبود... تنها گزینه ای که برام میموند سارینا بود...

چند وقتی بود که ازش خبری نگرفته بودم و میدونستم اساسی از دستم شکاکیه، آخرین بار که باهم حرف زده بودیم واسم از علاقه ی یکی از همکلا سیامون به خودش تعریف کرده بود... توقع داشتم ملکی عاشقش بشه ولی خب انگار معادلاتم درست از آب در نیومد!

گوشی ساده ای که محمد زمان نابیناییم برام خریده بود رو برداشتم... گوشی خودم پس از برخورد به دیوار ال سی دیش شکسته بود و باید میردمش برای تعمیر...

شمارش رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم
صدای دلخورش توی گوشی پیچید

-سلام

با احتیاط گفتم

-سلام ساری خوبی؟

-نگو زنگ زدی که حال منو پرسی!

حق داشت... بعد دوهفته بهش زنگ زده بودم اونم چون کارم گیر بود...

با شرمندگی گفتم

-می دونم حق با توه...یکم درگیر بودم شرمنده، ببخش دیگه

با شیطنت گفت

-باشه حالا گریه ی شرک نشو!

خندیدم

-صبح کلاس نداری؟

با کنجکاوی گفت

-نه ظهر دارم چطور؟

-می خوام هم دیگرو ببینم، وقتت که آزاده؟

-آره...ساعت چند کجا؟

یکم فکر کردم

-ساعت نه کافه لیو

با ناله گفت

-نه زوده من خوابم میاد

با خنده گفتم

-بیا کارت دارم

میدونستم حس کنجکاویش رو تحریک کنم هر ساعت که بگم میاد

-نمی شه الان بگی؟

حدسم درست بود. با خنده گفتم

-نه همیشه... کاری نداری؟

با حرص گفت

-خیلی نامردی که من رو توی خماری میذاری... بای

با نیش باز گفتم

-پارسی را پاس بداریم، خداحافظ

با حرف زدن با سارینا یکم از استرس و ناراحتیم کم شده بود

نگاهی به ساعت انداختم، یازده شب رو نشون می داد... هندزفریم رو توی

گوشام گذاشتم و سعی کردم بخوابم، بعد از ساعتی پهلوی به پهلوی شدن خواب

من چشم هارو رو ر بود

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم، همیشه وقتی اضطراب چیزی رو

داشتم خود به خود بیدار می شدم

بعد از شستن دست و صورتم پایین رفتم، مامان پشت میز صبحونه نشسته بود

و توی فکر بود

-سلام مامان خانوم

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد، لبخند مصنوعی زد

-سلام صبحت بخیر... بشین صبحونه بخور، چرا صبح به این زودی بیدار

شدی مادر؟

با لبخند پشت میز نشستم

-خوابم نمی برد دیگه

از جاش بلند شد و لیوان شیر سردی جلوم گذاشت
با چایی زیاد میونه ای نداشتم و چای گرم هم دوست نداشتم
چند لقمه نون پنیر خوردم و از جام بلند شدم
به اتاقم رفتم و حاضر شدم، ساعت هشت بود... دل نگرانی بهم اجازه ی بیشتر
موندن توی خونه رو نداد
تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم تا از استرس کم بشه، به مامان گفتم میرم
بیرون دوری بزنم و از خونه خارج شدم

قدم زنان به سمت محل قرارم با سارینا راه افتادم، شدیداً فکرم درگیر این بود که
عرشیا می خواد چه بازی ای راه بندازه... میدونستم غرورش رو شکستم با پس
زدنش و اون هم از این موقعیت استفاده می کنه...

انقدر توی فکر بودم که وقتی به خودم اومدم جلوی در کافه بودم! متعجب از
اینکه چجوری این همه راه رو پیاده اومدم وارد کافه شدم... اینجا همون کافه
ای بود که اون روز عرشیا می خواست من رو بیاره... خدا رو شکر کردم که
نیومدم و اینجا باهاش خاطره ای ندارم

سارینا هنوز نیومده بود، پشت میزی نشستم و به ساعت نگاه کردم
نه وده دقیقه بود، قهوه ای سفارش دادم و منتظر سارینا شدم... بعد از ده دقیقه
از راه رسید

با دیدن قهوه ی روی میز تک خوری نارم کرد و برای خودش شکلات داغ
سفارش داد... پشت میز نشست و با کنجکاوی گفت

- چیکار داشتی سر صبحی من رو از خونه بیرون کشیدی؟

پشت چشمی نازک کردم

-خیلیم که سروقت اومدی

-برو خدارو شکر کن که اومدم! حالا چیکارم داشتی؟

از این همه کنجکاوی خندم گرفت

ماجرارو براش تعریف کردم

با شنیدن ماجرا با ناراحتی و غصه نگاهم کرد

-چرا این همه وقت بهم نگفتی؟

با غم نگاهم رو ازش گرفتم

-مگه فرقی هم می کرد؟

با دلخوری نگاهم کرد

-تایا ما دوستیم! می تونستم لااقل به حرفات گوش بدم...

با دلجویی گفتم

-نمی خواستم ناراحتت کنم، باهام میای؟

با ناز گفت

-باید فکر کنم

بی حوصله گفتم

-سارینا وقت این کارا نیس پاشو بریم دیر شد...

قهوه و شکلات داغ رو حساب کردیم و از کافی شاپ بیرون زدیم، کنار خیابون

منتظر تاکسی ایستادم

-بیا بریم من ماشین آوردم

سرم رو تکون دادم و دنبالش راه افتادم، سوار ماشین شدیم و آدرس رو به سارینا دادم

به سمت خونه ی عرشیا راه افتاد...توی مسیر استرس داشتم و با انگشت هام بازی می کردم، سارینا سعی می کرد با حرف زدن راجبه داذ شگاه حواسم رو پرت کنه ولی زیاد هم موفق نبود

وقتی رسیدیم با استرس به سارینا نگاه کردم

-من میرم داخل اگه تا یک ربع دیگه نیومدم بیا دنبالم

سارینا که بدتر از من ترسیده بود گفت

-آخه اگه بخواد کاری کنه مگه کاری از دست من ساختس؟

با حرص گفتم

-ته دلم رو خالی نکن!کاری نمی تونه بکنه...

منتظر حرفی از جانبش نمودم و از ماشین پیاده شدم، دلم می خواست هر چه

زودتر برم کیفم رو بگیرم و همه چیز تموم بشه

زنگ واحدش رو زدم و منتظر شدم، بعد از چند لحظه صدای عرشیا به گوشم

رسید

-بیا تو

وارد شدم و به سمت آسانسور رفتم، توی آسانسور به خودم نگاه کردم...دفعه

ی پیش که اینجا اومده بودم با وسواس خودم رو توی آینه مرتب کرده بودم، با

اکراه چشم از آینه کندم... حس اون موقعم با الان زمین تا آسمون تفاوت داشت...

از آسانسور پیاده شدم و به سمت سوئیت عرشیا رفتم، درش باز بود...

در زدم و منتظر شدم، صدای بیا تو گفتن عرشیارو که شنیدم وارد شدم

دم در ایستادم و جلوتر نرفتم...

-بیا کیفم رو بده می خوام برم

از توی آشپزخونه سرک کشید

-بیا تو یک دقیقه بشین چه عجله ای داری

کمی این پا اون پا کردم و کفش هام رو درآوردم و وارد شدم... نمی خواستم

ضعف نشون بدم

روی مبل معذب نشستم، از آشپزخونه بیرون اومدم... سینی چایی توی دستش

بود، روی میز گذاشت و کنارم نشست

به خودم لعنت فرستادم که روی مبل دو نفره نشستم...

-خوش اومدی

بی تفاوت بهش نگاه کردم

-مرسی

ابروهاش رو بالا انداخت

-حالت چطوره؟

با جدیت گفتم

-خوبم ممنون... برای احوال پرسی نیومدم، عجله دارم

با لبخند گفت

-چاییت رو بخور میارمش

-من چایی دوست ندارم ممنون

با تعجب گفت

-نمی دونستم

با پوزخند گفتم

-تو خیلی چیزارو نمیدونی

با تمسخر گفت

-مثلا نمی دونم روی چه حسابی اومدی خونه ی من...از سابقم که خبر

داری؟

با اخم گفتم

-روی حساب عشقی که ازش دم میزنی...

با ناراحتی گفت

-عشقی که تو پش زدی

-این حرفارو تموم کن عرشیا، هیچ چیزی بین من و تو درست نمیشه...من دل

کندم ازت...روزی که یکی دیگه رو توی بغلت دیدم ازت دل کندم

بهم نزدیک تر شد و دست هام رو توی دستش گرفت

-من میتونم جبران کنم

دست هام رو از توی دستش در آوردم

-من این جبران رو نمی خوام عرش... تفاوت دنیای من و تو زمین تا آسمونه، من و تو باهم فرق داریم

خسته از جام بلند شدم

-بیا این بازی رو تموم کن... نذار همه چیز سخت تر بشه، عاقلانه فکر کن

دلخور نگاهم کرد و بعد از چند لحظه ازم چشم گرفت... به سمت اتاق اشاره کرد

-برو توی اتاق روی تخت برش دار...

به سمت اتاق رفتم و وارد شدم... کیفم روی تخت بود، برش داشتم و دست رو روی تخت گذاشتم

-فکر نمی کردم هیچ وقت بخشیده نشم

به سمتش برگشتم، توی درگاه در ایستاده بود...

-من نمی تونم تحمل کنم که تو چند وقت با یک زن دیگه روی این تخت خوابیدی... اونم وقتی من داشتم زجر می کشیدم... وقتی من داشتم ذره ذره

جون می دادم... الان که سرپاشدم نیازی بهت ندارم

از کنارش رد شدم و از خونه خارج شدم...

وارد آسانسور شدم و نفس عمیقی کشیدم... همه چیز بهتر از اون چیزی که فکر میکردم تموم شد

وقتی از در آپارتمان خارج شدم سارینارو دیدم که به پارس دودی رنگش تکیه داده بود و به ساعت نگاه می کرد...

با دیدنم به سمتم اومد

-بهت دادش؟

چشم هام رو باز و بسته کردم

-آره...

با لبخند گفت

-خداروشكر...

سوار ماشين شديم، توى سكوت از شيشه بيرون رو نگاه مى كردم

-فكر نمى كردم به اين سادگى ازاون ساختمون خارج بشى...

بدون اينكه چشم از بيرون بگيرم گفتم

-منم فكر نمى كردم...

با احتياط گفت

-همچين پسرايى كم پيدا ميشن...

كوتاه جواب دادم

-مى دونم

با ترديد گفت

-پس چرا...؟

نفس عميقى كشيدم

-چون دل شكسته رو ميشه بند زد ولى اعتماد شكسته رو نه...

"-آشتى كنيم؟

+تا حالا يه كتاب رو دوبار خوندى؟

-آره...

+داستانش عوض شده؟

-نه..."

با سارینا خدا حافظی کردم و وارد خونه شدم...توی خونه کسی نبود
چند بار مامان رو صدا زدم ولی جوابی نشنیدم با احساس تشنگی وارد
آشپزخونه شدم که مامان رو نیمه جون روی زمین دیدم با وحشت به صورت
کبود مامان نگاه کردم و جلو رفتم، با تردید اسمش رو صدا زدم

-مامان

وقتی هیچ جوابی ازش نشنیدم ترسم بیشتر شد با هول کنارش نشستم...نمی
دونستم باید چیکار کنم
بعد از چند لحظه به خودم اومدم، گوشیم رو درآوردم و با اورژانس تماس
گرفتم و بعد از اون به محمد...

با گریه جریان رو براش تعریف کردم، با شنیدن حرف هام یا حسینی گفت و
گفت خودش رو میرسونه

بعد از دقایقی که برای من سالها گذشت محمد سر رسید...می خواست مامان
رو به بیمارستان برسونه ولی با شنیدن این که من با اورژانس تماس گرفتم
ترجیح داد منتظر بمونه

پنج دقیقه بعد اورژانس رسید، مامان رو روی برانکارد گذاشتن و ماسک
اکسیژن جلوی صورتش گذاشتن؛ تشخیص پزشک اورژانس سکته ی قلبی
بود...

با شنیدن حرفش دستم رو روی دهنم گذاشتم و گریم شدت گرفت همراه
مامان توی آمبولانس نشستم و محمد هم با ماشینش پشت سرمون راهی شد
دست مامان رو توی دستم گرفتم و اشک هام بهم امون نمی دادن، توی دلم
خدارو صدا می زدم و ازش سلامتی مامانم رو می خواستم... میدونستم دل
مامان طاقت بی معرفتی و نامردی حاج بابارو نیاورده
توی دلم خودم رو سرزنش می کردم که حواسم به مامان نبوده و فقط توی فکر
خودم بودم

با توقف آمبولانس اشک هام رو پاک کردم و پیاده شدم، همراه برانکارد وارد
بیمارستان شدم تا وقتی که وارد سی سی یو شدن و در ها به روم بسته
شد، پشت در سی سی یو نشستم و دست هام رو روی صورتم گذاشتم
اگه اتفاقی برای مامان می افتاد نمی تونستم خودم رو ببخشم، من چطور
دختری بودم که نتونستم غم خوار مادرم باشم؟
انقدر گریه کرده بودم که به حق حق افتاده بودم، با حسِ دستی روی شونم
سربلند کردم و محمد رو دیدم که بالاسرم ایستاده
چشم هاش غمگین و خسته بود، با دلسوزی گفت
- با گریه کردن مشکلی حل نمیشه، پاشو برو دست و صورتت رو بشور... به
مهديه هم خبر دادم الاناس که پیداش بشه
با صدای گرفتم گفتم
- چرا نگرانش کردی؟ کاری از دستش برنمیداد

با آرامش گفت

-حقشه بدوننه...

سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم

به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم...توی آینه ی سرویس بهداشتی به چشم

های به خون نشستم نگاه کردم

مسبب تمام این اتفاقات رو حاج بابا می دونستم، حاج بابایی که همیشه برای

ما کم گذاشته بود...

چند مشت آب به صورتم زدم و از سرویس بهداشتی خارج شدم و به سمت

سی سی یو راه افتادم

مهدیه پشت در سی سی یو نشسته بود و گریه میکرد، محمد باهاش حرف می

زد و مهدیه سرش رو تکون می داد

با دیدنم از جاش بلند شد و چند قدم باقی مونده رو پیمود و من رو توی بغلش

گرفت

سعی کردم آروم کنم خواهر احساساتیم رو، خواهری که برعکس من غم خوار

خوبی برای مادر مون بود...

دوساعت بعد بیمارستان رو ترک کردیم، قرار بود مامان چند روزی توی سی

سی یو بمونه و اونجا نمی شد کسی همراه بمونه...

سوار ماشین محمد شدیم، از بش توی بیمارستان گریه کرده بودم چشمه ی

اشکم خشک شده بود و فقط خیره از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه می کردم

-میای خونه ی ما مطهره؟

سرم رو به سمت مهدیه برگردوندم و سوالی نگاهش کردم، انقدر توی فکر بودم که متوجه حرفش نشدم

-گفتم میای خونه ی ما این چند روز رو؟ مامان که نیست حاج بابا هم که پیش اون زنیکس، نمیشه تو خونه تنها بمونی باید یا بیای خونه ی ما یا بری خونه ی محمد

مهدیه انقدر از فتانه متنفر بود که حتی اسمش رو هم نمی برد، هیچ کدو ممون عطا، بچه ی فتانه رو ندیده بودیم

به مهدیه که سوالی نگاهم میکرد نگاه کردم و فکر کردم که توی این گیر و دار چه وقت فکر کردن به بچه ی فتانه است

-میرم خونه ی محمد...

دلم نمی خواست سر بار خونه ی دو مادمون با شم، ترجیح میدادم برم خونه ی برادرم...

مهدیه که انگار فکر رو خونده بود اصراری نکرد و تصمیم گیری رو به خودم واگذار کرد

مهدیه رو رسوندیم و یه سمت خونه ی محمد راه افتادیم

ماشین رو پارک کرد و وارد خونه شدیم انسیه نگران به پیشوازمون اومد

-چی شد حال مامان خوبه؟

محمد لبخند مهربونی بهش زد

-آره چیزی نیست یک سکنه ی خفیف بوده...

انسیه با ترس گفت

-سکته؟

نگاه بی حوصله ای به محمد انداختم و بی حال گفتم

-تو که بدتر ترسوندیش! حال مامان خوبه زن داداش

انسیه نگاه نگرانی به چهره ام انداخت

-برو توی اتاق مهران استراحت کن معلومه حالت خوب نیست...من بی فکرو

بگو که دم در شمارو به حرف گرفتم

لبخند بی حالی بهش زدم و به سمت اتاق مهران راه افتادم

چهار روز بود که مامان توی سی سی یو بستری بود و بلاخره بعد چهارروز به

بخش منتقل شد

توی بیمارستان روی صندلی کنار تخت مامان نشسته بودم و مشغول بازی با

گوشی سادم بودم، وقت نکرده بودم گوشی خودم رو برای تعمیر ببرم

زمان ملاقات بود، از سیه توی اتاق کنار تخت مامان نشسته بود و مهدیه هنوز

نیومده بود...

در اتاق باز شد، به هوای اینکه مهدیه اومده سرم رو از روی گو شیم بلند کردم

که با رادوین و خانواده اش مواجه شدم، برخلاف همیشه پدرش همراهشون بود

از مامان شنیده بودم که پدرش جراحه، مرد قد بلند و خوشتیپی بود از جام بلند

شدم و احوال پرسى کردم

پدرش با گرمی و محبت باهام برخورد کرد

رادوین کنارم ایستاد و آرام طوری که من بشنوم گفت

-دلم برات تنگ شده بود...

خودم رو به نشنیدن زدم و جوابی بهش ندادم، توی این چهار روز فقط یک بار به بهزیستی رفته بودم اون یک بار هم رادوین نبود

نگاه خیرش رو روی نیم رخم حس میکردم، به سمت ریحانه رفتم و باهاش مشغول صحبت شدم

توجه و محبت های آرومش بهم حس خوبی میداد، پسر عاقل و با شخصیتی بود و حد خودش رو می دونست

با تموم شدن زمان ملاقات خانواده ی کمالی خداحافظی کردن و رفتن، رادوین تا لحظه ی آخر نگاهش به من بود و من بی رحمانه بهش توجهی نمی کردم

دو روز بعد مامان از بیمارستان مرخص شد، دکترش گفت که استرس و ناراحتی براش مثل سمه و من به این فکر کردم که مگه میشه استرس نداشته

باشه زنی که شوهرش هرشب پیش زن دیگه ای است

با برگشتنمون به خونه سعی کردم رفتار متفاوتی با گذشته داشته باشم و بیشتر با مامان وقت بگذرونم، کمتر به بهزیستی میرفتم و بیشتر وقتم رو صرف نقاشی و

بیرون رفتن با مامان می کردم

مشغول مخلوط کردن رنگ ها بودم که گوشیم زنگ خورد... به صفحه ی

گوشی تازه از تعمیر اومدم نگاه کردم

شماره ی ناشناس، از شماره های ناشناس دل خوشی نداشتم پس جواب ندادم
بعد از چند لحظه صدای پیام گوشیم بلند شد با کنجکاوی پیام رو باز کردم
-نمی خوای یک عاشق دلخسته رو از نگرانی در بیاری خچی کوچولو؟
"رادوین"

با دیدن کلمه ی عاشق دلخسته لبخندی روی لبم نشست... بلافاصله بعد از
خوندن پیام گوشی توی دستم زنگ خورد
لبخند رو از روی لبم پاک کردم و سعی کردم لحنم عادی باشه
-بله؟

با لحن شاکی ای گفت
-چه عجب جواب دادین سرکار خانم
با جدیت گفتم
-چرا باید جواب تمامی های ناشناس رو بدم
تک خنده ای کرد و گفت
-بله بله حق با شماست... حالت خوبه؟

آرومتر گفتم
-خوبم ممنون
-منم خوبم...
با حاضر جوابی گفتم
-زنگ زدین اخبار حالتون رو بدین؟
با لحن ملایمی گفت
-نه زنگ زدم رفع دلتنگی کنم...

سکوت کردم و چیزی نگفتم

-نمی خوای چیزی بگی؟

با تردید گفتم

-مثلا چی؟

با خنده گفت

-مثلا اینکه توهم دلت برام تنگ شده

پرروی آرومی نثارش کردم

شنید و آروم خندید، فشنگ می خندید... با این فکر لبخندی روی لبم نشست

با مهربونی گفت

-مامان داره زنگ می زنه به خونتون

عادی گفتم

-مامان پایین هست

-یعنی تو موافقی؟

با تعجب گفتم

-با چی؟

با شیطنت گفت

-با اینکه زن من بشی دیگه، آخه مامان واسه خاستگاری تماس میگیره...

شکه از خبر ناگهانش سکوت کردم

-میدونم از ذوق توی دلت قند آب میکنن، من قطع میکنم تا راحت هیجانت

رو خالی کنی

وقتی سکوت رو دیدگفت

-باشه؟

گیج باشه ای گفتم که باعث شلیک خندش شد، تماس رو قطع کردم و توی ذهنم مشغول حلاجی حرف هاش شدم

بعد از چند دقیقه به طبقه ی پایین رفتم تا سر و گوشی آب بدم
مامان روی مبل نشسته بود و در حالی که عمیقاً توی فکر بود لبخندی روی لب داشت

کنارش رفتم و دستم روی روی شونش گذاشتم، به خودش اومد و بهم نگاه کرد
-کی اومدی مادر؟

با لبخند کنارش نشستم

-همین الان، چیزی شده؟

با لبخند بعد از کمی مکث گفت

-مامان ریحانه زنگ زده بود

سعی کردم عادی باشم، کنترل تلویزیون رو برداشتم و خودم رو مشغول بالا پایین کردن کانالا کردم

-خب؟

-گفت اگه اجازه بدین برای امرخیر مزاحم بشیم

سعی کردم خودم رو متعجب نشون بدم، با ابروهای بالا رفته گفتم

-شما چی گفتین؟

با لبخند گفت

-گفتم خبرش رو بهتون میدم، تا شب باید بهشون خبر بدیم
چیزی نگفتم و سکوت کردم
مامان خودش رو بهم نزدیک کرد
-با یه جلسه خاستگاری که اتفاقی نمی افته مادر... باشه بیان باهم حرف بزنین
بعد میتونی تصمیم بگیری...
چیزی نگفتم و فقط توی سکوت نگاهش کردم
-دخترم خودت وضعیتمون رو میبینی
با صدای لرزون ادامه داد
-من که با این بیماری قلبی معلوم نیست تا کی زنده بمونم، پدرتم که رفته پی
عیاشیش
قطره اشکی از چشمش چکید، اولین بار بود که می دیدم مامان راجبه حاج بابا
اینجوری حرف میزنه
-رادوین خیلی پسر خوبیه میدونم که خوشبختت می کنه، می خوام قبل مرگم
عروست رو ببینم
با بهت نگاهش کردم
-م---م---ان... این چه حرفیه، صدها نفر بیماری قلبی دارن و سالها زندگی
میکنم
اشک هاش رو پاک کرد
-چمیدونم مادر... آدمیزاده دیگه، حالا نظرت چیه؟
بعد از چند لحظه گفتم

-بهشون بگین بیان، روش فکر میکنم

اون شب مامان موافقتش رو به خانواده ی کمالی اعلام کرد و قرار بود برای آخر هفته که میشد دو روز بعد به خونه ی ما بیان

با نگین تماس گرفتم و جریان رو براش تعریف کردم، کلی نصیحتم کرد و ازم خواست که عقلانی تصمیم بگیرم، خیلی ناراحت بودم از این که نزدیک امتحانات اخر ترم بود و نمی تونست بیاد و کنارم باشه

امشب مراسم خواستگاری بود، صبح زود مهدیه اوآمده بود و من رو از خواب بیدار کرده بود تا باهم به خرید بریم

ساعت دوازده بود و مهدیه از ساعت نه داشت من رو توی پاساژ ها می چرخوند تا لباس مناسب برای مراسم پیدا کنیم

جلوی مغازه ای ایستادم و به کت و شلوار تن مانکن خیره شدم کت و شلواری صدفی رنگ ساده و شیک بود

مهدیه رو صدا زدم و نشونش دادم، با دیدنش با لبخند سرش رو تگون داد... باهم وارد مغازه شدیم و از فروشنده اون مدل رو سایز من خواستیم، وارد اتاق پرو شدم و پوشیدمش، توی تنم واقعا زیبا بود.... مهدیه هم با دیدنش موافقتش رو اعلام کرد

بعد از خرید کت و شلوار به خونه برگشتیم، انقدر خسته بودم که بلافا صله به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم

چشم هام رو باز کردم و به دور و برم نگاه کردم، با خیال این که صبح شده از جا بلند شدم که یاد خواستگاری افتادم، هول زده به ساعت نگاه کردم... با دیدن دوی بعد از ظهر خیالم راحت شد

دست و صورتم رو شستم و شالی روی سرم انداختم و به طبقه ی پایین رفتم، همه سرمیز نشسته بودن و مشغول ناهار خوردن بودن...

البته این همه شامل مامان و مهدیه و شوهرش و سنا بود، خانواده ی چندان بزرگی نداشتیم و حالا کوچیکتر هم شده بود، سلامی دادم و روی صندلی خالی کنار مامان نشستم

-چرا برای ناهار بیدارم نکردین؟

مهدیه با لبخند گفت

-من گفتم بیدارت نکنن، به هر حال باید شب عروس با حوصله ای باشی

حوصله ی بحث راجبه اینکه "من هنوز عروس نشدم" رو نداشتم پس بی حوصله سرم رو تکیه دادم و مشغول خوردن زرشک پلو با مرغی که حدس میزدم دست پخت مهدیه است شدم

با گذاشتن اولین قاشق غذا توی دهنم تازه فهمیدم چقدر گرسنه بودم... بعد از ناهار با مهدیه ظرف هارو شستیم و بعد از اون ترجیح دادم یکم کنار بقیه بمونم

تا ساعت شش وقتم رو کنار خانوادم گذروندم و بعد به اتاقم برگشتم تا کم کم خودم رو آماده کنم، حولم رو برداشتم و وارد حموم شدم...

زیر دوش ایستادم، صدای آب بهم آرامش می داد و بهم کمک می کرد بهتر فکر کنم... بعد از نیم ساعت از حموم خارج شدم جلوی آینه نشستم و مشغول خشک کردن موهام شدم

بعد از خشک کردن موهام دم اسبی بالای سرم بستم. شون و آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم

کت و شلواری که با مهدیه خریده بودم رو پوشیدم و شال صورتی کمرنگی سرم کردم، نمی دونستم نیاز به پوشیدن چادر هست یا نه! کتم بلند بود و به نظر خوم نیازی نبود... بار اولی بود که پای خواستگار به این خونه باز می شد البته برای من

از اتاق خارج شدم و مهدیه رو صدا زدم، از پله ها بالا اومد و با دیدنم لبخند روی لبش پهن شد

-خیلی خوشکل شدی خواهری...

با لبخند گفتم

-مرسی عزیزم... مهدیه باید چادر بپوشم یا نه؟

یکم فکر کرد

-بهتره بپوشی، کت زیاد بلند نیست جلوشم بازه

به نشونه ی موافقت سرم رو تکیه دادم، نگاه دیگه ای توی آینه به خودم

انداختم، چادر سفیدم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم

به سمت آشپزخونه رفتم، مامان توی آشپزخونه مشغول شستن میوه ها بود، به

ساعت نگاه کردم، هفت و نیم بود

-کی میان مامان؟

با لبخند نگاه راضی ای بهم انداخت

-تا نیم ساعت دیگه باید برسن

اوهمی گفتم و مشغول خشک کردن و چیدن میوه ها شدم

راس ساعت هشت صدای آیفون بلند شد

لبخندی به وقت شناسی شون زدم و چادرم رو روی سرم انداختم

همراه مهدیه به استقبالشون رفتم پدر و مادرش اول وارد شدن، با پدرش

احوالپرسی کردم و با مادرش رو*ب*و*س*ی بعد از اون ریحانه و در آخر

رادوین وارد شدن

با ریحانه دست دادم، رادوین جلو اومد و دست گل و جعبه شیرینی رو به

دستم، زیر لب خیلی زیبا شدی ای گفت و چشمک ریزی زد

با خجالت سرم رو پایین انداختم و گل و شیرینی رو گرفتم

کت اسپرت مشکی رنگی تنش بود با پیراهن سفید و شلوار مشکی، توی دلم

اعتراف کردم که واقعا پسر خوشتیپیه

با تعارف مامان همه به سمت پذیرایی راه افتادن، حاج بابا هم اومده بود...مثلا

مراسم خاسته‌گاری دختر ته تغاریش بود، با این فکر پوزخندی روی لبم

نشست...یادم نبود دیگه ته تغاری نیستم!

گل رو توی گلدونی گذاشتم و وارد آشپزخونه شدم

روی صندلی نشستم و منتظر شدم تا مهدیه بیاد و بهم بگه تا چایی ببرم که صدای پیام گوشیم بلند شد، با دیدن شماره ی رادوین ابرو هام بالا پرید -پس کی می خوای از اون آشپزخونه بیای بیرون؟

با خوندن پیامش لبخند روی لبم نشست

عین پسر های ۱۸ساله ای که به خاستگاری دوست دخترشون اومدن رفتار می کرد، با لبخند به صفحه ی گوشی زل زده بودم که مهدیه وارد آشپزخونه شد نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت

-پاشو چایی بریز و بیار

قیافم رو مظلوم کردم

-میشه تو بریزی؟ میترسم کمرنگ یا پررنگ بشه

سرش رو تکون داد و باشه ای گفت، مشغول چای ریختن شد

مهدیه چایی ریخت و سینی رو به دستم داد

-من که رفتم بعد از چند لحظه تو بیا

سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم، مهدیه از آشپزخونه خارج شد و بعد از چند لحظه من

اول از همه چایی رو جلوی پدر رادوین گرفتم، با لحن گرم و پرمحبتی ازم تشکر کرد بعد از اون حاج بابا و بعد بقیه...توی مدتی که من توی آشپزخونه بودم محمد و انسیه هم از راه رسیده بودن

وقتی چایی رو جلوی رادوین گرفتم نگاه شیفته ای به صورتم انداخت و گفت
مرسی خانمم، صورتم از خجالت سرخ شد و سرم رو پایین انداختم و کنار
مامان نشستم

تمام مدت گرمی نگاهش رو روی خودم حس میکردم، با صدای پدر رادوین
که اجازه خواست ما باهم صحبت کنیم سرم رو بلند کردم و به حاج بابا چشم
دو حتم

حاج بابا با نگاه مهربونی گفت

-مطهره جان دخترم اقا رادوین رو به اتاقت راهنمایی کن
همین که حفظ ظاهر می کرد برام کافی بود...از حاج بابا با توقعی
نداشتم!چشمی گفتم و از جام بلند شدم و به طرفه اتاقم راه افتادم
از پله ها بالا رفتم و دم در اتاقم ایستادم، به رادوین تعارف کردم که وارد بشه که
با جمله ی معروفه lady's first پاسخم رو داد

وارد اتاق شدم و روی تختم نشستم، رادوین هم کنارم روی تخت نشست...با
تعجب نگاهش کردم که در کمال پرروی گفت

-باید به این نزدیکیا عادت کنی، گرچه الان اصلا هم بهم نزدیک نیستیم!
ابروهام رو بالا انداختم و گفتم

-کی گفته من قاراه به شما جواب مثبت بدم؟
با اعتماد به نفس گفت

-مگه می تونی به من جواب منفی بدی؟
با پوزخند گفتم

-اعتماد به نفستون ستودنیه!

سکوت کرد و سکوت کردم، بعد از چند دقیقه گفت

-اومدیم اینجا باهم صحبت کنیم، حرفی نداری برای گفتن؟

با کمی مکث گفتم

-ترجیح میدم اول حرف های شمارو بشنوم

با لحن عادی گفت

-من رادوین کمالی بیست و شش ساله دانشجوی ارشد عمرانم، با دو تا از

دوستام توی یک شرکت کوچیک شریکم، توی تمام زندگیم سعی کردم مستقل

باشم و روی پای خودم بایستم

چند لحظه نگاهم کرد و جدی گفت

-من ازت خوشم میاد و این برام شرط اوله اینکه تو هم منو دوست داشته باشی

و جز من کسی رو توی قلبت راه ندی، می خوام توی زندگیم عشق و اعتماد

حرف اول رو بزنه پس توقع دارم که همیشه بهم اعتماد کنی، دروغ نمیگم پس

توقع دروغ شنیدن هم ندارم

با شیفتگی نگاهم کرد و گفت

-من هیچی برات توی عشق کم نمی دارم، می خوام توهم کم نداری

شرم زده از نگاهش سرم رو پایین انداختم، دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم

رو بالا آورد

با لحن شیطونی گفت

-من زن خجالتی نمی خوام ها

شرم زده و دست پاچه از لحن و نگاهش از جام بلند شدم
سرم رو پایین انداختم و دست هام رو توی هم گره زدم، دنبال حرفی بودم که
بحث رو عوض کنم

-اممم...اگه حرفتون تموم شد بریم دیگه

با خنده گفت

-یعنی تو هیچ حرفی برای گفتن نداری؟

چند لحظه گیج بهش نگاه کردم و بعد گفتم

-خب...خب...

یکم مکث کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم

روی صندلی کنار تخت نشستم و با آرامش نسبی گفتم

- من مطهره کرامتی نوزده سالمه، البته دو ستام تانیا صدام میزنن... دانشجوی

نقاشی هستم و از ترم بعد به دانشگاه بر می گردم، منم دوست دارم مستقل

باشم و دلم نمی خواد ازدواج این استقلال رو ازم بگیره... من با حرف هاتون

موافقم و به نظرم احترام متقابل هم خیلی مهمه

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم، با لبخند بهم خیره شده بود

با لحن مهربونی گفت

-ولی من مطهره رو بیشتر دوست دارم

سکوت کردم و چیزی نگفتم

-من با مستقل بودن مشکل ندارم و محدودت نمی کنم

بعد با بی صبری گفت

-جوابت چیه؟

در حالی که سعی می کردم لبخندی که می خواست روی لبم بیاد رو کنترل

کنم گفتم

-توقع دارین همین الان جواب بشنوین؟

با خنده گفت

-می خوای ناز کنی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

-می خوام فکر کنم

با تخیسی گفت

-من که می دونم جوابت چیه ولی باشه فکر کن...فقط چند روز می خوای

نازکنی

با خباثت گفتم

-فکر میکنم یک ماه کافی باشه

قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت

-سه روز...

با تعجب گفتم

-سه روز؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت

-راجبه چی می خوای فکر کنی؟ من همه ی پوئن های مثبت رو دارم

با حرص گفتم

-یک هفته ی دیگه بهتون خبر میدم

قیافه ی جدی ای به خودش گرفت و مغرور گفت

-باشه هرطور راحتی

از تغییر موضع ناگهانش تعجب کردم که ابروهاش رو برام بالا انداخت، از

بدجنسیش خندم گرفت و لبم رو گاز گرفتم

-اگه دیگه حرفی ندارین بریم که بقیه منتظرن

باهم از اتاق خارج شدیم و به طبقه ی پایین برگشتیم

با وارد شدنمون به پذیرایی همه ی نگاه ها به سمتون چرخید و سکوت توی

خونه حکم فرما شد

صدای مادر رادوین سکوت رو شکست

-چی شد عزیزم؟

رادوین به جای من جواب داد

-مطهره خانم می خوان فکر کنن

نسرين جون لبخند مهربونی بهم زد

-البته که باید فکر کنه حرف یک عمر زندگيه

بهش لبخند زدم و کنار مامان نشستم

بعد از چند دقیقه خانواده ی کمالی خداحافظی کردن و رفتن

لحظه ی آخر رادوین گفت که بی صبرانه منتظر جواب مثبت من میمونه...

نسیرین جون هم گفت که هفته ی آینده برای گرفتن جواب تماس میگیره، بعد از رفتنشون مهدیه و انسیه طورم رو گرفتن و با کنجکاوی بهم خیره شدن، از نگاهشون خندم گرفت

-چیه؟

مهدیه با لحن کنجکاوی گفت

-چی میگفت؟

با خنده گفتم

-اگه می خواست همه بدونن جلوی همه می گفت خب...

با دلخوری پشت چشمی نازک کرد

با خنده بغلش کردم

-شوخی کردم خواهی، هیچی راجبه خودش و شغلش و... صحبت می کرد

انسیه با لبخند گفت

-خب حالا نظرت چیه؟

شونه ای بالا انداختم

-واقعا نمی دونم... فعلا هیچ نظری ندارم

انسیه با مهربونی دستم رو گرفت

-درکت میکنم، تصمیم سختیه... خوب فکر کن و عاقلانه تصمیم بگیر

بهبش لبخند زدم و سرم رو تکون داد

یک هفته زمانم مثل برق و باد سپری شد، توی این یک هفته سعی کردم عاقلانه

فکر کنم و همه ی جوانب کارم رو بسنجم...

من عشق رو تجربه کرده بودم و دنبالش نبودم، دلم یک زندگی آرام و بی دغدغه می خواست با همسری که دوستم داشته باشه...

رادوین پسر خوب و خوش قلبی بود و از روزی که رفتار پرمحبتش رو با بچه های بهزیستی دیده بودم فهمیده بودم که "انسان" خوبیه و این برای من کافی بود

از طرفی هم حس خوبی نسبت بهش داشتم و میدونستم مرد خوبی میشه برای زندگی...

روز آخر از مهلت هفت روزم بود، دی شب به مامان جواب مثبتم رو اعلام کرده بودم

ساعت یازده بود که صدای زنگ تلفن بلند شد، مامان با لبخند تلفن رو برداشت... از دی شب که جوابم ر بهش گفته بودم خوشحال بود، می دونستم تمام اعضای خانوادم رادوین رو دوس دارن و توی دل همه جا باز کرده

بعد از چند دقیقه مامان پیشم اومد

-گفتن فرداشب برای بقیه ی صحبت ها میان اینجا

با لبخند باشه ای گفتم

کنارم نشست

-میدونم که بهترین تصمیم رو گرفتی، خودت انقدر عاقل هستی که برای زندگی تصمیم بگیری... انشاالله خوشبخت بشی

توی آغوش مامان فرو رفتم و عطر تنش رو به مشام کشیدم

جلوی آینه ایستادم و کتم رو توی تنم مرتب کردم، کت و دامن کوتاه شیک
مشکی صورتی و کمی رسمی ای پوشیده بودم با ساپورت مشکی... مراسم
امشب جنبه ی رسمی داشت و این مناسب ترین لباس بود... شال صورتیم رو
روی موهام انداخت و کفش های پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم، از اتاق خارج
شدم و به سمت پذیرایی رفتم

همه ی خانواده دور هم جمع بودن، حتی میثم هم اومده بود
صدای آیفون بلند شد، میثم آیفون رو برداشت و در رو باز کرد
-اومدن

سرم رو تکون دادم و همراه مامان برای استقبالشون رفتم، دم در ایستادم و با
همه احوالپرسی کردم... رادوین مثل سری قبل زیر چشمی نگاه نمی کرد بلکه
آشکارا به من زل زده بود، دست گل رو به دستم داد و خیلی خوشکل شدی ی
آرومی گفت، لبخند متینی زدم و با تشکر گل رو گرفتم

با دعوت مامان و حاج بابا همه به سمت پذیرایی راه افتادن، ریحانه کنارم
نشست... به زن و مرد میانسالی که همراهشون بودن اشاره کرد

-عمو و زن عموی بزرگم هستن

با لبخند سرم رو تکون دادم

-بابا فقط همین یک برادر رو دارن

با حفظ لبخندم گفتم

-خانواده ی کم جمعیتی هستین

با بیخند اوهمی گفت، بعد با کنجکاوی گفت

-فامیل های شما چی؟

-ما تمام فامیل هامون شهرستانن

سرش رو تگون داد

بعد از چند دقیقه حرف های معمولی مراسم شکل رسمی ای به خودش گرفت

قرار شد مراسم عقد و عروسی با هم طی یک ماه آینده برگزار بشه و هفته ی

آینده مراسم عقد خونوادگی ای برگزار کنیم

صبح روز بعد رادوین برای آزمایشات قبل عقد دنبالم اومد

خسته و خواب آلود توی ماشین نشستم و سلام کردم، دیشب تا صبح به آینده و

انتخابم فکر می کردم و خواب به چشمم نیومده بود

رادوین با مهربونی جوابم رو داد

-بخواب هروقت رسیدیم بیدارت میکنم

از خدا خواسته سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم، انقدر خسته

بودم که نفهمیدم کی خوابم برد

با نوازش دستی روی صورتم از خواب بیدار شدم، به رادوین که با لبخند بهم

نگاه می کرد خیره شدم و سرم رو بلند کردم، با صدای گرفته ای گفتم

-کی رسیدیم؟

با شیطنت گفت

-یک ربعی هست، ولی من دلم نیومد بیدارت کنم... مشخص بود دیشب تا

صبح به من فکر می کردی

خب حرف حساب که جواب نداشت! پس ترجیح دادم باهاش کلکل نکنم

-بریم؟

آره ای گفتم و از ماشین پیاده شدم، شونه به شونه ی هم وارد آزمایشگاه شدیم
بعد از تموم شدن آزمایشات به پیشنهاد رادوین صبحانه رو باهم
خوردیم، رادوین با محبت ها و توجه هاش من رو از انتخابم مطمئن می کرد

فردای اونروز جواب آزمایش ها می اومد، به درخواست رادوین قرار شد باهم
بریم بگیریمشون، ساعت نه صبح از خواب بیدار شدم لباس پوشیدم و خودم
رو حاضر کردم و پایین رفتم

مامان جلوی تلوزیون نشسته بود، سلامی کردم و به طرف آشپزخونه
رفتم...نگاهش رو از تلوزیون گرفت و به من دوخت

-صبح بخیر...کجا میری؟

در حالی که در یخچال رو باز می کردم گفتم

-با رادوین میریم جواب آزمایشارو بگیریم

باشه ای گفت و دوباره مشغول تماشای تلوزیون شد، میثم خاب آلود وارد

پذیرایی شد...مامان با تعجب نگاهش کرد

-جایی می خوای بری سرصبحی از خواب بیدار شدی؟

میثم از دیدن چشم های گرد شده ی مامان خنده اش گرفت

-می خوام با دوستام برم بیرون

مامان سرش رو تکون داد

-برو با مطهره صبحانه بخور

وارد آشپزخونه شد و صندلی رو کنار کشید و پشت میز نشست

صبح بخیری گفتم و مشغول خوردن لقمه ی نون پنیری که برای خودم گرفته

بودم شدم

کره روی نونش کشید و سوالی ازم پرسید

-تو کجا میری؟

بی تفاوت گفتم

-با رادوین میریم جواب آزمایشارو بگیریم

اخم هاش رو توی هم کشید و لقمه ش رو گذاشت

-شما که هنوز عقد نکردین

پوفی کشیدم، اصلا حوصله ی بحث باهاش رو نداشتم...لبخند احمقانه ای

روی لبم نشوندم

-میریم جوابارو بگیریم تا عقد کنیم

با همون حالت گفت

-حتما لازمه توهم بری؟زود برگردی...

لقمه ی بزرگی که برای خودم درست کرده بودم رو برداشتم ودر حالی که از

آشپزخونه خارج می شدم چشم مسخره و کشداری گفتم

به ساعت نگاه کردم، نه و نیم رو نشون می داد...رادوین الان ها باید میرسید

با مامان خداحافظی کردم و از در خارج شدم،روی تاب توی حیاط نشستم و

منتظر شدم تا رادوین تک زنگ بزنه...با بلند شدن صدای زنگ گوشیم آخرین

تکه از لقمم رو توی دهنم گذاشتم و به سمت در حیاط رفتم

در رو باز کردم و به رادوین که با ژست خاصی توی آزاراش نشسته بود نگاه

کردم، سوار ماشین شدم و سلام دادم با لحن خاصی جوابم رو داد

-سلام خانم خوشکله

بهش لبخند زدم

-خوبی؟

-الان که خانمم رو دیدم عالی شدم، بریم؟

-بریم

پاش رو روی پدال گاز گذاشت و راه افتاد

توی تمام مسیر دستم رو توی دستش گرفته بود و من از ترس دلخوری اش

حرفی نزد، ماشین رو پارک کرد و رو به من گفت

-تو همین جا بمون تا من جواب آزمایش هارو بگیرم و پیام

باشه ای گفتم و به این فکر کردم که پس چرا من رو تا اینجا کشونده

یک ربعی توی ماشین الاف بودم تا اینکه سر رسید، بی حوصله بهش نگاه کردم

-چی شد؟

با لبخند گفت

-هیچی جواب هارو گرفتم

چشم هام رو چرخوندم

-خب نتیجه چی شد؟

با خنده گفت

-چه خانم بی حوصله ای! هیچی همه چیز خوبه مشکلی نیست

سرم رو تکیه دادم و اوهمی گفتم

به سمت مسیری راه افتاد، بعد از چند دقیقه متوجه شدم که مسیر خونه

نیست، با کنجکاوی گفتم

-کجا میریم؟

نوک دماغم رو کشید

-سور پرایزه

با کنجکاوی نگاهش کردم

با خنده گفت

-اونجوری نگاه نکن نمی گم بهت

با حرص گفتم

-خب نگو

از شیشه به بیرون زل زده بودم که ماشین توقف کرد

-رسیدیم

به برج شیک روبروم نگاه کردم، با ابروهای بالا رفته به رادوین نگاه کردم

-اینجا کجاست؟

با لبخند گفت

-پیاده شو خانم کوچولو یکم دیگه صبر داشته باش...

با کنجکاوی از ماشین پیاده شدم، رادوین دستم رو توی دستش گرفت و باهم

وارد برج شدیم، نگهبان با دیدن رادوین از جاش بلند شد

-سلام آقای مهندس

رادوین با جدیت گفت

-خسته نباشی آقای قاسمی

-سلامت باشین آقا، می خوانین واحدتون رو ببینین؟

رادوین بله ای گفت و دکمه ی آسانسور رو فشار داد

از شنیدن کلمه ی واحدتون ابرو هام بالا پرید، واحد رادوین توی برج به این

شیکی؟ یعنی خونه ی من اینجا بود؟

با این فکر با نیش باز به سمت رادوین برگشتم، رادوین با دیدن نیش باز من

خنده اش گرفت ولی خندش رو خورد و سعی کرد جدی باشه، با لحنی که

هنوز آثاری از خنده درش بود گفت

-چیه؟

-تو اینجا واحد داری؟

اینبار لبخند روی لبش پهن شد

-ما اینجا واحد داریم

آسانسور رسید و سوارش شدیم

رادوین دکمه ی ۳۶ رو فشرد

با خوشحالی جلوش ایستادم

-کی اینجا رو خریدی؟

نوک دماغم رو کشید

-اینجا رو خودم ساختم خانمم

با هیجان گفتم

-واقعا؟

با اعتماد به نفس گفت

-بله بانو، شوهرت رو دست کم گرفتی؟

از شنیدن کلمه ی "شوهرت" از دهنش دلم یک جوری شد ولی سعی کردم به روی خودم نیارم

با توقف آسانسور ازش خارج شدیم

رادوین دستش رو پشت کمرم گذاشته بود، از این همه نزدیکی معذب بودم جلوی در واحد ایستاد و درش رو باز کرد، به بهونه ی دیدن خونه ازش فاصله گرفتم

-اینجا خیلی قشنگه

واحد خیلی شیک و مدرنی بود، هال و پذیرایی نسبتا بزرگ و سه اتاق خواب داشت، آشپزخونه ی مدرن و خوشگلش دل من رو برده بود، توی خونه قدم میزدم که صدای رادوین رو از توی یکی از اتاق خواب ها شنیدم

-مطهره بیا اینجا

به سمت اتاق خواب رفتم، وارد اتاق شدم...بزرگترین اتاق خواب خونه بود و احتمالا اتاق خواب اصلی، دیوارهای یاسی رنگ بود و پنجره ی بزرگی رو به خیابون داشت

دست های رادوین دور کمرم حلقه شد و سرش روی شونم قرار گرفت

-اینجا اتاق خواب ماست

معذب اوهومی گفتم

به سمت خودش برگردوندم

با تعجب گفت

-اینجارو دوست نداری؟

با گونه های رنگ گرفته در حالی که نگاهم از چشم هاش فراری بود گفتم

-چرا اینجا خیلی قشنگه

با شیطنت گفت

-پس چرا چیزی نمیگی؟

در حالی که نگاهم رو به کفش هام دوخته بودم گفتم

-چی بگم؟

دستش رو زیر چونم گذاشت سرم رو بالا آورد

-خجالت می کشی خانم کوچولو؟

با تخیسی گفتم

-نه کی گفته خجالت می کشم؟

با شیطنت بیشتری گفت

-خوبه چون من زن خجالتی نمی خوام

دوباره گونه هام سرخ شد

قهقهه ش به هوا رفت و سرم رو به سینهش فشورد

-تو که خجالت نمیکشیدی خوشکله

خشک شده بودم و نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم، به آرومی خودم
رو از بغلش بیرون کشیدم، خوشبختانه همون موقع گوشیش زنگ خورد و از
اتاق خارج شد

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی سینم گذاشتم، قلبم دیوانه وار خودش
رو به قفسه ی سینم میکوبید، با دست هام صورتم رو باد زدم و سعی کردم
صحنه ی چند دقیقه ی قبل توی ذهنم یادآوری نشه

صدای قدم های رادوین رو شنیدم که به سمت اتاق می اومد، خودم رو مرتب
کردم و عادی ایستادم... نمی خواستم به روی خودم بیارم فقط می خواستم از
این موقعیت فرار کنم

نگاه جدی ای بهش انداختم

با لبخند بهم نزدیک شد

-مامان بود، گفت برای شام بریم اونجا بقیه ی خانوادتم هستن

با حواس پرتی سرم رو تکون دادم و به سمت در راه افتادم

دستم از پشت کشیده شد، با تعجب به سمتش برگشتم

-فکر نکنی حواسم نبود در رفتی ها

چشم هام رو گرد کردم و بهش نگاه کردم

من و به سمت خودش کشید، انقدر گیج بودم که توی بغلش پرت شدم، دست

هایش رو دور کمرم حلقه کرد

-مطهره می دونی چی الان می چسبه؟

سوالی نگاهش کردم

-الان من و تو به هم محرم نیستیم و من نباید ب*ب*و*س*مت ولی من عاشق چیزای ممنوعم

با تموم شدن حرفش لب هاش رو روی لب هام گذاشت و*ب*و*س*ه ی عمیقی روی لبم نشوند

بعد از چند لحظه خودش رو کنار کشید، دستش رو روی لبش کشید تا آثار باقی مونده از رژ من روی لبش رو پاک کنه، سرم رو پایین انداخته بودم و خجالت زده بودم

توی ذهنم *ب*و*س*ه ی عرشیا یادآوری میشد و ناخواسته عرشیا رو با رادوین مقایسه می کردم

با صدای شیطون رادوین از فکر خارج شدم

-بس که نبود ولی بریم که دیر نشه

نمی دونستم چی بگم، نمی خواستم به چشم های شیطونش نگاه کنم...چشم هام رو به یقش دوختم و باشه ای گفتم

به سمت در حرکت کردیم واز واحد خارج شدیم، توی آسانسور رادوین نگاهش رو به من دوخته بود و من تمام مدت سعی می کردم از چشم هاش فرار کنم، آخر هم دلش طاقت نیاورد

-از دستم ناراحت شدی؟

با من من گفتم

-نه

واقعا هم ناراحت نشده بودم، فقط خجالت زده و شکه بودم

-پس چرا ازم فرار میکنی؟

با صدای آرومی گفتم

-فرار نمیکنم

با احتیاط دست هام رو گرفت

-باید به این تماس ها عادت کنی

شاکی گفتم

-ولی ما هنوز عقد نکردیم

کمی مکث کرد و گفت

-حق با تونه عزیزم از این به بعد تا روزی که عقد کنیم کاری باهات ندارم ولی

بعد از عقدمون دیگه نباید ازم توقعی داشته باشی

از آسانسور خارج شدیم و به سمت خونه ی رادوین راه افتادیم

توی ماشین حرفی بینمون رد و بدل نشد، به خونهشون که رسیدیم با استقبال

گرم خانواده ی رادوین مواجه شدم، مادر و پدرش یک لحظه عروس گلم از

دهنشون نمی افتاد و رادوین خیلی بهم توجه می کرد... ما مان با لبخند و

خوشحالی به رفتار رادوین با من نگاه می کرد، خیلی خوشحال بودم که خیال

مامان رو راحت کردم و دلش رو شاد

بعد از ناهار و صرف میوه به خونه برگشتیم، سه روز دیگه قرار بود عقد کنیم و

باید کلی خرید می کردیم، قرار شد فردا رادوین برای خرید دنبالم بیاد

فردای اونروز با رادوین به خرید رفتیم

یک جفت رینگ ساده به سلیقه ی جفتمون برای حلقه خریدیم و به پیراهن بلند به رنگ شیری برای من... برای خرید پیراهن انقدر وسواس بخرج دادم که داد رادوین در اومد و با سلیقه ی خودش پیراهن خرید، برای رادوین هم کت و شلوار کرم با پیراهن سفید و کراوات کرم رنگی خریدیم
ظهر خسته از خریدناهار رو به خونه ی ما رفتیم و بعد از اون رادوین به خونه ی خودشون برگشت

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، دیشب تا نصف شب به رادوین پیام میدادم و دیر وقت خوابیده بودم... به زور چشم های بهم چسبیدم رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم
ساعت ده صبح، به زور از خواب بیدار شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم... با مشت اول آب سردی که به صورتم زدم خواب از سرم پرید، به طبقه ی پایین رفتم و به مامان و میثم سلام کردم و مشغول صبحانه خوردن شدم، عین قحطی زده ها در حال خوردن بودم که با صدای مامان سرم رو بلند کردم

- مگه نباید بری آرایشگاه؟ چرا انقدر دیر بیدار شدی؟

لقمه رو قورت دادم و جواب دادم

- ساعت یک باید برم، دیر نمیشه

باشه ای گفت و کنارم نشست

صبحانم رو خوردم و با لبخند از مامان تشکر کردم، با دودلی بهم نگاه کرد و گفت

-مطهره راضی ای از رادوین؟ آگه مشکلی هست هنوز که عقد نکردین...
نذاشتم حرفش رو ادامه بده، دستم رو روی دستش گذاشتم و با لبخند گفتم
-اره راضیم مامان، رادوین خیلی پسر خوبیه...
با لبخند گفت

-انشالله خوشبخت بشی دختره قشنگم
با لبخند صورتش رو *ب*و*س*یدم

زیر دست آرایشگر نشسته بودم، مشغول آرایش صورتم بود که صدای ظریف
نگین به گوشم رسید
متعجب گوش تیز کردم که صدای قدم هایی که بهم نزدیک میشد و بعد
صدای احوالپرسی نگین با مهدیه... بیخشیدی به آرایشگر گفتم و بلند شدم و
به عقب برگشتم

با دیدن نگین با ذوق از جام بلند شدم، به سمتم اومد و بغلم کرد و روی هوا
*ب*و*س*یدم
با هیجان گفتم
-کی اومدی؟
با لبخند گفت

-همین الان تازه رسیدم، مبارکت باشه عروس خانم
دستش هاش رو محکم گرفتم
-مرسی انشالله عروسی تو

با شیطننت گفت

-انشالله

مشکوک نگاهش کردم

-خبریه؟

با خنده گفت

-خبری که نیست، بعدا برات میگم

با اخطار آرایشگر به سرجام برگشتم

بعد از دوساعت بلاخره آرایش صورتم تموم شد... با نگین به سمت اتاق

تعویض لباس رفتم و با کمکش لباسم رو پوشیدم

نگین *ب* *و* *س* ی برام فرستاد و خیلی خوشکل شدی ای گفت

خودش هم خیلی زیبا شده بود، سوالی ازش پرسیدم

-تو کی وقت گرفتی نگین! آدرس آرایشگاه رو از کجا داشتی؟

با خنده گفت

-مهدیه جون کمکم کرد... می خواستیم سورپرایزت کنیم

با خنده گفتم

-از کی تا حالا با مهدیه جور شدی و باهاش برام نقشه می کشی؟

با خنده دیگه دیگه ای گفت و از اتاق خارج شد

پشت سرش از اتاق خارج شدم، مهدیه با دیدنم به سمتم اومد و قریون صدقم

رفت... جلوی آینه رفتم و به آرایش ملایمی که روی صورتم نشونده بود نگاه

کردم، موهام رو باز درست کردی بود و مدل ساده ای داشت... ولی همون
آرایش ملایم هم باعث تغییرم شده بود و زیبا شده بودم
با کمک مهدیه شنلم رو پوشیدم و منتظر رادوین شدم
بعد از چند دقیقه رادوین از راه رسید... از آرایشگر تشکر کردم و با مهدیه و
نگین از آرایشگاه خارج شدیم
رادوین دم در به ماشینش تکیه داده بود با دیدنمون جلو اومد، سرم رو پایین
انداختم و سلام آرومی گفتم، دلم نمی خواست صورتم رو ببینه...
با نگین و مهدیه احوالپرسی کرد و رو به من گفت
-بریم؟

آره ای گفتم و به نگین و مهدیه می بینمتونی گفتم و سوار ماشین شدم
مهدیه و نگین باهم با ماشین نگین می اومدن
رادوین هم سوار ماشین شد و راه افتاد، بعد از چند لحظه کنجکاوای امونش رو
برید و با لحن شوخی گفت
-قرار نیست من صورتم همچون ما؟ نامزد من رو ببینم؟

با تخیسی نچی گفتم
با ناله گفت

-چرا بی رحم؟

با ریلکسی گفتم

-هروقت عقد کردیم می بینی دیگه

با شیطنت گفت

-باشه باشه بهم میرسیم بانو

سکوت کردم و چیزی نگفتم، تا رسیدن به مقصد تنها صدایی که سکوت بینمون رو میشکست صدای موزیک بود بعد از پیمودن مسافت تقریباً طولانی ای به باغ رسیدیم

ولرد باغ شدیم... فامیل های درجه یکمون جلوی ورودی باغ ایستاده بودن، با کمک رادوین از ماشین پیاده شدم، بوی اسپند محیط رو پر کرده بود... مراسممون کم از عروسی نداشت فقط در ابعاد کوچیکتر و با مهمون های کمتر

نگین و مهدیه هم رسیده بودن

با همه رو*ب*و*س*ی کردیم و به سمت خونه ی کوچیکی که توی باغ بود رفتیم... باغ متعلق به پدر رادوین بود

وارد اتاق عقد شدیم... تزئین اتاق عقد واقعا بی نظیر و زیبا بود، لبخندی از رضایت روی لبم نشست

با رادوین توی جایگاهمون نشستیم، پارچه ی سفیدی زوی سرمون گرفتن و عاقد وارد شد

بعد از خوش و بش های معمول عاقد شروع به خوندن خطبه ی عقد کرد... سکوت توی اتاق حکم فرما بود و تنها صدایی که می اومد صدا قند سابیدن مهدیه روی سرم بود

-دوشیزه ی مکرمه سرکار خانم مطهره کرامتی آیا وکیلیم شما را با مهریه ی معلوم به عقد آقای رادوین کمالی در آورم
-عروس رفته پاستیل بخره
با شنیدن صدای طنز نگین لبخند روی لبم نشست
دفعه ی دوم هم با مزه پرونی های نگین و ریحانه گذشت
-برای بار سوم عرض میکنم، آیا وکیلیم؟
با کمی مکث گفتم
-با اجازه ی بزرگتر ها بله...

صدای دست زدن مهمون ها توی گوشم پیچید،
اینبار نوبت رادوین بود که بله بده
-آقا داماد آیا وکیلیم؟

صدای بله ی محکم رادوین توی گوشم پیچید
بعد از اون رادوین انگشتش رو توی ظرف عسل زد و جلوی دهنم گرفت
سرم رو بلند کردم و با خجالت انگشتش رو توی دهنم گرفتم و عسل رو
خوردم

با دیدن چهرم چشم هاش برقی زد و لبخند زد... انگشتم رو توی ظرف عسل
زدم و جلوی دهنش گرفتم، انگشتش رو توی دهنش گرفت و گاز ریزی ازش
گرفت، سریع انگشتم رو از توی دهنش بیرون کشیدم و چشم غره ای بهش

رفتیم...بعد از اون از جامون بلند شدیم و رادوین با ظرافت شنلم رو از روی سرم برداشت و *ب*و*س*ه ی عمیقی روی پیشونیم نشوند
دو باره صدای دست زدن همه بلند شد...نسرین جون بغلم کرد و
*ب*و*س*یدم و بعد از پدر رادوین و مامان بابا، اما *ب*و*س*ه ی محمد به
روی پیشونیم و آرزوی خوشبختی کردنش برام از همه برام دلپزیر تر بود و قلبم
رو مملو از آرامش کرد

بعد از رو*ب*و*س*ی و دادن هدایا و تبریکات همه ی مهمون ها اتاق رو
ترک کردن و من و رادوین رو تنها گذاشتن

رادوین با شیطننت به سمتم برگشت

-گفته بودم به هم میرسیم

با مظلومیت نگاهش کردم، خندید

-خیلخب حالا...من ک دلم نیامد خانم خوشکلم رو اذیت کنم

بهم نزدیک شد و *ب*و*س*ه ی آرومی روی لب هام نشوند

دو هفته از مراسم نامزدی گذشته بود و فقط دو هفته تا عروسیمون مونده بود
توی این دوهفته شب و روز با مامان و مهدیه بیرون بودیم و مشغول خرید
جهیزیه در حدی که شب ها سرم به بالشت نرسیده خوابم می برد ولی بازهم
کلی خرید مونده بود

توی تختم خواب بودم که با احساس لمسی روی صورتم از خواب پریدم

با چهره ی خندون رادوین مواجه شدم

-بیدارت کردم؟

با بی حوصلگی مستی حواله اش کردم و دوباره چشم هام رو بستم

-یکم دیگه بخوابم

-پاشو دیگه تنبل خانم... من از کارم زدم اوادم باهم بریم بیرون

چشم هامو باز کردم و با لحن لوسی گفتم

-یکم دیگه باشه؟

کنارم دراز کشید و من رو توی بغلش کشید

-باشه پس باید باهم بخوابیم

با ناله گفتم

-ولی من اینجوری خوابم نمی بره

با جدیت گفتم

-باید عادت کنی بعد ازدواجمون جات همیشه همینجاست...

سعی کردم اعتراضی نکنم و بخوابم ولی خوابم نمی برد، بدنش برعکس بدن

من گرم بود...

سرم رو به سینهش تکیه دادم و چشم هام رو بستم، عطر تنش رو دوست

داشتم...

دستهایش رو محکم دورم حلقه کرد و من رو توی آغوشش فشرد

معذب خواستم از بغلش بیرون پیام که با لحن آرومی گفتم

-یکم همونجا بمون... میخوام ازت آرامش بگیرم

هیچی نگفتم و سرم رو کنار گردنش گذاشتم

خودش رو یکم عقب کشید و به چشم هام زل زد....نگاهش بین چشم ها و لب هام در نوسان بود...

لب هاش رو روی لب هام گذاشت و کام عمیقی از لب هام گرفت...بعد از چند لحظه سرش رو عقب کشید و با چشم های خمارش نگاهم کرد از جاش بلند شد و کلافه دستی به صورتش کشید

-من میرم پایین توهم حاضرشو و بیا

باشه ای گفتم و از اتاق خارج شد

لبخند عمیقی از خودداریش روی لبم نشست

از جام بلند شدم و دست و صورتم رو شستم، جلوی میز آرایشم نشستم و مشغول آرایش شدم، کمی غلیظ تر از همیشه آرایش کردم...میخواستم توی چشم رادوین زیبا باشم

جلوی کمد لباسم ایستادم و سعی کردم به یاد بیارم رادوین چی تنش بود تا بتونم باهاش ست کنم، انقد خواب آلود بودم که خوب متوجه نشده بودم بعد از کلی فکر کردن یادم اومد که کت اسپورت آبی نفتی با پیراهن و شلوار مشکی تنش بود

مانتوی آبی نفتیم رو با شال و شلوار مشکی پوشیدم کیف سورمه ایم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم

از پله ها پایین رفتم، رادوین با مامان مشغول صحبت بودن با دیدنم لبخند زد...رفتم پیششون

مامان با دیدنم گفت

-انقدر داماد من رو منتظر نذار

با لبخند کنار رادوین نشستم

-نو که اومد به بازار کهنه شده دل آزار؟ داماد دوست شدی مامان؟

رادوین خندید

-ای حسود

زبونم رو در آوردم

-مامان خودمه

با خنده از جاش بلند شد

-باشه پاشو بریم که ظهر شد...ساعت دوازده

به ساعت نگاه کردم و چشم هام گرد شد، به عکس المعلم خندید

-بله خانم تا یازده و نیم خواب بودین...

با مظلومیت گفتم

-بریم

با مامان خدا حافظی کردیم و از خونه خارج شدیم

توی ماشین نشستیم، رادوین ماشین رو روشن کرد

دستم رو گرفت و زیر دستش روی فرمون گذاشت

-کجا بریم خانمم؟ واسه ناهار که زوده؟

با ناله گفتم

-مگه من صبحونه خوردم که واسه ناهار زود باشه؟

با خنده گفت

-آخ آخ راست میگیا! یادم نبود تنبل خانم تازه از خواب بیدار شده...
زیر لب کوفتی گفتم و دستم رو از زیر دستش کشیدم و روم رو به سمت پنجره
برگردوندم

دستم رو گرفت و با جدیت گفت
-دیگه هیچ وقت دست منو ول نکن
به چشم های جدیش نگاه کردم، تا حالا همچین جدیتی توی نگاهش ندیده
بودم، آروم گفتم
-باشه

جلوی رستوران شیکي نگه داشت، باهم از ماشین پیاده شدیم
رادوین دستم رو گرفت و باهم به سمت رستوران راه افتادیم، با خنده گفتم
-رادوین نمی خوام فرار کنم که...
دستم رو محکم تر گرفت

-دست همیشه باید توی دست من باشه، می خوام دست به دست و شونه به
شونه ی هم باشیم... چه توی شادی و چه غم
جوابش لبخند عمیقی رو لبم بود

باهم وارد رستوران شدیم، رستوران نسبتا شلوغی بود
به خلوت ترین قسمت رستوران رفتیم و نشستیم
-اینجا بهترین رستوران ایتالیایی شهره، تا حالا اومدی؟
به اطراف نگاه کردم

-نه زیاد از غذاهای عجیب غریب خوشم نمیاد

با لبخند گفت

-پس بدغذایی...

چشم هام رو گرد کردم

-نه، فقط از هر طعمی خوشم نیامد... ولی سعی می کنم بخورم

گارسون کنار میز مون ایستاد و بهمون خوش آمد گفت

منو رو به سمت رادوین گرفت تا غذا انتخاب کنیم

رادوین منو رو به سمت من گرفت

-نگاه سرسری به منو کردم و چون از هیچ کدوم سردر نیاوردم گفتم

-من پاستا میخورم

رادوین با لبخند منو رو از دستم گرفت

دوتا پاستا تورینو و چیکن پیزیولا و بروسکا

-چشم قربان... همین ها؟

-بیه ممنون

با چشم های گرد شده به رادوین نگا کردم

-چی چی؟

با خنده گفت

-نگران نباش خوشمزن...

با مظلومیت گفتم

-خداکنه... من خیلی گشتمه

به بشقاب خالی مقابلم نگاه کردم، خوشمزه تر از چیزی که فکر میکردم بود... سرم رو بلند کردم و به رادوین که با خنده بهم خیره شده بود نگاه کردم
-خب گشتم بود

انقدر با لحنه مظلومانه ای گفتم که دل سنگ هم آب میشد، رادوین با خنده گفت

-من که چیزی نگفتم، نوش جونت عزیزم
به بشقاب مقابلش که تقریبا پر بود نگاه کردم، با تعجب گفتم
-تو چرا هیچی نخوردی؟
با لبخند گفت

-محو غذا خوردن تو شده بودم
با خنده و خجالت گفتم

-یعنی انقدر تماشایی می خوردم؟
با شیفگی نگاهم کرد

-وقتی عاشق باشی همه ی کارای عشقت به نظرت دوست داشتنی میاد
توی دلم عذاب وجدان گرفتم از اینکه رادوین انقدر صادقانه عاشقم بود و من
به اندازه ی اون دوستش نداشتم...

نگاه پر مهربی بهش کردم
-بخور غذات روضف می کنی
با شیطنت گفت

-تو دیگه گشت نیست؟
با خنده گفتم

-نه تو بخور من سیر شدم

مشغول خوردن غذاش شد و این بار نوبت من بود که محو غذا خوردنش بشم
بعد از تموم کردن غذاش باهم از رستوران خارج شدیم

توی پیاده رو مشغول قدم زدن شدیم

-موافقی بریم بستنی بخوریم

خودم رو محکم بغل کردم

-من سرده

سرجاش ایستاد و کتش رو از در آورد و روی شونه هام انداخت

-چرا هیچی نپوشیدی؟ مگه نمیدونی هوا سرده؟

کت رو محکم دورم پیچیدم

-عجله کردم یادم رفت، خودت سرما نمی خوری؟

با جدیت گفت

-من مردم ها!

-باشه حالا چرا بهت بر میخوره؟

دستم رو گرفت

-موافقی بریم خونمون؟

-خونه ی شما؟

-نه خونه ی خودمون، بریم یکم پیش هم باشیم... منم یکم خستم استراحت

کنم

با یک نگاه به قیافه ی خستش دلم سوخت و قبول کردم، به سمت ماشین راه افتادیم و سوار ماشین شدیم...

سرراه جلوی سوپری ایستاد و کلی هله هوله خرید... با ذوق به بسته ی بزرگ پاستیل توی نایلون خریدش خیره شدم
با خنده گفت

-ریحانه هم خیلی دوس داره برای همون واست خریدم گفتم شاید توهم دوس داشته باشی

سرم رو تکون دادم و تشکر کردم، ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم

با آقای قاسمی سلام علیکی کردیم و به سمت آسانسور رفتیم

در رو باز کرد و وارد خونه شدیم، به وسایل اندکی که توی خونه چیده بودیم نگاه کردم... و وسایل زیادی نخریده بودم و فقط وسایل اصلی بود و هنوز کلی وسایل ریز و درشت مونده بود ولی امکانات در حدی بود که بشه چند ساعتی رو اینجا گذروند

به سمت مبل های راحتی نیلی رنگ توی هال رفتیم و نشستیم، رادوین دستش رو دور شونه هام انداخت و من و بخودش فشرد...

سرم رو روی سینه اش گذاشتم

-چقد سرده رادوین

شقیقم رو *ب* و *س* مید

-آره بذار شوفاژارو روشن کنم

ازش فاصله گرفتم، از جا بلند شد و شوفاژ رو روشن کرد

از سرما دندون هام بهم میخورد

-زیادش کن رادوین...

از جام بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم...پتوی دو نفره ای از توی

جارختنخوابی برداشتم و از اتاق خارج شدم

کنار رادوین که جلوی شوفاژ نشسته بود نشستم و پتو رو روی پاهام انداختم

رادوین من رو روی پاش گذاشت و پتو رو روی جفتمون کشید

-گرم شدی جوجه خانم؟

آروم اوهومی گفتم، *ب*و*س*ه ی آرومی روی لبم گذاشت...با شیطن

گفت

-اگه گرم نشدی گرم کنم؟

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و با ناز گفتم

-گرم شدم نیازی به زحمت نیست

-ولی لحتت یه چیز دیگه میگه ها

با خنده گفتم

-چی میگه؟

آروم روی زمین خوابوندم

-میگه گرم نشدی...

منتظر جوابی از جانبم نمودند و لب هاش رو روی لب هام گذاشت...

آخرین پاستیل رو توی دهنم گذاشتم و با شیطنت به قیافه ی آویزون رادوین نگاه کردم

-اون حقه من نبود

با نیش باز گفتم

-کی گفته حق تو بود؟ همش مال من بود...گفتی برای من خریدی، تو چیپس بخور

بسته ی چیپس رو برداشت

-باشه...

بعد از چند لحظه مظلوم بهش خیره شدم

-چیه این که دیگه مال منه!

با لحن بچه گونه ای گفتم

-تو خیلی خسیسی

و با قهر روم رو ازش برگردوندم

با خنده بغلم کرد

-جوجه خانم خیلی ناز میکنی ها، بیا کار دست خودت ندی

با خنده گفتم

-پاشو بریم تو خیلی خطرناک شدی

از جام بلند شدم ، با خنده نگام کرد

-کی باشه این نامزدی تموم بشه!

پشت چشمی براش نازک کردم

-حاضر شو بریم منم کار دارم

باشه ای گفتم و مانتم و شالم رو پوشیدم اونم کتش رو برداشت، وسائلمون رو برداشت و از خونه خارج شدیم

یک هفته تا مراسم عروسیمون باقی مونده بود، تمام جهیزیه ام کامل شده بود و توی خونه چیده بودیم فقط خرید هامون مونده بود...
با رادوین توی مزون های دنبال لباس عروسی می گشتیم که مورد پسند جفتمون باشه...

رادوین خیلی سخت گیرانه راجبه لباس عروس نظر می داد طوری که صدای من رو در آورده بود...

با دیدن لباس زیبایی که پشت ویتترین یکی از مزون ها بود چشم هام برق زد
سرجام ایستادم و رادوین رو صدا زدم

رادوین به سمتم اومد و به لباس نگاه کرد

-بد نیست... از بقیه ی لباسا بهتره، بریم تو پوشش

با نیش باز سرم رو تکون دادم و باهم وارد مغازه شدیم

فروشنده دختر ساده و مهربونی بود... تنها اشکالش وراج بودنش بود! لباس رو

بهش نشون دادم و گفتم میخوام امتحانش کنم

به سمت لباس رفت و شروع مرد به تعریف از لباس

-واقعا به حسن سلیقتون تبریک میگم...این لباس یکی از بهترین لباس های ماست، مدلش طرفدارای زیادی داره و دوخت و پارچش عالیه، این لباس رو توی هر مزونی نمیتونین پیدا کنین

با تعجب بهش خیره شده بودم و توی ذهنم فکر میکردم که چه نفسی داره که یک نفس این همه حرف میزنه! رادوین دستش رو روی دهنش گذاشته بود و سعی میکرد به چهره ی متعجب من نخنده!

بلاخره بعد از کلی حرف زدن لباس رو به دستم داد...ازش تشکر کردم و وارد اتاق پرو شدم

لباس رو با کلی زحمت تنم کردم ولی برای بستن پشتش مشکل داشتم، دلم نمی خواست رادوین لباس رو توی تنم ببینه پس دختر فروشنده رو صدا زدم

-ببخشید خانم میشه یه لحظه بیاید؟

بعد از چند لحظه اومد

-جونم؟ کمک میخوای عزیزم؟

با لبخند گفتم

-بله پشتش رو نمی تونم ببندم

-برگرد تا برات ببندم

برگشتم و منتظر شدم، پشتش رو که بست به سمت آینه برگشتم...خیلی قشنگ و بی نظیر بود، دختر فروشنده با دیدن لباس دوباره شروع به تعریف و تمجید از من و هیکلم و زیبایی لباس کرد به طوری که دل رادوین آب شد!

-می شه منم ببینم

با بی رحمی گفتم

-نه نمیشه...

دختر فروشنده خندید و گفت

-شگون نداره قبل عروسی

با بدجنسی حرفش رو تایید کردم

رادوین با بیخیالی ظاهری گفت

-بلاخره که میبینم...

از تظاهرش خندم گرفت و چیزی نگفتم

موقعی خدا حافظی فروشنده بازهم کلی وراجی همراه با آرزوی خوشبختی

تحویل مون داد

از مغازه که خارج شدیم نفس عمیقی کشیدم

-خدا به شوهر این دختر صبر بده...

رادوین با بدجنسی گفت

-خدا به همه ی مرد ها صبر داده که شما زن ها رو نصیبشون کرده

پشت چشمی براش نازک کردم و توی پیاده رو راه افتادم، با خنده گفت

-حالا چرا ناز می کنی بانو

با دلخوری گفتم

-ناز نمیکنم جناب صبور!

با خنده گفت

-البته زن من که فرشته اس...

با خودشیفتگی میدونمی گفتم که باعث خنده ی رادوین شد

به کت و شلوار مشکی که تن مانکن بود خیره شدم

-اون چطوره رادوین؟

با رضایت سرش رو تکون داد

-خوبه

-بریم امتحانش کنی؟

-آره بریم...

وارد مغازه شدیم

به فروشنده کت و شلوار رو نشون دادیم، رادوین سایش رو گفت و فروشنده

براش آورد

به سمت اتاق پرو برای امتحان کردنش رفت، نگاه هیزه فروشنده رو روی خودم

حس کردم

به سمت دیگه ای از مغازه رفتم و سعی کردم خودم رو با دیدن لباس ها مشغول

کنم...چشمم به کت و شلوار دیگه ای خورد، مشکی بود و خیلی شیک مدلش

با قبلی فرق داشت و قشنگتر بود

با اکراه به فروشنده نگاه کردم

-بیخشید میشه از این مدل هم ساینز همسرم بدین؟

کلمه ی همسر رو عمدا گفتم، چشم کش داری گفت و به سمت اون رگال اومد

تنه ی آروم بهم زد و کت و شلوار رو برداشت و به دستم داد، زمان دادن کت و

شلوار دستش رو آروم روی دستم کشید

معذب کمی خودم رو عقب کشیدم و عقب گرد کردم

با پررویی گفت

-چقد زود ازدواج کردین شما! واقعا حیف نبود؟

با اخم برگشتم که جوابش رو بدم که رادوین از اتاق پرو خارج شد

نگاه عصبی ای به فروشنده انداخت و به سمتون اومد...

با چهره سرخ شده از خشم گفت

-بریم

فروشنده با پرروی گفت

-چی شد آقا خوشتون نیومد؟

و نگاه هیزی به من انداخت، رادوین کنترلش رو از دست داد و بهش حمله کرد

جیغ خفه ای کشیدم و قدمی عقب رفتم... فروشنده رو به دیوار چسبوند و

دستش رو روی گلوش گذاشت، از بین دندون هاش غرید

-مرتیکه ی بی ناموس تو بیخود میکنی به زن من نگاه می کنی

پسره با تته پته گفت

-این چه رفتاریه از ادم متشخصی مثل شما بعیده...

باحرص گفت

-برای من زبون نریز عوضی میدم زبونت رو از حلقبت بکشن بیرون...

فشار دستش روی گردن فروشنده به حدی بود که کبود شده بود

لرزون لرزون به سمتش رفتم و بازوش رو کشیدم و ترسیده گفتم

-ولش کن داره میمیره

رگ گردنش به قدری متورم بود که داشت گردنش رو می شکافت

-رادوین تورو به هرکی میپرستی ولش کن

دستش رو از روی گردن فرو شنده برداشت، روی زمین افتاد و شروع به سرفه کرد...

دستش رو گرفتم و از مغازه بیرون کشیدمش...دست هام سرد سرد بود و به زور

روی زانو هام ایستاده بودم، نگاهی به چهرم انداخت

-چرا رنگت پریده؟

دستم رو محکم تر گرفت

-چرا دستات انقدر سردن؟

بی حال گفتم

-هیچی چیزیم نیس، فشارم افتاده

با لحن پشیمونی گفت

-ترسیدی؟

سرم رو تکون دادم

-بیا بریم یک کافی شاپ همین کناره یه چیز شیرین بخور فشارت بره بالا...

با شه ای گفتم و همراهش راه افتادم...توی کافی شاپ نشستم، دوتا شکلات

داغ سفارش دادیم...

هواسرد بود، از دو هفته دیگه ترم جدید شروع میشد و باید به دانشگاه می رفتم

شکلات داغ هارو آوردن، جفتمون سکوت کرده بودیم

-می خوای بقیش رو یک روز دیگه بخریم

با تکنون دادن سرم حرفش رو تایید کردم

با حسرت و تردید گفتم

-کت و شلواری که توی دستم بود رو دیدی؟

با جدیت گفتم

-از اون بهترش رو میخریم، مغازه که کم نیست...

اوهمومی گفتم و مشغول خوردن شدم، جو بینمون سنگین بود...دستم رو که

روی میز بود توی دستش گرفت

-یکم گرم تر شدی

بهش لبخند زدم

-من نمی خواستم بترسونمت

سرم رو پایین انداختم

-من یکم زود میترسم

نوک دماغم رو گرفت

-جوجه ی ترسو

دل و دماغ شوخی نداشتم، لبخند زدم و سکوت کردم

-می خوای بریم خونه؟

با لبخند گفتم

-آره بریم

از جامون بلند شدیم و از کافی شاپ خارج شدیم

یک هفته مثل برق و باد گذشت و فردا مراسم عروسی بود، توی این یک ماه انقدر خسته شده بودم که دلم یک استراحت طولانی می خواست...
انقدر درگیر بودم که از همه ی دوست هام غافل شده بودم، حتی از نگین که مثل خواهر بهم نزدیک بود... نگینی که برای تعطیلات میان ترم به تهران اومده بود

تمام خریدهامون رو انجام دادیم
رادوین هم کت و شلوارش رو خرید، خیلی شیک تر از کت و شلوازی که توی اون مغازه دیده بودم، وقتی که میخواست پروش کنه کلی ناز کرد تا بذاره منم ببینم توی تنش، مثلاً می خواست تلافی کار من رو بکنه
جهیزیه ام رو توی خونه چیده بودم، خونه خیلی زیباتر از چیزی که فکر میکردم شده بود

زودتر از همیشه به تخت رقتم تا برای فردا خسته نباشم، انقدر خسته بودم که سرم نرسیده به بالشت خوابم برد

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم
کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت خارج شدم، دست و صورتم رو شستم و به سمت آشپزخونه رفتم
از معدود دفعاتی بود که اعضای خانواده همه سرمیز نشسته بودن، حتی حاج بابا هم بود

سلام کردم و نشستم، مامان لیوان شیری مقابلم گذاشت
توی سکوت مشغول خوردن شدم، بعد از تموم شدن صبحونه از جام بلند شدم

-هنوز كه چيزي نخوردي

با تعجب به سمت حاج بابا برگشتم، متعجب از توجهش گفتم

-ميل ندارم

منتظر حرفي از جانبش نشدم و به سمت اتاقم رفتم

ساعت نه بود، رادوين پيام داد كه دم در منتظره...

با مامان خداحافظي كردم و از خونه خارج شدم، قرار بود ريحانه م و مهديه و

نگين همراهم به آرايشگاه بيان، مامان هم چند ساعت بعد مي اومد، سوار

ماشين شدم

-سلام

ريحانه با انرژي جواب داد

-سلام زن داداش خوشكل خودم، چطوري عروس خانم؟

به مهربونيش لبخند زدم

-سلام مرسى عزيزم تو خوبى؟

-بله كه خوبم، داداشم داره دوماد ميشه...

رادوين با دلخوري ظاهري گفت

-چقدم كه من رو تحويل ميگيرين

با خنده گفتم

-چقدم دل نازكى! خوبى عزيزم؟

دستم رو گرفت و با محبت گفت

-عشقم که خوب باشه منم خوبم

ریحانه با اعتراض گفت

-اینجا بچه نشسته ها

راپوین با حاضر جوابی جواب داد

-بچه گوش نکنه خب!

من و ریحانه زدیم زیر خنده و رادوین ماشین رو روشن کرد

دنبال مهدیه هم رفتیم و بعد از اون همگی به سمت آرایشگاه راه افتادیم...

دم در آرایشگاه همگی از ماشین پیاده شدیم، با شنیدن صدای رادوین به

سمتش برگشتم

-مطهره

جانمی که گفتم کاملاً بی اختیار بود، با لبخند و عشق گفت

-به آرایشگر بگو خانم خوشگل من رو زیاد آرایش نکنه، من همینجوری که

هست می خواهم...

با لبخند چشم هام رو روی هم گذاشتم

عاشقانه هاش برام به شیرینی عسل بود... *ب* *و* *س* *ه ای برام فرستاد و با تک

بوقی راه افتاد...

با صدای اهم اهمی به عقب برگشتم، ریحانه با شیطنت گفت

-اگه عاشقانه هاتون تموم شد بیا بریم که دیر شد

بدجنسی نساresh کردم و به سمت آرایشگاه راه افتادم

مدت زیادی بود که روی صندلی آرایشگاه نشسته بودم، با تموم شد آرایشگر از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم، ترجیح دادم قبل از پوشیدن لباسم به خودم توی آینه نگاه نکنم، بلند شدم و سمت اتاق تعویض لباس رفتم... نگین و ریحانه هم برای کمک همراهم اومدن، با لبخند نگاهشون کردم -چقد خوشکل شدین شما...-

ریحانه با هیجان گفت

-توهم خیلی ناز شدی

نگین به تایید گفت

-خیلی...-

ازشون تشکر کردم و به کمکشون لباسم رو پوشیدم بعد از پوشیدن لباس جلوی آینه ایستادم، آرایش زیبایی روی چهرم نشسته بود و موهام رو بالای سرم جمع کرده بود... قسمت مورد علاقم تاج زیبایی بود که روی سرم گذاشته بود، از آرایشگر تشکر کردم مامان و مهدیه از زیبایییم تعریف کردن، غم توی چشم های مامان بی داد میکرد و با لبخند روی لبش تضاد چشم گیری داشت، دلم گرفت و دلم گریه می خواست...-

-آقا دوماد اومدن دنبالتون...-

با شنیدن صدای شاگرد آرایشگر چشم از مامان گرفتم و به سمتش چرخیدم، باشه ای گفتم و با کمک مامان شنلم رو تنم کردم

همگی باهم از آرایشگاه خارج شدیم، رادوین به همراه فیلم بردار بیرون آرایشگاه منتظر بودن

به سمت رادوین رفتم، با لبخند قدمی جلو اومد، برعکس روز عقد به چشم هاش خیره شدم و بهش لبخند زدم
با عشق گفت

-چقدر خوشکل شده خانم من

به چشم های پرستاره اش خیره شدم

-شوهر منم خیلی خوشتیپ شده

با صدای فیلمبردار به سمتش برگشتیم

-خیلی عالی بود، بریم که دیر شد!

من و رادوین نگاه همزمانی بهم کردیم و ریز خندیدیم

با مامان و بقیه خداحافظی کردم، میثم دنبالشون اومده بود...

با کمک رادوین سوار ماشین شدم

توی ماشین با رادوین تمام مدت راجبه آینده صحبت میکردیم و رادوین با حرف هاش من رو خجالت زده می کرد...بعد از مدت زمانی که نفهمیدم کی گذشت به ورودی باغ رسیدیم...برخلاف باغ پدر رادوین باغ بزرگی بود...از ماشین پیاده شدیم و با استقبال گرم مهمون های زیادی مواجه شدیم...بوی خوب اسپند بازم حالم رو بهتر کرد

رادوین دستم رو گرفت و باهم به سمت قسمت زنونه راه افتادیم... مراسم رادوین مثل مراسم نامزدی جدا بود... مهمون های ما عقاید بازی نداشتن و خانواده ی رادوین هم از این قضیه استقبال کردن

به مهمون ها خوش آمد گفتیم و باهم به سمت جایگاهمون رفتیم هنوز ننشسته بودیم که برای رقص از جا بلند شدیم...

رقصیدن رو در حد معمولی بلد بودم و میدونستم که رادوین هم بلده... مشغول رقصیدن شدیم رادوین خیلی مردونه میرقصید و من سعی می کردم به بهترین شکل ممکن برقصم

بلاخره بعد از حدود یک ساعت رقصیدن بهمون اجازه ی مرخصی دادن و به جایگاهمون برگشتیم... رقصیدن با کفش های پاشنه بلند پدرم رو در آورده بود! روی صندلی نشستم

-خسته شدی خانمم؟

با ناله گفتم

-خوش بحالت کفشات پاشنه نداره

با صدای آشنایی سرم رو برگردوندم و با چشم های گرد شده به شخص مقابلم خیره شدم

-سلام عزیزم بهت تبریک میگم...

دلم از لحن پر تمسخرش بهم خوردم... تنها کلمه ای که از دهنم خارج شد توی متعجبی بود که مطمئن نبودم شنید یا نه

رادوین با دیدنش جلو اومد

-بهتون تبریک میگم آقا رادوین...

لحن پر عشوه اش مشمئز کننده بود

رادوین خیلی رسمی گفت

-سلام ممنونم خانم

جلو او آمد و صورتش رو به صورتم چسبوند و مثلاً مشغول رو*ب*و*س*ی شد

-می خوام بهت نشون بدم اینکه شوهرت شب و روز توی فکر یکی دیگه باشه

یعنی چی... می خوام توهم زجر بکشی مثل من...

لبخند مصنوعی ای روی لبش نشوند

-بازم تبریک میگم عزیزم

و رفت

رفت و من رو به هم ریخته رها کرد، سرم گیج رفت و دستم رو به صندلی گرفتم

-چی شد مطهره؟

با لبخند زورکی ای گفتم

-هیچی ضعف کردم

از بقیه ی مراسم عروسی چیز زیادی نفهمیدم، سایه خوب تونسته بود مراسم

رو به کامم زهر کنه..توی ماشین نشسته بودیم و به سمت خونه ی رویاهامون

می رفتیم، خونه ای که کلی براش ذوق داشتم و با کلی عشق چیده بودمش

ماشین های زیادی پشت سرمون بوق میزدن و فیلم بردار مشغول فیلم گرفتن

بود

-چی شده عزیزم؟ چرا تو خودتی؟

با لبخند زورکی ای گفتم

-مثلا دارم میرم خونه شوهر ها!

با خنده گفت

-همه دخترا آرزوشونه برن خونه ی شوهر!

لبخندی زدم و سکوت کردم

-من و تو خوشبخت میشیم مطهره

جدیتی که توی صدای مردم بود دلم رو محکم تر کرد ولی هنوزم سایه ی

"سایه" روی زندگیم سنگینی میکرد

بعد از خدا حافظی از مهمون ها و گریه توی آغوش مامان دست توی دست

هم به سمت خونمون راه افتادیم... لحظه ی آخر به چشم های غمگین حاج

بابا چشم دوختم و فکر کردم ای کاش پدری می کرد در حقمون تا با کلی

کمبود بزرگ نشیم... تا الان یه تهدید برای زندگی نوپام وجود نداشته باشه

خسته وارد خونه شدیم کفش هام رو در آوردم و خودم رو روی مبل انداختم

با لبخند شیطونی گفت

-خسته شدی؟ هنوز که کاری نکردی!

خودم رو به اون راه زدم و به سمت اتاق خواب راه افتادم

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم

به عروسی که شب عروسیش به خاطر حماقت گذشتش بهش زهر شده بود، بلند گفتم

-میشه کمکم کنی موهام رو باز کنم؟

وارد اتاق شد و با لبخند گفت

-چرا که نه خانوم؟

با کمک هم موهام رو باز کردیم، کش و قوسی به بدنش داد

-من میرم یه دوشی بگیرم

سرم رو تکون دادم، به سمت حمام رفت

به لباس سفید رنگم که زیر نور لامپ درخشش خاصی داشت خیره شدم و

توس افکار پریشونم غرق شدم، بعد از چند لحظه به خودم اومدم

دستم رو به سمت زپیش بردم تا بازش کنم ولی هرکاری کردم باز نشد

-می خوای کمکت کنم؟

با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم، چقدر زود اومده بود!

بهش نگاه کردم و با شرم سرم رو تکون دادم

موهام رو بالا گرفتم، زیپ لباس رو باز کرد که لباس از تنم افتاد

با حیرت به بدن برهنه توی آینه خیره شدم و با خجالت دستم رو روی بالاتم

گذاشتم

*ب*و*س*ه ای روی شونم نشوند و من رو به سمت خودش برگردوند...

شاید بهتر بود امشب رو بیش از این به خودم و مردم زهر نمی کردم...

چشم هام رو باز کردم و با گیجی به رادوین که خواب بود نگاه کردم تکونش

دادم

-رادوین؟ رادوین؟

خواب آلود نگاهم کرد

-بیدار شدی؟

-آره رسیدیم؟

چشم هاش رو گرد کرد

-تو حیاط ویلا نیستم

از شیشه به بیرون نگاه کردم، راست میگفت توی حیاط سرسبز و بزرگی بودیم

سوالی نگاهش کردم

-پس چرا بیدارم نکردی؟

با لبخند گفت

-دلم نیومد بیدارت کنم

نگاه چپی بهش انداختم

-بدنم توی ماشین خشک شد

خودش و جلو کشید

-خودم برات نرمش میکنم خانمم

ضربه ای به بازوش زدم و خندیدم

-لازم نکرده نرمش کنی... بیا بریم تو

سرش رو به موافقت تکون داد

باهم از ماشین پیاده شدیم، رادوین کلید انداخت و در رو باز کرد و خودش رفت چمدون هارو بیاره

وارد ویلا شدم و به اطرافم نگاه کردم

ویلا ی قشنگ و دلپازی بود، دویلكس بود و اتاق خواب ها طبقه ی بالا بود... به شومینه ی زیبای توی اتاق که چند کوسن جلوش بود نگاه کردم، انقدر قشنگ بود که آدم ناخودآگاه دلش میخواست اون جا بشینه

جلو رفتم و روی یکی از کوسن ها نشستم

رادوین با دوتا چمدون توی دستش وارد شد، با چشم های ریز شده بهم نگاه کرد و با لحن طنزی گفت

-یک وقت به آقا تون کمک نکنی ورپریده!

با لب و لوجه ی آویزونی گفتم

-یک هفته بعده عروسی من رو آوردی ماه غسل الانم میخوای ازم کار بکشی؟

چمدون هارو روی زمین گذاشت و به سمت اومد

-حالا چرا لباتو اونجوری میکنی؟ نمیگی یه وقت دلم میخواد؟

خودم رو بغل کردم و گفتم

-دلت نخواد من سردمه، بیا این شومینه رو روشن کن

با شیطنت گفت

-چرا شومینه عشق من؟ خودم گرمتم میکنم

خودش و بهم نزدیک کرد و من و توی بغلش گرفت

سه روز از شمال او مدنمون میگذشت... رابطه‌ی من و رادوین خیلی عالی پیش میرفت، همه چیز انقدر خوب بود که حرف‌های سایه رو به کل فراموش کرده بودم ولی عمر این خوشی کوتاه بود...

روی تخت دراز کشیده بودم که صدای زنگ گوشی رادوین بلند شد، رادوین حموم بود... به گوشی نگاه کردم و برش داشتم با تعجب به اسم روی گوشی خیره شدم

"خانم مهندس"

کنجکاویم تحریک شد، نمی‌دونستم رادوین همکار خانم داره دستم رو روی گوشی کشیدم و کنار گوشم گذاشتمش با شنیدن صدای آشنای پشت خط که با عشو صحبت میکرد عرق سردی روی پشتم نشست...

فکر نمی‌کردم سایه انقدر به زندگیم نزدیک باشه!

توی سکوت گوشی رو قطع کردم و شوکه به روبروم خیره شدم... خودم رو باخته بودم و زندگیم رو تموم شده میدونستم، مگه میشه انقدر نزدیک باشه و من نفهمیده باشم؟

با شنیدن صدای پای رادوین سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم صاف نشستم و با لبخند مصنوعی ای بهش خیره شدم با شیطننت نگاهم کرد و بهم نزدیک شد، نگاه عمیقی بهم انداخت و لبخند شیطونش تبدیل به گریه بین پیشونیش شد

-چیزی شده؟

باهمون لبخند و سرخوشی مصنوعی گفتم

-نه مگه قرار بوده چیزی بشه؟

-پس چرا رنگت انقدر پریده؟

سعی کردم کمی از روش های زنونه استفاده کنم، با عشوه موهام رو کنار زدم

-خودت نمیدونی چرا؟ چند دقیقه ی پیش رو به خاطر بیار...!

با خنده گفت

-با این عشوه ای که تو میای مثل اینکه بازم دلت میخواد...

خندیدم

-چند دقیقه ی پیش یکی بهت زنگ زد

با تعجب گفت

-کی؟

نمی دونم رو گوشت نوشته بود خانم مهندس

بعد از کمی مکث گفت

-آهان...آره یکی از همکارای جدیده...یکی دو ماهی هست استعخدام

شده، حالا چیکارم داشت؟

سعی کردم پریشونیم رو نشون ندم، بیخیال شونه بالا انداختم

-نمیدونم تا جواب دادم قطع شد

آهانی گفت و کنارم روی تخت نشست

فردای اون روز بخاطر اشکالی که برای یکی از پروژه ها پیش اومده بود مجبور

شدیم برگردیم، میدونستم همه ی این ها زیر سر سایه است

ترم شروع شده بود و من بخاطر تق و لق بودن کلاس های اول ترم نرفته

بودم، نگین هم به اصفهان برگشته بود و برای هفته دوم میخواست بره

توی خونه نشسته بودم و توی فکر بودم، به نگین زنگ زده بودم که به اینجا بیاد

با صدای زنگ آیفون از فکر خارج شدم، به سمت آیفون رفتم و با دیدن نگین

دکمه ی آیفون رو فشردم، در رو باز کردم و روی مبل به انتظارش نشستم

بعد از چند دقیقه سرو کله اش پیدا شد با انرژی در رو باز کرد

-سلام من اومدم، کجایی صابخونه؟

با دیدن من که مثل شوهر مرده ها روی مبل چمباته زده بودم سر جاش خشک

شد، به سمتم اومد

-چی شده تانیا؟

متنفر از یادآوری گذشته و اشتباه های احمقانه ام با بغض گفتم

-بگو مطهره

تکرار کرد

-چی شده؟

این چند وقت انقدر فشار روحی روم بود که با دیدن نگین بغضم سرباز کردم، با

هق هق داستان زهر شدن زندگیم از روز اول تا امروز رو گفتم

با صدای گرفتم گفتم

-به نظرت پای عرشیام وسطه؟

نگین با ناراحتی گفت

-اون اصلا ایران نیست

با تعجب گفتم

-ایران نیست؟

-نه چند روز بعد از اینکه واسه کیفیت رفتی خونه اش از ایران رفته...کارای رفتنش جور بوده فقط می خواسته برای آخرین بار شانسش رو امتحان کنه

با بهت نگاهش کردم، بعد از چند لحظه گفتم

-تو از کجا فهمیدی؟

سرش رو پایین انداخت

-عرفان بهم گفت

-گفته بودی خیلی وقته هیچ رابطه ای با هاش نداری، پس اونی که دوست داشت چی

در حالی که با انگشت هاش بازی میکرد گفت

-من نمیتونم عرفان رو فراموش کنم...تصمیمم گرفتم یک فرصت دیگه بهش بدم

با لبخند بغلش کردم

-خوشحالم برات

با لبخند شرمزده ای گفت

-مرسی

بعد از چند لحظه با ناراحتی گفتم

-حالا چیکار کنم؟

با جدیت گفت

-چرا همه چیز رو به رادوین نمیگی؟

با کلافگی سرم رو توی دست هام گرفتم

-زندگیم خراب میشه، رادوین من رو نمی بخشه...

با درموندگی بهش نگاه کردم

-من زندگیم رو دوس دارم نگین

با ناراحتی گفت

-انقدر دوست داره که بگذره...

با بغض گفتم

-من بهش دروغ گفتم، ازش پنهون کردم... به فرض محالم که ازم بگذره! دیگه

هیچ وقت بهم اعتماد نمیکنه...

-تا کی میخوای توی برزخ باشی؟ حداقل اگه بگی خودت رو خلاص

میکنی...

-نمی خوام زندگیم رو با دست های خودم خراب کنم

-ترسو نبودی مطهره... فکر میکردم محکمی، هیچ وقت انقدر درمونده ندیده

بودمت

قطره های اشک روی گونه هام راه گرفت

-دوسش دارم، نمی خوام از دستش بدم

توی سکوت نگاهم کرد، بعد از نیم ساعت نگین رفت و من موندم و برزخ
تنهاییم

یک ماه از ازدواجمون میگذشت، دانشگاه شروع شده بود و سرم کمی گرم شده
بود... میثم هم از سربازی برگشته بود و خیالم از بابت تنها بودن مامان راحت
شده بود

خسته از دانشگاه برگشتم و وارد خونه شدم، رادوین هنوز نیومده بود، زود به
اتاق رفتم و لباس عوض کردم

وارد آشپزخونه شدم، خورشید قورمه سبزی رو قبل از رفتن به دانشگاه آماده
کرده بودم و فقط برنج مونده بود

برنج رو آماده کردم و به ساعت نگاه کردم، نیم ساعت تا اومدن رادوین مونده
بود میز شام رو چیدم و به سمت حمام رفتم بعد از چند دقیقه از حمام خارج
شدم و به سمت میز آرایش رفتم، آرایش نسبتاً غلیظی روی چهرم نشوندم و
تاپ یقه باز صورتی رنگی با شلوارک خیلی کوتاه لی پوشیدم، موهام رو بافتم
و یک طرفم انداختم

با شنیدن صدای در از اتاق خارج شدم و به استقبال رادوین رفتم
با دیدنم لبخند روی لبم نشست

-به به چه بانوی زیبایی

-خسته نباشی عزیزم

روی پنجه هام بلند شدم و *ب* و *س* و *س* یدمش، کیف و کتش رو از دستش
گرفتم و به جالباسی آویزون کردم

دستش رو دور کمرم انداخت

-چه بوی خوبی راه انداختی، با این وضعیت همین روزاس که نتونم راه برم

با لوندی موهایی که روی صورتم بود رو کنار زدم

-شوهر من در هرشرایطی جذابه

به سمت سرویس بهداشتی رفت و دست و صورتش رو شست و سرمیز

نشست

-به به خانمم چی پخته...نمیدونم تو پاداش کدوم کار خوبمی

با عشق بهش نگاه کردم

بعد از صرف شام رادوین جلوی تلویزیون نشست و مشغول تماشای فیلم

درامی شد، بعد از شستن ظرف ها پیشش رفتم و توی بغلش نشستم، با وسواس

عطر تنش رو به ریه هام کشیدم و دنبال عطر غریبه ای گشتم...رادوین که

متوجه حساسیت بیش از حد من شده بود کمی کلافه شد، میدونستم با

رفتارهام ناراحتش میکنم ولی دست خودم نبود

مثل همیشه چیزی بروم نیاورد و با عشق من رو به خودش فشرد

-خانم کوچولوم خسته شده؟

با ناز اوهومی گفتم

-تمام بدنم درد میکنه

با شیطنت گفتم

-می خوای ماساژت بدم؟

مثل خودش شیطون گفتم

-بدم نمیاد

با خنده گفت

-باشه پس خودت خواستی

بلند شد و من رو روی دست هاش گرفت و به سمت اتاق خواب رفت...

سوار دویست و شیش صندوق داری که رادوین برام خریده بود شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم، توی دانشگاه به جز سارینا دوستی نداشتم، سارینا هم بخاطر اینکه یک ترم از من بالاتر بود زمان بیشتر کلاس هاش با من متفاوت بود و خیلی کم همدیگرو می دیدیم...امروز سارینا هم کلاس داشت و میتونستیم هم رو بینیم

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و وارد دانشگاه شدم، له اطرافم نگاه کردم و دنبال سارینا گشتم سر جای همیشگی دیدمش...به سمت نیمکتی که زیر سایه ی درخت بزرگی بود رفتم و کنار سارینا نشستم
با لبخند گفت

-چطوری تازه عروس؟

بهش لبخند زدم

-خوبم تو چطوری؟

م مشغول خوش و بش و صحبت باهم بودیم و سارینا مثل همیشه در حال پرچونگی بود که نگاه سنگینی رو روی خودم حس کردم، سرم رو چرخوندم و به پسری که خیلی وقت ها خیره نگاهم می کرد رسیدم
بی توجه به حرف های سارینا بهش گفتم

-اون کیه سارینا؟

مسیر نگاهم رو دنبال کرد و گفت

-همون پسره اس که ترم پیش چندبار سراغت رو گرفت، پویان رزم آرا

پسر که نگاه مارو دید به سمتمون اومد و با سارینا مشغول احوالپرسی شد، از

نگاهش که هر چندثانیه یک بار روم میچرخید اصلا خوشم نیومد

با لبخند به سارینا گفتم که کلاسم داره دیر میشه و باید برم خداحافظی کردم و

از دیدش دور شدم

دو هفته از اون روز گذشت، توی این دوهفته هرچارو نگاه می کردم پویان رزم

آرا رو می دیدم که بهم زل زده نگاه هاش برام آزار دهنده شده بود طوری که دلم

نمی خواست توی دید باشم

روی تیمکت توی محوطه نشسته بودم و منتظر سارینا بودم، با شنیدن صدایی

سرم رو بلند کردم

-ببخشید میشه اینجا بشینم

با دیدن رزم آرا از جام بلند شدم، اخم هام رو توی هم کشیدم

-بله من داشتم میرفتم

کلاسورم رو توی بغلم گرفتم و راه افتادم که برم

-میشه چند لحظه باهم صحبت کنیم

سرجام ایستادم

-بفرمایید

دستش رو توی موهاش کشید

-اینجا درست نیست، اگه مشکلی نیست بریم کافی شاپ نزدیک دانشگاه...

مردد نگاهش کردم، از طرفی دلم میخواست به نگاه های آزاردهندش پایان بدم

و از طرفی دودل بودم

-فقط چند دقیقه وقتتون رو می گیرم

به دودلیم پایان دادم

-باشه، شما برید منم چند دقیقه ی دیگه میام

-باشه پس منتظرتونم

سرم رو تکون دادم و ازش دور شدم

شماره ی سارینارو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم، بعد از دو بوق جواب

داد

-الان میام

و قطع کرد

بعد از پنج دقیقه بدو بدو به سمتم اومد

-این استادام همیشه آدم رو معطل میکنند

بهش لبخند زدم

-پویان رزم آرا گفت میخواد باهام حرف بزنه

با تعجب گفت

-برای چی؟

شونه هام رو بالا انداختم

-نمی دونم

-کی میخوای باهاش حرف بزنی؟

عادی گفتم

-همین الان کافی شاپ نزدیک دانشگاه

-پس من برم؟

-ماشین آوردی؟

-نه

-پس بیا بریم توی ماشین منتظر باش چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه

وارد کافی شاپ شدم و به اطرافم نگاه کردم، پشت میزی آخر کافی شاپ

نشسته بود به سمتش رفتم و پشت میز نشستم

-مرسی که اومدین

سرم رو تکون دادم

-لطفا حرفتون رو زودتر بزنین، دوستم منتظرمه

با لبخند گفت

-چی می خورین؟

اخم هام رو توی هم کشیدم

-چیزی نمی خورم عجله دارم

-باشه هرطور راحتین

کمی مکث کرد و بعد گفت

-حتما متوجه توجه من به خودتون شدین

پوزخند روی لبم نشست، اسم چشم چرونیش رو توجه می داشت!

پوزخندم رو که دید کمی خودش رو باخت

سرش رو پایین انداخت و کمی سکوت کرد، برای گفتن حرفش دودل شده

بود...

نگاهی به ساعت کردم و منتظر نگاهش کردم

کمی از قهوه ای که مقابلش بود نوشید

-من و شما ترم پیش باهم همکلاسی بودیم ولی شما بعدش دیگه

نیومدین، چن باری هم از خانم نامجو جویای احوالتون شدم

و منتظر نگاهم کرد

بی میل گفتم

-بله بهم گفت

دوباره کمی سکوت کرد، از دست حرف زدن نصفه و نیمه اش کلافه شده بودم

-میشه زودتر حرفتون رو بزنین

سرش رو بلند کرد و دستش رو روی دستم گذاشت

-من بهت علاقه دارم

شکه به دستش که روی دستم بود نگاه کردم، بعد از چند لحظه به خودم اومدم

به شدت دستم رو از زیر دستش کشیدم و از جام بلند شدم و با لحن عصبی

ای گفتم

-به چه اجازه ای به من دست زدی؟

شوکه از عکس العملم گفت

-معذرت می خوام

به اطرفم نگاه کردم، با وجود اینکه کافی شاپ زیاد شلوغ نبود ولی همون چند نفری هم که بودن به ما خیره شده بودن...

سعی کردم خودم رو کنترل کنم، کمی آروم تر گفتم

-من متاهلم آقای محترم

با بهت نگاهم کرد

-من نمیدونستم...

سری از تاسف تکون دادم، کیفم رو برداشتم و از کافی شاپ خارج شدم

در کافی شاپ رو بستم، دست هام رو مشت کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم، دست هام میلرزید و فشارم پایین بود...

چند نفس عمیق کشیدم و به سمت ماشین راه افتادم، سارینا با دیدنم هول کرد -چی شده تانیا؟ چرا رنگت پریده؟

لبخند بی روحی زدم

-چیزی نیست...

عصبی گفتم

-چیزی نیست؟ داری پس می افتم... چه بهت گفت اون عوضی؟

لرزش بدنم کمی کم شده بود... با خنده گفتم

-تو که از من بدتری... داری سگته میکنی!

بی حرف از ماشین پیاده شد، بعد از چند دقیقه با دو آبمیوه برگشت

-بگیر بخور رنگت شده عین مرده ها

ازش تشکر کردم و آبمیوه رو گرفتم، بعد از خوردن آبمیوه صبرش تموم شد

-چی گفت بهت؟

تمام ماجرا رو براش تعریف کردم، متعجب نگاهم کرد

-چجوری توی مکان عمومی جرات کرد دستت رو بگیره؟

با حرص گفتم

-از نگاه هاش معلوم بود که آدم درستی نیست

دستم رو گرفت و با لحن آرومی گفت

-خودت رو ناراحت نکن، ارزشش رو نداره

با قدردانی نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم

استارت روزدم و ماشین رو روشن کردم سارینارو رسوندم و خودم به سمت

مأمن امنم رفتم...

روی کاناپه کنار رادوین نشسته بودم و فیلم نگاه می کردیم...چند روزی بود

رادوین پریشون و توی فکر بود، نگاهش به تلوزیون بود و مشخص بود که

حواسش نیست

دستم رو روی بازوش گذاشتم، تکونی خورد و به سمتم برگشت

-چی شده؟

با لبخند گفتم

-چیزی شده عشقم؟ توی شرکت مشکلی پیش اومده؟

با لبخند بی حواسی گفت

-نه چیزی نیست، راستی تولد یکی از همکارام دعوت شدیم آخر هفتهست

با کنجکاوی گفتم

-تولد کدوم همکارت؟

-خانم نیازی، همون که اون روز تماس گرفته بود

با شنیدن حرفش بهت زده شدم و رنگ از رخم پرید...

بعد از چند لحظه سکوت گفتم

-باید حتما بریم؟

متعجب بهم نگاه کرد

-آره چرا نریم؟

خدارو شکر کردم که نور کم بود و متوجه رنگ پریده ی من نمی شد

با صدای آرومی گفتم

-خب من کسی رو نمیشناسم و معذب میشم

با لحن دلگرم کننده ای گفت

-من هستم همین کافی نیست؟ دلت نمی خوای با همکارام آشنا بشی؟

نمی خواستم ناراحتش کنم پس لبخند زورکی ای زدم

-حق باتوئه عزیزم

سرم رو روی شونش گذاشتم و مشغول دیدن ادامه ی فیلم شدم، این بار من هم

فقط نگاهم له صفحه ی تلوزیون بود و فکرم توی مهمونی آخر هفته بود...نمی

دونستم سایه چه برنامه ای برای زندگیم ریخته، از خودم متنفر بودم که

شجاعت حرف زدن رو نداشتم و اینطوری خودم رو زجر می دادم

با صدای رادوین دل از آینه کندم و از اتاق خارج شدم
با لبخند نگاهم کرد و با عشق گفت
-خانمم چقد خوشکل شده
تمام تلاشم رو کردم که لبخند آرومی روی لبم بنشونم
-توهم خیلی خوشتیپ شدی عشقم
ژست جذابی گرفت و با اعتماد به نفس گفت
-من همیشه خوشتیپ بودم
خندیدم و سرم رو تکون دادم
رادوین برعکس چند روز گذشته پریشون نبود، برعکس من از اضطراب دلم
بههم میخورد... انقدر استرس داشتم که داشت اشکم در می اومد
باهم از خونه خارج شدیم، توی ماشین سکوت بینمون رو صدای احسان
خواجه امیری می شکست، حتی ریتم آروم آهنگ هم نتونست کمی از دلهره
رو کم کنه، رادوین که متوجه اضطرابم شده بود دستم رو گرفت
-خانمم چرا استرس داره؟ با همه آشنا میشی اینکه سخت نیست عزیزم
خوشحال بودم که استرسم رو بپای آشنا نبودن گذاشته
با لبخند حرفش رو تایید کردم و سکوت کردم، اون هم سکوت کرد و من رو به
حال خودم گذاشت
بعد از پارک ماشین از ماشین پیاده شدم، خونه ی ویلایی بزرگی که روبروم بود
نشون از ثروتمند بودن خانواده ی نیازی داشت، پوزخندی روی لبم
نشست... اون دختر به جز نابود کردن من دلیلی نمیتونست داشته باشه که توی
شرکت نوپا و کوچیک همسر من کار کنه

از ماشین های زیادی که پارک شده بود میشد حدس زد که تعداد مهمون ها خیلی زیاده

دست رادوین رو گرفتم و به سمت خونشون راه افتادیم، می دونستم این مهمونی شاید همون جاییه که قراره غمار کنم سر زندگیم ولی دیگه توانایی کش دادن این ماجرا رو نداشتم

با راهنمایی خدمتکاری که در رو باز کرد پا توی سالن مهمونی گذاشتیم

همونطور که حدس میزدم مهمونی شلوغی بود

سایه با دیدنمون به مردی که کنارش بود مارو نشون داد و به سمتمون اومدن

-سلام مهندس کمالی خیلی خوش اومدید

رادوین با جدیت و کمی مهربونی جوابش رو داد

-سلام خانم نیازی، خیلی ممنون...تولدتون مبارک

با بی میلی و کمی تظاهر به من نگاه کرد

-شما هم خوش اومدید، خیلی خوشحالم کردید

نگاهی به لباس نیمه باز و آرایش غلیظش کردم و با لبخند مصنوعی گفتم

-ممنون، تولدتون مبارک

بعد به مرد کنارش اشاره کرد

-ایشون پدرم هستن

رو به پدرش گفت

-ایشون هم مهندس کمالی و همسرشون

پدرش با محبت دستش رو به سمت رادوین دراز کرد

-سایه جان خیلی تعریفتون رو میکنه

رادوین مودبانه گفت

-خانم نیازی لطف دارن

دست هام از حرص مشت شده بود، نمی فهمیدم سایه چرا باید از رادوین

جلوی خانواده اش تعریف کنه...!

بعد از آشنایی با چند نفر دیگه که همه همکار های رادوین بودن با راهنمایی

سایه روی مبلی نشستیم و سایه هم کنار رادوین نشست...

بهش زل زدم که با پرویی نگاهش رو ازم گرفت و با عشوهِ رو به رادوین گفت

-مهندس در مورد پروژه ی اون ویلا توی(....)قاره کی رو به عنوان ناظر

بفرستید؟

من که چیزی از حرف هاشون متوجه نمیشدم سعی کردم خودم رو سرگرم

تماشای مهمون ها کنم...

مهمونی تقریباً رسمی ای بود، بی تفاوت نگاهم رو بین مهمون ها چرخوندم

که با دیدن شخصی چشم هام از تعجب گرد شد...

پویان رزم آرا اینجا چیکار میکرد! انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش

رو به سمتم برگردوند... با دیدن نگاهم سرش رو تکون داد و لبخند مزخرفی

زد!

نگاهم رو ازش گرفتم، اضطرابم بیشتر شده بود... با صدای سایه به خودم اومدم

-عزیزم نمی خوای لباس رو عوض کنی؟

با بی حواسی چرایی گفتم و بلند شدم، رادوین که دید ایستادم بهم نگاه کرد

-چیزی شده عزیزم؟

با لبخند گفتم

-لباسم رو عوض نکردم

به پدر سایه که مشغول حرف زدن باهاش بود لبخند مودبانه ای زد و به من نگاه

کرد

-میخواهی باهات بیام؟

مردد نگاهش کردم که سایه از جاش بلند شد

-من همراهیت میکنم عزیزم

رادوین با لبخند بهم اشاره کرد که همراه سایه برم، ناچار سرم رو تکیه دادم و

دنبال سایه راه افتادم، از پله ها بالا رفت و به سمت اتاقی ته راهرو رفت

در رو باز کرد و کنار در ایستاد، به سمت داخل اتاق اشاره کرد و با لحن تمسخر

آمیزی گفت

-بفرمایید خانم مهندس

بی توجه به لحنش وارد اتاق شدم، نگاه مرموزی بهم انداخت و از اتاق خارج

شد

بی توجه به نگاهش مانتوم رو بیرون آوردم، پیراهن بلند و پوشیده ای تنم

بود...رژ لب قرمزم رو برداشتم و جلوی آینه ایستادم، رژم رو تمدید کردم و

شالم رو به طرز زیبایی روی سرم بستم

کیف دستیم رو برداشتم و به سمت در راه افتادم که در با صدای قیژی باز شد و قامت پویان رزم آرا جلوی در نمایان شد

اخم هام رو توی هم کشیدم و با قدم های محکم به سمت در راه افتادم، دستم رو گرفتم...

سرجام ایستادم و نگاه عصبی ای بهش انداختم، سعی کردم دستم رو از توی دستش بیرون بکشم ولی موفق نشدم
-دستم رو ول کنید لطفا

نگاهی به سرتاپام انداخت و با لحن پرتمسخری گفت
-اینجا مکان عمومی نیست که برای من شیر بشی، اینجا اگه من نخوام هیچ اتفاقی نمی افته خانمی...

سعی کردم خودم رو نیازم با جدیت توی چشم هاش زل زدم
-اگه من داد و هوار کنم...

نذاشت حرفم رو کامل کنم

-فکر میکنی صدات از این اتاق بیرون میره؟ پایین صدای موزیک بلند... اینجا ته راهروئه، صدات توی این اتاق خفه میشه...

چند قدم عقب رفتم، تازه موقعیتم رو به یاد آورده بودم... حقیقت توی صورتم کوبیده شد، توی دلم خدا رو صدا میزدم

-چی می خوای از من پویان رزم آرا؟

دوباره نگاه *ر* *ز* *ه اش رو بهم دوخت

-خب بذار از اول برات بگم

بعد از کمی مکث ادامه داد

-اولین بار که توی کلاس دیدمت از همه ی دخترای کلاس بیشتر به چشمم
او مدی، تا او مدم به خودم بجنبم و به سمتت پیام تو دیگه دانش‌گاه
نیومدی...چند ماه گذشت، یک روز دختر خالم او مد سراغم و ازم کمک
خواست...می خواست انتقام بگیره

نگاه تیزی بهم انداخت

-انتقام زندگی خراب شده اش

با حرص گفتم

-من زندگیش رو خراب نکردم

با جدیت گفتم

-ولی تو عاملش بودی...

قدمی به سمتم برداشت، با پرویی گفتم

-اگه حرفات تموم شد میخوام برم

با پوزخند گفتم

-واقعا فکر کردی اینجام که باهم حرف بزنیم؟واقعا احمقی یا خودت رو به

حماقت زدی

قدم به قدم ازش فاصله گرفتم تا اینکه با دیوار برخورد کردم

فاصله ی بینمون رو طی کرد و یک دستش رو کنار سرم روی دیوار گذاشت

-نمی دونم چی توی تو من رو جذب میکنه

دستش رو نوازش گر روی صورتم کشید، بدنم منقبض شد و توی خودم جمع شدم... سرش رو نزدیک آورد

دست و پا زدم و سعی کردم از خودم دورش کنم
-داری چیکار میکنی عوضی؟ برو گمشو

بدنش رو چفت بدنم کرد و مهارم کرد، سرش رو نزدیکتر آورد که سرم رو تکون دادم

محکم چونم رو توی دستش گرفت، احساس میکردم استخوانش داره خورد میشه... با خشونت لب هاش رو روی لب هام گذاشت

دست و پا میزد و سعی میکردم خودم رو از دستش خلاص کنم که صدای کوبیده شدن در به دیوار و بعد از اون صدای عصبی رادوین رو شنیدم
-داری چه غلطی میکنی؟

بازوی پویان رو کشید و مشتی حوالش کرد
نفس عمیقی کشیدم و روی دیوار سر خوردم... بعد از اون مشت های پی در پی رادوین بود که روی صورت پویان فرود می اومد و جیغ و داد های سایه که سعی می کرد رادوین رو از پویان جدا کنه

انقدر بی جون بودم که نفهمیدم چی شد، وقتی به خودم اومدم که توی ماشین نشسته بودم و رادوین با سرعت سرسام آوری رانندگی می کرد...
از ترس به صندلی چسبیدم نگاهی به چهره ی سرخ از عصبانیت رادوین انداختم

-یواش تر برو

نگاه خشمگینی بهم انداخت، دندون هاش رو روی هم فشارداد و سرعتش رو بیشتر کرد

درک می کردم که عصبی بود، درک می کردم که صحنه ی بدی رو دیده بود... می دونستم با غیرتش بازی شده ولی من مقصر نبودم

ترجیح دادم بقیه ی راه رو سکوت کنم و اعصابش رو تحریک نکنم خیلی زودتر از اونچه که باید به خونه رسیدیم

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و از ماشین پیاده شد، من هم از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم توی آسانسور به رگ های بیرون زده ی گردش خیره شدم، خیلی فشار روش بود و خیلی صبور بود که سکوت می کرد ولی من از این آرامش قبل از طوفان میترسیدم

از آسانسور خارج شدیم و وارد خونه شدیم، به سمت اتاق کارش رفت، روی مبل نشستم و سرم رو توی دست هام گرفتم... نمی دونستم باید چیکار کنم، شاید وقت توضیح دادن بود... مسلما اوضاع از این بدتر نمیشد

با صدای قدم های رادوین که بهم نزدیک می شد سرم رو بلند کردم، پاکتی رو روی میزی که جلوم بود انداخت... با صدای آرومی گفتم

-این چیه؟

با حرص از لای دندون های کلید شدش غرید

-شاید این سوالیه که باید من بپرسم

بی حرف پا کت رو برداشتم و بازش کردم با دیدن محتویاتش قلبم ریخت، عکس‌هایی از من و پویان در حالی که باهم حرف می‌زدیم و از همه بدتر اون عکسی که دست پویان روی دستم بود

مبہوت به رادوین نگاه کردم، پوزخند تلخی روی لبش نشست

-خیلی احمق بودم که با دیدن اینا بازم بہت اعتماد کردم مگہ نہ؟

دلم لرزید و قطره اشکی از چشمم فرو ریخت

دہنم باز و بسته میشد و توانایی گفتن هیچ حرفی رو نداشتم، با درد فریاد زد

-یک چیزی بگو لعنتی، اینا چیہ مطہرہ؟ د بگو لعنتی...

دلم تکہ تکہ شد برای دل شکستہ ی مردم، قطرہ ہای اشک یکی پس از دیگری از چشم هام فرو میریخت، بریدہ بریدہ و با درد گفتم

-ای..ناہ..م..ش در...وغہ...

منتظر نگاہم کرد، بغض راہ گلوم رو بند آورده بود و احساس خفگی می کردم، با شرمندگی نگاه از نگاہش گرفتم...کلافہ چشم هاش رو بست و دستی توی موهاش کشید

کتش رو برداشت و بہ سرعت از خونہ خارج شد، با رفتنش صدای ہق ہقم توی خونہ پیچید

زندگیم رو خراب شدہ می دونستم...خودم رو بخاطر سکوت بی جام لعنت کردم

نمیدونم چند ساعت روی کاناپہ مچالہ شدہ بودم و اشک میریختم فقط وقتی بہ خودم اومدم ساعت دو نصفہ شب بود و رادوین برنگشتہ بود...چند دقیقہ

ای نگران توی خونه قدم زدم، گوشیم رو برداشتم و روی زمین نشستم و به مبل تکیه دادم

صد بار شمارش رو گرفتم و حتی یک بار جوابی ازش نگرفتم، دلشوره امونم رو بریده بود و نمیدونستم چیکار کنم، سرم رو روی پاهام گذاشتم و چشم هام روی هم رفت

با ترس چشم هارو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم، ساعت هشت صبح بود و رادوین هنوز نیومده بود

نمی دونستم چیکار کنم یا با کی تماس بگیرم، دلم نمی خواست هیچ کس از ماجرا خبر داشته باشه... دوباره شروع به قدم زدن عصبی توی خونه کردم، می خواستم برگرده تا همه چیزو بهش بگم، حتی حاضر بودم التماسش کنم تا من رو ببخشه

با صدای تیک در به سمتش برگشتم، رادوین بود... بی توجه به من به سمت اتاقمون رفت

دنبالش راه افتادم

-کجا بودی؟

نگرانی بی امانم از توی صدام پیدا بود، توجهی به حرفم نکرد و راهش رو ادامه داد... می خواست وارد اتاق بشه که جلوی در ایستادم

-باید حرف بزنیم

نگاه سردی بهم انداخت و با پوزخند گفت

-تو شانست برای حرف زدن رو سوزوندی...دیگه نمی خوام دروغات رو بشنوم

مات چشم های سردش شدم، تا حالا همچین نگاهی ازش ندیده بودم...تنه ی محکمی بهم زد و وارد اتاق شد

لباسش رو عوض کرد و بعد از چند لحظه از خونه خارج شد...سرجام نشستم و سرم رو روی دستم هام گذاشتم، گند زده بودم به زندگیم...

دو روز از اون اتفاق گذشت، رادوین همچنان به سردی و بی توجهیش ادامه می داد و بهم اجازه ی صحبت نمی داد...بیشتر وقتم رو توی اتاقمون می گذروندم و حتی دانشگاه نمی رفتم...شب ها رو روی کاناپه ی اتاق صبح می کرد و حتی توی خونه غذا نمی خورد

با یک تصمیم ناگهانی بلند شدم و چمدونم رو از زیر تخت بیرون کشیدم، روی برگشتن به خونمون رو نداشتم ولی چاره ای هم نداشتم...هردومون به این دوری احتیاج داشتیم

تمام وسایلی که لازم داشتم رو برداشتم، از توی کشوی پاتختی کاغذ و خودکاری برداشتم و مشغول نوشتن شدم
"سلام عزیزم..."

می خوام برات یک قصه تعریف کنم، یک قصه که به زندگی ما گره خورده...
یکی بود هیچکس نبود، اون یک نفر یک دختر کوچولوی تنها بود

دختر کوچولوی قصمون هیچ کسی رو نداشت که بهش توجه کنه، دختر کوچولوی قصمون همیشه چشم پر حسرتش به دستای گره خورده ی بقیه ی بچه ها تو دست پدر و مادرشون بود....

این دختر کوچولو بزرگ شد، شد یک دختر گوشه گیر و تنها... یک روز یک دختر خوشگل و شیطون کنارش نشست و انقدر سر به سرش گذاشت تا باهم دوست شدن

حالا دیگه دختر قصه تنها نبود ولی پر عقده بود، حالش از ادم هایی که مثل پدر و مادرش بودن بهم میخورد... دلش نمی خواست مثل اونا باشه

اولین کاری که کرد این بود که اسمش رو عوض کرد میخواست یک هویت جدید داشته باشه، نمی خواست اون چیزی بشه که اونا می خواستن

بعدچند وقت خیلی تصادفی با یک پسر آشنا شد، پسری که بهش توجه می کرد و می گفت که خیلی دوستش داره، دختر قصه ی ما دل به دل پسر داد و فکر کرد یک تکیه گاه پیدا کرده، فکر کرد تکیه گاهش یک کوه محکمه

زیاد طول نکشید همون تکیه گاه روی سرش آوار شد، مثل یک دیوار کاهگلی... رفت و با یکی دیگه ازدواج کرد

دخترمون بازم تنها شد و زخم خورده، این بار با یک دل بند خورده...

زیاد طول نکشید که با یک پسر جدید آشنا شد، پسری که با آدمای دور و برش فرق داشت... پسری که دلش پاک بود و مهربون بود، پسری که دوستش داشت و جنس محبتش فرق میکرد

از پسرک خوشش اومد و باهم ازدواج کردن، بعد از مدتی انقدر دلبسته ی پسر شد انقدر دوستش داشت که حاضر بود براش جون بده ولی روزگار هیچ وقت بروفق مراد دخترک نبود

اینبار یک سایه افتاد روی زندگیش، سایه ای که می خواست ریشه های زندگی دختر قصه رو بخشکونه...

زنی که اومده بود انتقام زندگی خراب شدش رو از بی *گ*ن*ا*ه*ترین آدم ماجرا بگیره...

سایه نیازی همسر سابق پسری که قبل تو وارد زندگیم شده بود و میخواه تاوان اشتباهش رو از من بگیره... تاوان *خ*ی*ا*ن*ت*ی که در حق اون کرده و باعث جداییشون شده

رادوین تورو به عشقمون قسم میدم اگه هنوزم عشقی هست...

که تو یک دیوار کاهگلی نباشی و روی سرم نریزی

التماست می کنم من رو باور کن، ازت نمی خوام با چشم بسته دنبالم بیای... ولی توقع دارم به حرمت زندگیمون با یک سوتفاهم همه چیز رو بهم نریزی و حداقل تحقیق کنی...

اگه من میرم به این معنا نیست که فرار می کنم...میرم چون جفتمون به زمان نیاز داریم و به یک دوری موقت...

نامه رو روی تخت گذاشتم، چمدون و وسایلم رو برداشتم و با خونه ام وداع کردم، شاید برای یک مدت کوتاه و شاید برای همیشه...

زنگ خونه رو زدم و منتظر شدم

-مطهره تویی؟ چه عجب! بیاتو مادر...

صدای تیک در نشون از بازشدن در می داد، از وقتی که عروسی کرده بودم هفته ای یک بار به خونه ی پدر و مادرم سر میزدم ولی الان دو هفته ای بود که بهشون سر نزده بودم

در رو هول دادم و وارد خونه شدم، ما مان جلوی در منتظرم بود... با دیدن چمدون توی دستم ضربه ای روی گونش زد و به سمتم اومد چشم های نگرانش رو بهم دوخت

-چی شده مطهره؟ این چمدون چیه؟ شوهرت کجاست؟

نگاه شرمندم رو از زمین کندم و بغض گلوم رو قورت دادم

-مامان اینجا هنوزم برای من جاهست؟

با محبت دست هاش رو دوطرف صورتم گذاشت

-معلومه که جا هست

با هم وارد خونه شدیم، چمدونم رو دم در گذاشتم و به سمت مبل ها رفتم... با دیدن بچه ی کوچیکی که روی کاناپه خوابیده بود چشم هام گرد شد،

متعجب به سمتش رفتم

صورت سفید کوچولوی خوشکلی داشت، دستش رو توی دستم گرفتم که تکون کوچیکی خورد

به مامان که سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد نگاه کردم

-این بچه ی کیه مامان؟

لبخند مصنوعی ای روی لبش نشوند

-عطاس...-

بهت زده گفتم

-چی؟ بچه ی فتانه اینجا چیکار میکنه؟

روی مبل روبه روم نشست، کمی سکوت کرد و بعد گفت

-فتانه رفته

روی مبل کنار بچه نشستم، به صورت معصومش نگاه کردم

-کجا رفته؟ پس بچه اش چی؟

با ناراحتی گفت

-بابات برای تولد بچه یک خونه به نامش زده، اونم سند خونه رو برداشته و رفته

با حرص گفتم

-چجوری روش شده بچه ی اون زنیکه رو برداره بیاره اینجا؟

حتی لایق اسم پدر نمی دونستمش... مامان با دلسوزی به عطا نگاه کرد

-اون بچه چه *گ*ن*ا*ه*ی کرده که باید پاسوز *گ*ن*ا*ه* دونفر دیگه

بشه؟

دو باره به عطا نگاه کردم، توی خواب خندید... دلم برای خنده ی بانمکش

ضعف رفت

حق با مامان بود، این بچه *گ*ن*ا*ه*ی نداشت

به تایید حرف مامان سرم رو تکون دادم... لیوان شربتم رو برداشتم و یک نفس

سر کشیدم، همین چند دقیقه صحبت با مامان باعث شده بود تمام مشکلات

خودم رو یادم بره

سرم رو بلند کردم و با چهره ی ناراحت مامان مواجه شدم

-چیشده مطهره؟ چرا دو سه ماه گذشته از عروسیت با یک چمدون بدون شوهرت برگشتی اینجا؟

نگاهم رو ازش دزدیدم

-چیزی نیست، یک اختلاف کوچیک...

با جدیت گفت

-یعنی دختری که من بزرگ کردم به خاطر یک اختلاف کوچیک خونه ی شوهرش رو ترک کرده؟

مثل خودش جدی نگاهش کردم

-من خونه ی شوهرم رو ترک نکردم مامان... من و رادوین احتیاج داریم یک مدت جدا از هم باشیم، نپرس چرا چون نمیتونم بگم. اگه اینجا جایی برام نیست بگو تا بدونم

با ناراحتی گفت

-من کی گفتم جایی برات نیست؟ من فقط می خواستم بدونم...

شرمنده از لحن تندم گفتم

-حق با شماست ببخشید... من فقط یکم عصبیم.

از جام بلند شدم

-میرم تو اتاقم

دو هفته از روزی که به خونه ی پدریم برگشتم میگذره، توی این دو هفته به عطا خیلی وابسته شدم

واقعا بچه ی دوست داشتنی ایه، نمی تونم درک کنم مادرش چطوری راضی شده بچه ی چند ماهش رو رها کنه و بره...

روی تاب توی حیاط نشسته بودم و منتظر سارینا بودم که قرار بود بهم سریزنه، عطا توی بغلم بود و مشغول بازی باهاش بودم که صدای تیک در حیاط رو شنیدم... سرم رو بلند کردم و به سارینا که توی چهارچوب در ایستاده بود نگاه کردم

بهش لبخند زدم و اشاره کردم بیاد پیشمون، با خنده بهمون نزدیک شد

-چقد مامان شدن بهت میاد، چطوری کوچولو؟

عطا خندید و دست هاش رو تکون داد

-چقدر باهوش مطهره از هفته پیش من رو یادشه

بهش لبخند زدم

-کلا بچه ی خون گرمیه با زود دوست میشه

با شیطننت گفتم

-چه خبر از جناب ملکی؟

با گونه های سرخ شده گفت

-هفته ی دیگه مراسم نامزدیه...

با خوشحالی دستش رو گرفتم

-بهت تبریک میگم عزیزم

با لبخند تشکر کرد... خیلی خوشحال بودم که دوتا دوست عزیزم با فاصله ی کمی از هم نامزد می کردن، هفته ی پیش هم توی مراسم نامزدی نگین و عرفان شرکت کرده بودم البته با کلی اصرار و تهدید...

سارینا با تردید نگاهم کرد و با من من گفت

-از شوهرت چه خبر؟

تمام خوشیم پر کشید و لبخند روی لبم خشک شد، نگاهم رو به زمین دوختم

-هیچی

با لحن عادی گفت

-دو سه روز پیش رزم آرا رو با سروصورت داغون توی دانشگاه دیدم

با هیجان گفتم

-واقعا؟ خب؟

با لبخند گفت

-از نگاه پر کینه ای که به من انداخت میشد حدس زد که کار رادوینه...

نگران گفتم

-نکنه بلایی سر رادوین اومده باشه؟

با آرامش گفت

-خودت رو نگران نکن

با لحن طنزی ادامه داد

-فکر نمیکنم رادوین از رزم آرا کتک خورده باشه!

از لحنش خندم گرفت، حق با سارینا بود... رزم آرا خیلی لاغرتر از رادوین بود

با صدای مامان به سمتش برگشتم

-بیاین تو چرا توی هوای سرد بیرون نشستین؟

سارینا با مامان احوالپر سی کرد و مامان بعد دیدنش کلی به من غر زد که چرا مهمونت رو توی هوای سرد بیرون نگه داشتی...

حق با مامان بود، گرچه نزدیک عید بود ولی هنوزم هوا یکم سوز داشت عطا رو بغل کردم و همراه سارینا وارد خونه شدیم...

مامان توی آشپزخونه بود و داشت چایی میریخت، عطا رو به بغل سارینا دادم و برای کمک به مامان وارد آشپزخونه شدم

عطا بعد از کمی نق زدن آروم شد و شروع کرد به خندیدن به اداهایی که سارینا براش در می آورد

تا پام رو توی آشپزخونه گذاشتم بوی عجیبی به مشامم خورد، به قابلمه ی روی گاز نگاه کردم

-مامان برای شام چیزی پختی؟

با لبخند گفت

-آره مادر قرمه سبزی

با قیافه ی متعجبی گفتم

-پس چرا بوش انقدر عجیبه؟

با شک گفت

-نه همون بوی همیشگی رو میده...

با نشونه‌ی ندونستن شونه هام رو بالا انداختم، به سمت یخچال که فاصله‌ی کمی از گاز داشت رفتم تا ظرف میوه رو بردارم... مامان سر قابلمه رو برداشت و بوکشید

-بوش عجیب نیست!

نفس عمیقی کشیدم که حس کردم محتویات معدم به سمت دهنم هجوم آوردن...

بدو بدو به سمت سرویس بهداشتی رفتم و چند بار پشت سرهم عق زدم، مامان نگران پشت در ایستاده بود... حس میکردم هیچ جونی توی پاهام نیست، از سرویس بهداشتی خارج شدم و بی رمق پشت درش نشستم

اولین بار توی زندگیم بود که نمی خواستم با حقیقت روبرو بشم، چند روزی بود که عادت ماهیانم عقب افتاده بود و به بعضی از بوها حساسیت نشون میدادم ولی نمی خواستم با حقیقت روبرو بشم

-مطهره نکنه...

سرم رو بلند کردم و به مامان نگاه کردم، عجز توی چشم هام رو که دید سکوت کرد

سری تکون داد و کمکم کرد از جام بلند بشم
روی مبل نشستم که با نگاه شیطون سارینا مواجه شدم، به عطا نگاه کرد و گفت
-عطا میدونی داری دایی میشی؟

عطا خنده‌ی قشنگی کرد و به من نگاه کرد

با دیدن خنده ی زیبای روی لبش قربون صدقش رفتم و از بغل سارینا گرفتمش...

با لبخند به سارینا که با لباس شیری رنگ زیبایی کنار آرش ملکی ایستاده بود نگاه کردم، زوج برازنده و زیبایی بودن... با یادآوری مراسم نامزدی خودم غم توی دلم نشست

دستم رو روی شکمم گذاشتم و توی دلم حسرت بودن رادوین کنارمون رو خوردم... فردا اولین روز عید بود و من اولین سال تحویل بعد ازدواجم رو کنار همسرم نبودم...

الان که میدونستم بچه ای از وجودش توی بطنمه بیشتر کمبودش رو احساس میکردم و افسرده شده بودم

بعد از اتمام مراسم از سارینا خدا حافظی کردم و به خونه برگشتم، عطا مریض بود و مامان برای مراقبت ازش توی خونه مونده بود و همراهم نیومده بود ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم تا در رو ببندم که با دیدن منظره ی روبروم نفسم توی سینه حبس شد...

رادوین با دسته گل رز سرخی به ماشینش تکیه داده بود و با لبخند بهم خیره شده بود...

چند ثانیه متعجب نگاهش کردم و بعد با حرص در رو بستم... توقع نداشتم سه هفته منتظرش بمونم

به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم، صدایش رو از پشت در شنیدم

-مطهره؟ چرا در رو بستی خانم کوچولو؟

جوابش رو ندادم، خیلی دلتنگ صداش بودم..."مامانی میشنوی؟ این صدای بابای بی معرفتته..."

وقتی صدایی ازم نشنید ادامه داد

-میدونم خیلی منتظرم بودی، ولی نمیدونی چقدر دلتنگت بودم...

بعد از کمی مکث گفت

-تو قصت رو گفתי این بار من میخوام قصم رو بگم...یکی بود یکی دیگه هم بود

یک پسر بود که به عشق اعتقادی نداشت ولی روزگار همه چی رو بهم ریخت...یک روز چشمش توی چشم یک دختر سر به هوا افتاد...از اون روز به بعد همه ی فکر و ذکرش شد اون دختر ولی دختره اصلا حواسش بهش نبود...

تا اینکه یه اتفاق افتاد، دختر بینایشو از دست داد...پسر قصه بهش گفت حتی اگه نابینا باشی من میخوامت ولی دختر انقدر غُد بود که قبولش نکرد...

بعد از کلی دردسر دختر راضی شد که باهاش ازدواج کنه، پسر دل تو دلش نبود...از خوشحالی می خواست پرواز کنه

از اون به بعد زندگی پسر رنگی شد و هرروزش پر از عشق، یک روز یک پاکت به دستش رسید، پاکتی که باورهاش رو بهم ریخت...

دنیاش خاکستری شد ولی باور نکرد، توی خودش ریخت و به روی عشقش نیاورد

ولی نشد که همه چیز آرام باشه... تا یک روز توی یک مهمونی لعنتی چیزی دید که...

حتی اون روزم توی چشم های عشقش معصومیت رو دید ولی شک مثل خوره افتاد توی جونش...

بعد رفتنت همه عالم رو به هم ریختم... حساب اون مرتیکه ی عوضی رو هم رسیدم، سایه وقتی دید دستش رو شده همه چیز رو تعریف کرد...

دو هفته است که دارم سعی میکنم با خودم کنار بیام... دو هفته است که دارم فکر این که عشق اولت نبودم رو کنار میزنم...

میخواستم با همه چیز کنار بیام، نمی خواستم پیام دنبالت ولی هر روز بهت زخم بزنم

الان میدونم مطهره ی من مثل اسمش پاکه، میدونم انقدر دلش بزرگ هست که من رو ببخشه...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

تا امروز تو منتظرم بودی و از امروز تا هروقت که بخوای من منتظرت میشم ولی تو نامرد نباش و زیاد من رو منتظر نذار...

اشک هایی که ناخواسته روی گونه هام جاری شده بود رو پاک کردم... میتونستم درکش کنم، میدونستم کنار او مدن با حضور عرشیا توی گذشتم بر اش خیلی سخت بوده... ولی بازم با این قضیه کنار او مد و برگشت صدای قدم هاش رو شنیدم که داشت ازم دور میشد، این بار این دوری رو نمی خواستم... من و بچه ام به حضور مرد زندگیم احتیاج داشتیم

در رو باز کرد و به قامتش که به سمت ماشینش میرفت نگاه کردم، با شنیدن صدای تیک در به ستم برگشت

با دیدن چشم های گور افتاده و هیکل آب رفتش غم عالم به دلم سرازیر شد...
چند قدم بهم نزدیک شد و چند قدم بهش نزدیک شدم

با دلتنگی توی چشم هاش زل زدم و با بیقراری نگاهم کرد... و بروش ایستادم
و با لحن جدی ای گفتم

-ما آدمایی نیستیم که کسی رو منتظر بذاریم...

با تعجب گفت

-شما؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم

-من و فندق مامان...

چند لحظه بهت زده بهم خیره شد و بعد انگار تازه به خودش اوآمده باشه با هیجان گفت

-تو حامله ای؟

با لبخند سرم رو تکون دادم، با شوق من رو توی بغلش کشید

-من فدای تو و فندقت بشم...

من رو از خودش جدا کرد و توی چشم هام زل زد و جلوم زانو زد

-خانم مطهره کرامتی آیا حاضرید یک بار دیگه با من توی مسیر زندگی هم قدم بشید؟

با لبخند و هیجان به صورت نمایشی گفتم

- با اجازه اهل محل بله...
بلند شد و دست هام رو گرفت
- پس پیش به سوی زندگی...

"دلم تنگ دستات بود
توی شب های تنهایی
ولی این روزها گذشت و
الان هم باز تو اینجایی"

پایان

۱۵/۸/۱۳۹۵

بهاره علیزاده

تقدیم به تمام کسانی که توی این راه همراهم بودن...

با تشکر از بهاره علیزاده عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا